



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

صبحِ اندلس



مسیر مصفا فی فرخانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صبح اندیشه

نویسنده:

حسین رمضانی فرخانی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۰	صبح اندیشه
۱۰	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۲۰	مقدمه ناشر
۲۲	مقدمه
۲۴	فصل اول عمره مفرده (سال ۱۳۷۵)
۲۴	اشاره
۲۶	تلنگری به اندیشه
۲۹	به سوی او
۳۴	سکوت، تنها راه چاره
۳۸	باغ بهشت
۴۱	آیا خطا کردم؟
۴۳	دریغ و صد دریغ
۴۴	ستون عایشه
۴۶	هفت دیار عشق
۵۱	باخت جبران ناپذیر
۵۲	باید دوید
۵۴	تفاوت در حرکات
۵۶	پنجاه سال اشتباه
۵۹	سلام بر رسول خدا (ص)
۶۱	کاش تکه‌سنگی بودم
۷۱	سنگ سبزم

- ۷۳ مکان رازها
- ۷۶ سکوی یاران
- ۷۸ سلام بر صبرش
- ۸۰ مأوای پاکان
- ۸۵ در راه خانه‌ی خدا
- ۸۸ خدایا! بفرمانم
- ۹۲ ازدها نمرده است
- ۹۵ فرشته‌ها بال‌بال می‌زدند
- ۹۶ درب خانه باز بود
- ۱۰۱ در مرکز عشق و عالم
- ۱۰۵ یا حَیّ یا قیوم
- ۱۰۷ کعبه هم طواف می‌کرد
- ۱۱۲ باید رنج کشید
- ۱۱۳ راز بزرگ
- ۱۱۹ شاهزاده‌ای در حرم
- ۱۲۳ قصه‌ی نهنه گلواری
- ۱۲۶ سلام بر صحرا
- ۱۳۱ شعور خلاق
- ۱۳۲ ۱۸۰ درجه چرخش
- ۱۳۴ زائر منگوله‌دار
- ۱۳۶ غار حرا
- ۱۴۴ او احد است
- ۱۴۶ شش روز خدا
- ۱۵۰ کدام سوره را بخوانم؟

۱۵۳	هر چه هست، خداست
۱۵۴	کجا بروم؟
۱۵۸	شهر اندیشه
۱۶۱	وداع
۱۶۴	بازهم رنج
۱۶۷	محمد (ص) چه می‌دید؟
۱۷۲	شیطان جان می‌گرفت
۱۷۴	کتاب یک برگی
۱۸۰	فصل دوم حج واجب (سال ۱۳۸۲)
۱۸۰	اشاره
۱۸۲	مقدمه
۱۸۶	صبر و طاقت فرشته‌ها
۱۸۷	دریافت‌ها
۱۸۹	کمتر از چوب
۱۹۱	بدرود ای شهر عشق
۱۹۲	گاهواره‌ی اسرار
۱۹۳	محشر صغری
۱۹۶	سنگی به سنگ
۱۹۸	یک حرف هم بس است
۱۹۹	حاج ابراهیم
۲۰۱	داوری داور
۲۰۲	پیام آخر و شهادتین
۲۰۴	نتیجه‌ی امتحان
۲۰۶	چهار گناه در چهل دقیقه

- ۲۰۷ وادی مقدس
- ۲۱۰ نگاه و اندیشه
- ۲۱۳ مبارک سحری، فرخنده شیعی
- ۲۱۳ به قربانگاه رفتم.
- ۲۱۶ همه را در عبادت می‌بینم
- ۲۱۶ رودی عظیم کعبه را دور می‌زد
- ۲۱۶ به حرم امام حسین (ع) رفتم
- ۲۱۶ گنجینه اسرار بود
- ۲۱۸ پیاده شو و پیاده برو
- ۲۲۰ حاج آقا به صورت لوتوس نشسته بود
- ۲۲۲ آرزویم فقط حج مادر بود
- ۲۲۴ حالا نمیر، مادر!
- ۲۲۵ هزینه کربلا
- ۲۲۷ او دو بار دستم را گرفت
- ۲۲۹ حالا به ما بسپار
- ۲۳۰ بانوی غم‌خوار
- ۲۳۲ مادرم گفته بود: نمی‌میرم
- ۲۳۲ نوش‌دارو در حرم
- ۲۳۳ امدادهای دیگر
- ۲۳۶ بعد از مردن به حج رفتم
- ۲۳۷ شک کردم که او کیست؟
- ۲۳۸ یک نفر دستم را می‌گیرد
- ۲۳۹ در آغوش حضرت ابوالفضل علیه السلام
- ۲۴۰ گفتم یا ابوالفضل!

- ۲۴۰ او را در آغوش کشیدم
- ۲۴۱ ناشناسی او را به هتل برد
- ۲۴۱ سوار نقاله شدم
- ۲۴۱ هنوز هم معماست
- ۲۴۲ زائری نشان می‌خواست
- ۲۴۳ مادرم طی‌الارض کرده بود
- ۲۴۴ شفای دخترم
- ۲۴۴ شفای بیماری قلبم
- ۲۴۵ آن‌ها صدایم کردند
- ۲۴۶ مادرم جوان‌تر شده
- ۲۴۷ به خودش سپرد
- ۲۴۷ کار کوچک و پاداش بزرگ
- ۲۴۹ پایان مصاحبه و مناسک
- ۲۵۱ درباره مرکز

صبح اندیشه**مشخصات کتاب**

سرشناسه: رمضان‌فرخانی، حسین
عنوان و نام پدیدآور: صبح اندیشه/ مولف حسین رمضان‌فرخانی.
مشخصات نشر: تهران: مشعر، ۱۳۸۴.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
شابک: ۱۰۰۰۰ ریال: ۹۶۴۷۶۳۵۷۴۵
وضعیت فهرست نویسی: فا‌پا
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع: رمضان‌فرخانی، حسین -- خاطرات.
موضوع: حج -- خاطرات.
موضوع: حج عمره.
موضوع: عربستان سعودی -- سیر و سیاحت.
رده بندی کنگره: BP۱۸۸/۸/ص ۸/۲ ۱۳۸۴
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۳۵۷
شماره کتابشناسی ملی: م ۸۴-۵۷۷۶
ص: ۱

اشاره

ص: ۱۱

مقدمه ناشر

ص: ۱۳

مقدمه

کتاب «صبح اندیشه» دو فصل دارد.

فصل اول: اولین سفر عمره مفرده است در سال ۱۳۷۵ که سخن دل است. در همان لحظه که به اندیشه رسیده؛ نوشته شده است. در سفرهای بعدی هم هیچ گونه تغییری در آن داده نشده تا همچنان بکر و دست نخورده بماند که سخن دل نیاز به ویرایش و تجدید نظر ندارد.

این فصل مناسب افراد اهل حال، اهل دل، اهل شور است.

فصل دوم: سفر حج واجب در سال ۱۳۸۲ است و بیشتر ثبت وقایعی است که اتفاق افتاده.

حسین رمضانی فرخانی «مؤلف»

ص: ۱۵

فصل اول عمره مفرده (سال ۱۳۷۵)

اشاره

تلنگری به اندیشه

هنوز تعداد اندکی ستاره در آسمان دیده می‌شد، داشتم می‌اندیشیدم که چگونه، این همه ستاره قبل از طلوع آفتاب، ناپدید گشته‌اند که بانگی از درون گفت: چه می‌گویی؟ آن ستاره‌ها و هزاران میلیارد ستاره دیگر هر کدام خورشیدی درخشان هستند که بسیاری از آنان بزرگ‌تر و درخشان‌تر از خورشید! کمی اندیشیدم و بعد با حقارت و شرمساری گفتم: اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ. شاید در همان لحظه و شاید هم چند لحظه بعد بود که بانگی در فضای صبحگاهی طنین افکند: اللَّهُ أَكْبَرُ ...

اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

در اندک زمانی این بانگ به ده‌ها بانگ تبدیل شد. بانگ مؤذن از ده‌ها مسجد و مکان به سوی آسمان طنین افکند. در فاصله‌ای نه چندان دور از گلدسته‌های حرم امام هشتم هم این بانگ هر چه رساتر دل آسمان را شکافت و به سوی عرش خدا پیش رفت. بانگ مؤذن از این مسجد، و آن مسجد، از این محله و آن محله و از این شهر و آن شهر، به سوی آسمانها رفت. و در مسیر خود نیروهای الهی

ص: ۱۸

و مقدس را مرتعش ساخت. عجب سرودی! زیباترین و دلنوازترین سرود عالم. سرودی برای انسان‌ها، فرشتگان و همه‌ی هستی. حال عجیبی پیدا کردم. چقدر زیباست صبح! چقدر لذت‌بخش است شنیدن بانگ مؤذن در سحرگاه! چقدر فرح‌بخش است دو رکعت نماز صبح خواندن!

راستی چرا این همه موهبت را تا به حال ندیده بودم؟ ده‌ها و صدها بار سحرگاه بیدار بوده‌ام، این همه موهبت و عشق کجا بوده؟ چه تفاوتی با گذشته ایجاد شده؟ همه چیز همان است که قبلاً بوده. من، صبح، بانگ مؤذن... فقط حالا به اندیشه‌ام تلنگری خورده، امروز به سوی خانه‌ی او خواهم رفت. سرم را بین دو دستم قرار دادم و های‌های گریستم. بله، من امروز عازم خانه‌ی خدا خواهم شد. اندیشه‌ام صبح را درک کرده، اندیشه‌ام بانگ مؤذن را معنی کرده است.

نماز آن روز چقدر لذت‌بخش بود. زندگی چقدر زیبا بود، طراوت، زیبایی، عشق و ایمان فریاد می‌زدند.

احساس کردم فاصله‌ام تا معراج چند گامی بیش نیست. گام اول را از بارگاه فرزند پیامبر، حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام و گام بعد از بارگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و گام بعد از خانه‌ی خدا. چنان هیجانی پیدا کردم که از پشت بام تا اطاقم مجبور شدم نرده‌ها را محکم بگیرم. خودم را باخته بودم. نماز صبح را با اشک و لرز خواندم. تسیحات حضرت زهرا علیها السلام را با تلاطم و هیجان ادا کردم.

آن روز زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام با همیشه فرق داشت. وقتی زیارت تمام شد گویی دیگر نیازی به رفتن مدینه و مکه نیست. زیرا همه چیز و همه‌ی مشاهد مشرفه در همانجا بود.

ص: ۱۹

چند ساعت بعد در مسجدی جمع شدیم تا حاج آقای صنوبری مدیر کاروان توصیه‌های لازم را بنماید. در گوشه‌ای خانمی ۶۰-۷۰ ساله نشسته بود و با هر دو دست بند ساک بزرگی را گرفته بود و با دقت افراد را زیر نظر داشت. لباسش از حد معمول مندرس‌تر و چهره‌اش از فقر و رنج حکایت‌ها داشت. پیراهنی سفید و بلند و بسیار کهنه و چروکیده ولی تمیز به تن و یک جفت گالش به پا داشت. ساکش کاملاً نو و مرغوب بود و روی آن پارچه‌ای از کرباس سفید دوخته و روی آن نوشته شده بود؛
نام: گلواری.

شهرت: وهابی سرچشمه.

نشانی: کلاته صالح آباد تربت جام.

تلفن مشهد ... تلفن تربت جام ... تلفن صالح آباد ... تلفن مدیر کاروان ... و ... تمام پارچه پر شده بود از نشانی‌ها و شماره تلفن‌های ضروری در مشهد، مدینه، مکه و ...

با خودم گفتم: این یک همسفر ایده‌آل و مطلوب است. او حتماً به کمک و راهنمایی من نیاز دارد و من هم به دعای ایشان نیازمندتر. آنچه مسلم است، حج و زیارت ایشان بیش‌تر از حج و زیارت من مقبول درگاه خداوند قرار می‌گیرد. رنج و مشقت و تنگدستی‌اش و عشق و علاقه‌اش به زیارت به طور یقین او را مستجاب‌الدعوه نموده. پس بهتر است که خودم را در پناه ایشان قرار دهم و از نیروی ایمان و عشق او مدد بگیرم. لذا به اتفاق همسرم به ایشان نزدیک شدیم و خودمان را معرفی کردیم که زائر همین کاروانیم و با ایشان همسفر. ابتدا در چهره‌اش کمی شک و تردید مشاهده شد. او گفت که قبلاً مشهد را ندیده است.
در فرودگاه مشهد، وقتی نه‌نه گلواری دید که در آن شلوغی و هیاهو

ص: ۲۰

یک کناری نشسته و من بلیط و گذرنامه‌اش را تحویلش دادم و بارش را نگه داشتیم تا او نماز بخواند و در تشریفات گمرک و کارت هواپیما و تحویل بار کمکش کردیم مطمئن شد که دوست و همسفر خوبی نصیبش شده است؛ لذا در سالن انتظار به همسرم گفتم: «خداوند چه زود حاجت بنده‌اش را برآورده می‌کند. من دیشب بعد از نماز از خدای خودم خواستم در سفر به من کمک کند و نذری هم کردم و خداوند هم شما زن و مرد را به من مهربان کرد. اگر شما نبودید من سرگردان می‌شدم. من نه سواد دارم و نه تا به حال مسافرتی رفته‌ام از صالح آباد تا اینجا هم خویشاوندان مرا آوردند و گرنه من اصلاً هیچ جا را نمی‌شناسم. خداوند را شکر کردم که هم به دل شکسته‌ام در حرم و هم به دل شکسته‌ی نه‌نه گُلواری هنگام نماز پاسخ داده است. اینک او از کمک من و همسرم بهره‌مند می‌شود و ما هم از دعا و ثواب خدمت به ایشان.

به سوی او

ساعت ۵ بعد از ظهر هواپیما به پرواز درآمد. این بار هواپیما جور دیگر پرواز کرد. بارها با هواپیما پرواز کرده بودم، هیچکدام این چنین نبود. این بار دلم هم پرواز کرد، جانم و قلب و روحم نیز پرواز کرد، انگار که به معراج می‌روم، انگار که کالبدم را در فرودگاه مشهد جا گذاشتم.

سبکبال و آرام. مرتب صلوات می‌فرستادم. از پنجره با فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وداع کردم و اجازه خواستم تا خدمت جد بزرگوارش شرفیاب شوم. بانگ تکبیر و دعا و راز و نیاز هزاران زائرش را با گوش جان می‌شنیدم. چقدر زیباست، همه چیز زیباست، آسمان زیباست، پرواز کبوتران زیباست، غروب خورشید زیباست و از همه زیباتر حال و هوای

ص: ۲۱

نه نه گُلواری است که دائم ذکر می‌گوید و گهگاه اشک‌هایش را پاک می‌کند. نمی‌دانم به چه فکر کنم؟ نمی‌دانم به چه بیندیشم؟ به سختی خودم را کنترل می‌کنم که نگریم و زار نزنم تا توجه اطرافیان به من جلب نشود.

حدود ۲۰ دقیقه بعد چراغ‌ها خاموش شد. فیلمی از مسجدالنبی صلی الله علیه و آله و خانه‌ی خدا و مناسک حج نشان دادند. موقعیت خوب و مناسبی به وجود آمد! همسر سرش را بین دو دست گرفته بود و آرام و بی‌صدا می‌گریست. فضا تاریک بود و بهانه هم جور، حالا- اشک نریز و کی بریز! فاصله‌ام را با همسر بیشتر کردم تا او متوجه گریه‌هایم نشود! دلیلش را هم نمی‌دانستم که چرا نمی‌خواستم همسر متوجه گریه‌هایم شود! آیا این خود یک نوع متیت است؟ آیا این خود یک نوع خودخواهی و تکبر است؟ پناه می‌برم به خدا از شرّ شیطان و نفس امّاره که در عین خواری، ذلّت، حقارت، درماندگی و بندگی هم دست‌بردار نیست. زار زار گریستم، حتی با صدای بلند خودم را کاملاً رها کردم و تسلیم دل شدم.

حالا- دیگر گریه به خاطر شوق دیدار معبود نیست بلکه به خاطر جهل و نادانی خودم و یک نوع توبه بود. خدا را شکر کردم که متنبه شدم.

*** نزدیک ساعت ۷ بعد از ظهر با خودم حساب کردم که هم اکنون باید در حال ورود به فضای عربستان باشیم. اطرافم را نگاه کردم. یک مهمان‌دار چهارشانه و سیلو در حال رفت و آمد بود. به ایشان اشاره کردم.

به طرفم آمد. سلام کردم و بعد پرسیدم: «آقا! چه خوب بود که وقتی هواپیما داخل فضای عربستان می‌شود؛ با بلندگو اعلام کنند.» ایشان گفتند: «اعلام کنند که چی؟»

ص: ۲۲

گفتم: «خیلی‌ها دوست دارند بدانند که در چه وضعیتی هستند؟ و به علاوه برای زائر خانه‌ی خدا خالی از لطف نیست که بدانند چه لحظه‌ای داخل فضای عربستان می‌شود؟» با اکراه پاسخ داد: «همه می‌دانند فاصله مشهد تا جدّه سه ساعت و چهل و پنج دقیقه می‌باشد و همه هم ساعت دارند، لذا خودشان می‌دانند که چه ساعتی به جدّه خواهند رسید و نیازی به گفتن ما ندارند. و بعد به راهش ادامه داد و رفت! او رفت در حالی که هرگز نمی‌توانست فکر کند که در درونم چه می‌گذرد.

در فرودگاه مشهد خواهش کرده بودم که صندلی‌ام کنار پنجره باشد و روی بال هواپیما قرار نگیرد. از هفته‌ها قبل خودم را آماده کرده بودم تا از پنجره‌ی هواپیما سرزمین وحی را خوب تماشا کنم. سرزمینی که محمد یتیم صلی الله علیه و آله، در دشت‌ها و صحراها، همراه دایه‌اش زندگی می‌کرده، سرزمینی که محمد امین صلی الله علیه و آله همراه کاروان‌ها، دشت‌ها و کوه‌هایش را طی کرده، سرزمینی که محمد صلی الله علیه و آله، رسول خدا، به خاطر ترویج دین خدا و به خاطر نجات بشریت چه رنج‌ها و مشقات طاقت فرسایی که در جای جای آن نکشیده! سرزمینی که جای پای علی علیه السلام، حسن علیه السلام، حسین علیه السلام و سایر ائمه اطهار علیهم السلام بر جای جای صحراها و دشت‌ها و کوه‌هایش وجود دارد.

خود این سرزمین برایم کعبه است تا چه رسد به خود کعبه! هر کوره راه، هر روستا، هر تک درخت، هر پستی، هر بلندی در این سرزمین رازها در سینه دارد و نشانی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام! حالا این مهمان‌دار چه راحت و چه با بی‌تفاوتی جوابم را می‌دهد! کاش که او مثل من فکر می‌کرد و ای کاش من هم، نه مانند علی علیه السلام و نه مانند حسین علیه السلام بلکه فقط چند دقیقه‌ای مانند سلمان فارسی فکر می‌کردم. کاش می‌توانستم فقط چند دقیقه مانند آن صحابه فکر کنم! وای که چقدر اندیشه‌هایمان از هم

ص: ۲۳

دور است.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. چراغ‌های رنگارنگ و منظم شهری دیده می‌شد. از مهمان‌دار دیگری سؤال کردم که در کجا هستیم؟ به ساعتش نگاه کرد و گفت: «روی عمان هستیم». پس دیگر چیزی نمانده که داخل فضای عربستان شویم؟ خودم را سرزنش می‌کردم که ای تهی دست رفته به بازار ترسم که پُر نیاوری دستار.

ای کسی که بر مهمان‌دار خُرده می‌گیری، خودت از قافله چقدر به دوری؟ و باز خودم را سرزنش کردم که ای که پنجاه رفت و در خوابی تو پنجاه سال خواب بودی حالا- فقط تلنگر کوچکی به اندیشه‌ات خورده که آن هم به فضل و کرم فرزند پیامبر بوده و از برکت شنیدن بانگ مؤذن در آن سحرگاه. مواظب باش که بر دیگران خرده‌نگیری که همین را هم از دست می‌دهی. تازه اگر شایستگی تقرب به دیار دوست را می‌داشتی که باید با جسم و جان احساس می‌کردی و نیاز به سؤال کردن نبود.

۲۰ دقیقه بعد؛ آه، این دیگر عربستان است! این همان سرزمین وحی است! آن تعداد قلیل چراغ که در آن دورها مشاهده می‌شود، شاید روستایی است یکه و دست نخورده و نمونه‌ای از زندگی قبیله‌ای عصر پیامبر صلی الله علیه و آله باشد. چقدر دوست دارم که شبی را در همان جا باشم. یقیناً یک شب زندگی در آنجا را با تمام مشقّاتش بر زندگی در لندن و پاریس ترجیح می‌دهم. در این جا اندیشه‌ام شعاع بیشتری خواهد داشت.

دارم خجالت می‌کشم! خدایا شرم می‌کنم از این که من در فضا، راحت و در رفاه و در جایی پرواز می‌کنم که در آن پایین بهترین و برترین بندگانت پای پیاده، و با شتر و اسب، با صد زحمت و مشقّت، این راه‌ها را

ص: ۲۴

طی می کردند! ای وای من ...!

حدود ساعت ۲۴، اتوبوس‌ها از فرودگاه به سوی مدینه حرکت کردند. اتوبوس‌ها در تاریکی رفتند و رفتند. کم‌کم داشتم آرام می‌گرفتم.

چرتم برد، فقط افسوس می‌خوردم که چرا روز نیست تا بیابان‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها، سنگ‌ها و کلوخ‌ها را ببینم. دیدن یک قطار شتر در صحرای عربستان را بر زیبایی‌های اروپا ترجیح می‌دادم. این جا همه چیز حرف می‌زند. فقط باید چشم دل باز کرد. در این جا باید با گوش دل به صدای سکوت گوش داد. باید نجوای صحرا را شنید.

نیمه خواب بودم که آقای حاج محمد صنوبری مدیر کاروان بلندگو را در دست گرفت و صلواتی فرستاد. همه از خواب بیدار شدند. ساعت از ۳ بامداد گذشته بود. مدیر کاروان گفت: «ما نزدیک مدینه هستیم و از این دو راهی به بعد غیر مسلمان حق ندارد برود». حالا مرد می‌خواهد که گریه نکند! دیگر آن سعی و تلاش برای گریستن آرام و در خفا، به هم ریخت.

عنان و اختیار خودم را از دست دادم. گریستم، با صدای بلند گریستم، زار زدم، دلی از عزا در آوردم و با تمام وجود گریستم! آخ که چه زیبا لحظه‌هایی بود! خدایا! رسولا! اماما! من بدبخت را به عنوان یک مسلمان می‌پذیرید و به من رواید می‌دهید؟ فعلاً به همین راضی‌ام. همین قدر که به عنوان یک مسلمان به من اجازه ورود می‌دهید، از سرم هم زیاد است.

حال مرا بپذیرید تا بگویم که با چه بار سنگینی از گناه آمده‌ام. مرا بپذیرید تا بگویم که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ام، مرا بپذیرید تا بگویم که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ام.

تا همین جا که مرا به شهر رسول خدا می‌پذیرید، نشانه رحمت بیکران توست.

سکوت، تنها راه چاره

اتوبوس در کوچه‌ای تنگ متوقف شد. اعلام کردند که دارالسمان محل اقامت من می‌باشد. می‌گفتند که ۴۰ دقیقه به نماز صبح باقی است.

سریع بار و بندیل خودمان و نه‌نه گلواری را از اتوبوس تخلیه کردم و به هتل بردم. کلید دو اتاق را که از قبل مشخص شده بود و در کارتی که به ما داده بودند قید شده بود، گرفتم. ابتدا نه‌نه گلواری را به اتاقش رساندم. ساکش را تحویلش دادم و سپس خودمان.

جابه‌جایی در اتاق‌ها، وضو، غسل، تعویض لباس، چایی و چیزی خوردن حدود ده دقیقه بیش‌تر طول نکشید. به اتفاق نه‌نه گلواری و همسرم سریع پایین آمدیم ته به حرم مشرف شویم. مدیر کاروان از این که یک لحظه از نه‌نه گلواری غفلت نمی‌کنم، از من تشکر کرد و گفت: «من خیلی نگران ایشان هستم.» مجدداً توصیه کرد که بیش‌تر مواظب ایشان باشیم تا مشکلی پیش نیاید. سرویس هتل آماده حرکت بود و ۵ دقیقه بعد ... آه خدای من! واقعاً که من در کنار مسجدالنبی هستم؟!!

باید خوددار باشم و رفتاری نکنم که زننده باشد! و گرنه باید از همین جا، دو زانو به طرف حرم مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله بروم. یادم آمد وقتی در شهر خودمان مشهد می‌دیدم که زائرانی قبل از داخل شدن به صحن به خاک می‌افتند و می‌بوسند و یا درهای صحن را غرق بوسه می‌کنند، چطور از کنارشان با بی‌تفاوتی می‌گذشتم و یک راست تا نزدیک ضریح مطهر می‌رفتم و زیارتنامه‌ای می‌خواندم و برمی‌گشتم! بله، حالا آن رفتار را می‌توانم احساس کنم!

ولی این جا عربستان است و زائرانی از کشورهای مختلف دنیا با عقاید و افکار مختلف به این جا آمده‌اند، پس باید کمی بر خود مسلط

ص: ۲۶

باشم و احساساتم را مهار کنم و مثل دیگران باشم. دیگران چه می‌کنند؟

زائرانی از ممالک و نژادهای مختلف با قد و قواره و رنگ‌های جورواجور دارند به طرف حرم می‌روند. آن چند نفر زن و مرد ریزه میزه شرقی چه سریع می‌روند! آن چهار پنج نفر عرب بلند قد سیاه سوخته می‌دوند! آن گروه زن و مرد ایرانی هم به خاطر آن خانم مستنی که در بین شان هست آرام آرام می‌روند. بله به هر ترتیب هست باید خونسردیم را حفظ کنم، ولی مگر می‌شود؟ نه نه گلواری و همسرم یکی دو سؤال داشتند ولی آن چنان منقلب بودم که می‌خواستم منفجر شوم. مگر می‌توانستم پاسخ آن‌ها را بدهم؟ یک جایی را نشانه گذاشتیم، ساعت ۶ وعده این جا، و از هم جدا شدیم.

از یک ایرانی پرسیدم: «مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله کجاست؟» گفت:

«آن گنبد سبز را که می‌بینی همان جاست. در ورودی هم آن یکی است.» با سرعت خودم را رساندم. بدون اذن دخول و یا دعا از باب بقیع وارد شدم! تا خواستم این طرف و آن طرف نگاه کنم که مرقد یا ضریح رسول خدا صلی الله علیه و آله را ببینم، یک مأمور به جلو هُلَم داد. تا خواستم مجدداً جایی را ببینم، یک پلیس با اسلحه کمری و چشم‌های لوچ به من نهیب زد که برو جلو! در یک لحظه متوجه شدم برخی از افرادی که سمت چپم هستند، زیارتنامه می‌خوانند، ایستادم. حاج و واج، بالا و پایین را نگاه کردم که ضریحی شبیه ضریح امام رضا علیه السلام ببینم، ولی ندیدم. کمی شک کردم، آیا این جماعت زیارتنامه می‌خوانند یا چیزی دیگر؟ به قرائت یکی‌شان گوش دادم. خدایا مرقد رسولت کجاست؟ یک قدم جلو رفتم. فردی می‌خواند:

«السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ. السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا نَبِيَّ اللَّهِ!»

ص: ۲۷

آه! خدا جان تو را شکر. پس همین روبه‌رو، همین روبه‌رو، همین جایی که آن چند پلیس گردن کلفت و آن پلیس خشن ایستاده‌اند و مردم را سریع دور می‌کنند، رسالت خوابیده است؟ آن التهاجم که در اثر برخورد با پلیس و چند لحظه سردرگمی عقب نشینی کرده بود، مجدداً زبانه کشید! بار الها این جا! درست همین محدوده، جای پیامبر صلی الله علیه و آله بوده! جای نزول جبرئیل بوده! جای علی علیه السلام و زهرا علیها السلام و ... بوده!!

«السلامُ علیک یا رسولَ الله، السلامُ علیک...» یق، منفجر شدم. خیلی سعی کردم صدایم در نیاید. صدایم را تبدیل به اشک کردم. بدنم می‌لرزید، گویی دندان‌هایم به هم کیپ شده بود. فشار عجیبی بر سینه‌ام احساس کردم. سینه بیچاره‌ام می‌بایست این فشار درونی را تحمل کند و صدا را در خود خفه کند که نکند خلاف میل مأمورین سنگدل رفتار شود! خوب دیگر، صدای الصیْلوه از بلندگو اعلام شد. وقت نماز صبح است. ۵۰ متری این طرف آن طرف رفتم تا جایی پیدا شد. در صف نماز ایستادم.

به‌به، چه باشکوه! نماز جماعت صبح، آن هم در مسجدالنبی! نماز شروع شد. در حین نماز متوجه شدم که نباید این، نماز صبح باشد. بعضی‌ها می‌خوانند بعضی‌ها نمی‌خوانند! بالاخره نماز صبح شروع شد و باز هم در حین نماز متوجه شدم که آنان بعد از رکوع، حدود ۲۰ ثانیه در حال قیام، مکث می‌کنند. که این موضوع تعدادی از ایرانی‌ها را به اشتباه می‌اندازد. و قنوت هم نمی‌خوانند و آقای پیش‌نماز یک ولاالضالین کشیده و موزون را اداء می‌کند و بقیه نمازگزاران هم یک آمین بلند و با آهنگ می‌گویند! پس از سلام هم برخی‌ها سر خود را به دو طرف می‌گردانند و اغلب هم بدون گرداندن سر به طرفین، بلند می‌شوند و می‌روند.

مدیر و روحانی کاروان توصیه کرده بودند که بعد از نماز جلوی

ص: ۲۸

قبرستان بقیع جمع شویم تا برای صبحانه به هتل برویم. ساعت ۶ به اتفاق همسرم و نه‌نه گلواری جلوی قبرستان بقیع رفتیم. حدود ۷-۸ گروه از ایرانی‌ها در فواصل مختلف روی زمین نشسته بودند و مشغول خواندن زیارتنامه بودند. همه‌ی گروه‌ها رو به قبله نشسته بودند. دست راستشان به طرف مسجدالنبی و دست چپشان به سمت بقیع بود. به ما گفته بودند که با گروه باشید. از گروه جدا نشوید. ما هم اطاعت کردیم. از بین گروه‌های ایرانی نشسته بر روی زمین، عبور کردیم تا گروه خودمان را ببینیم. خودم را به گروه خودمان رساندم، و رفتم نشستم.

ساعت ۷ صبح جهت صرف صبحانه روانه هتل شدیم. صبحانه خیلی سریع صرف شد. وقت را نباید تلف کرد. مگر چند بار این گونه فرصت‌ها دست می‌دهد؟ پس باید جنبید، باید دوید. سریع غسل کردم و وضو گرفتم، پیاده و به حال دو، خودم را به بقیع رساندم. پشت دیوار و نرده‌ها ایستادم. چیزی بلد نبودم که بخوانم. دست‌ها را به دعا برداشتم.

نمی‌دانستم چه بگویم؟ چه بخوانم؟ بدنم می‌لرزید! انرژی زیادی در آن تلمبار بود و راهی برای گریز می‌خواست. باید دعایی بخوانم که ارضاء شوم ولی چیزی نمی‌دانم دلم می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بزند. طوفانی از هیجان می‌خواهد منفجرم کند. خدایا چه بگویم؟ چه بخوانم؟ خدایا چه کنم؟ اشک امان نمی‌دهد. فرصت اندیشیدن نمی‌دهد. سرانجام سرم را به دیوار تکیه دادم و جانانه گریستم. گریستم و گریستم، تا کمی آرامش پیدا کردم. به علی علیه السلام و فرزندان و سلمان فارسی اندیشیدم. آن شب که مخفیانه پیکر پاک و مطهر حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام را دفن می‌کردند.

اندیشیدم و هی اندیشیدم. اندیشه به آن لحظات، اندیشه به حضرت علی علیه السلام که باید با دست خودش و در تنهایی شب پیکر عزیزترین و

ص: ۲۹

مهربان‌ترین و باوفاترین و مقدس‌ترین یار خود را دفن کند. به حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و و هزاران فرشته‌ای که اشک ریزان و بال‌بال‌زنان بر فراز آسمان مدینه و بقیع نظاره‌گر آنان بودند. به آن لحظه می‌اندیشیدم که پیامبران خدا، جبرئیل، ملائکه آسمان- اصحاب و یاران اهل بیت و تمام قدسیان در آن مکان گرد آمده بودند. آنجا کانون انرژی‌های عالم شده بود. با این همه خود حضرت علی علیه السلام زمین را حفر می‌کند و با این همه از سلمان فارسی کمک گرفته می‌شود تا در گرفتن چهار طرف تابوت، علی علیه السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را یاری کند!

دوست دارم ساعت‌ها و هفته‌ها به آن لحظات بیندیشم ولی اندیشه هم عاجز می‌ماند! همچنان دست‌ها به حالت دعا و رو به بقیع ایستاده‌ام.

مات و مبهوت و ساکت گویی منجمد شده‌ام. زبانم بند آمده. مرغ اندیشه‌ام از پرواز مانده، روی دیوار بقیع نشسته و فقط نظاره‌گر آن لحظات است. وای که چه لحظات دردناک، باشکوه و نمی‌دانم چه بنامم. همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودم. وقتی زبان قادر به بیان اندیشه نباشد، وقتی مرغ اندیشه توان پرواز ندارد، سکوت تنها راه چاره است. گویی روح از تنم خارج شده بود. یک جسد بودم، ایستاده و در حالت دعا، صدایی شنیدم. گفتم: «التماس دعا» یک زن ایرانی زائر بود.

این صدا مرا به خود آورد. ولی چیزی برای دعا به ذهنم نرسید. کمی دچار خَلْجان شدم و بعد گریستم، کم‌کم حالماً عادی شد. حمد و سوره را خواندم و به راهم ادامه دادم.

باغ بهشت

از باب بقیع داخل مسجد شدم تا لااقل به بهانه رفتن داخل مسجد از

ص: ۳۰

نزدیک مرقد مطهر عبور کنم. موقع داخل و خارج شدن دوست داشتم رفت و آمد به کندی انجام بگیرد تا بیش تر سلام بدهم، ولی شرطه‌های خشن به سرعت افراد را دور می‌کردند. فکر می‌کردم وقتی تو، گله گله اشک از چشمانت می‌ریزد؛ طرف، کمی دلش به رحم می‌آید و در راندن، خشونت به خرج نمی‌دهد. ولی آن‌ها چشم و گوششان از این حرف‌ها پر است. فقط آن‌ها کلمه «رو. رو» یعنی برو را بلند و لاغیر.

در گوشه‌ای مشغول نمازهای مستحبی و قضا شدم. یک ایرانی هم کنارم بود که می‌گفت: دفعه چهارم است که به مکه مشرف می‌شود. لذا از او پرسیدم: «چرا آن جلو، این قدر شلوغ است و مردم این قدر فشرده ایستاده‌اند؟» گفت که آن‌ها نوبت گرفته‌اند تا دو رکعت نماز در محراب پیغمبر بخوانند.

- محراب پیغمبر؟ منظور شما را نمی‌فهمم.

- اون محراب را که می‌بینی، اون محراب پیغمبر است، رسول‌خدا صلی الله علیه و آله در همان جا نماز می‌خواندند. اون محرابش است و اون هم منبرش.

گویی مرا برق گرفت؛ شوکه شدم؛ قبلاً فکرش را نکرده بودم. چقدر بیچاره‌ام؛ باید قبلاً فکر می‌کردم که وقتی این جا اسمش مسجدالنبی است، خوب، هر مسجدی محراب و منبری هم دارد. شوخی نیست. محراب و منبر خود رسول خدا صلی الله علیه و آله! ای وای بر من! طرف پرسید: «شما تا به حال نمی‌دانستید؟» چون بغض گلویم را گرفته بود و سخت ملتهب شده بودم لذا فقط با سر اشاره کردم که نه. دوست داشتم که طرف با من صحبت نکند و مرا به حال خودم بگذارد. فکرش را بکن، رسول خدا آن جا نماز می‌خوانده و آن جا هم به منبر می‌رفته. پشت سرش هم علی علیه السلام، سلمان، مقداد، اباذر و این جا که نشسته‌ام بیچه‌های کوچک، حسن و حسین علیهما السلام!!

ص: ۳۱

اشکی یکریز می‌ریزد و فرصت فکر کردن را هم از من گرفته! حاجی با انگشت به آرامی به زانویم زد تا متوجه او شوم.

- این ستون‌ها را می‌شناسی؟

- نه، مگر این ستون‌ها با هم فرق دارند؟

حاجی خوشحال هم شد که من آن ستون‌ها را نمی‌شناسم. لذا سرفه‌ای کرد و سینه‌اش را صاف نمود و گفت:

«اون ستون اولی از آن گوشه، به نام ستون «سریر» است. حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آن ستون تکیه می‌کرده و به سئوالات مردم پاسخ می‌داده! آن ستون بغلی‌اش هم ستون «حرس» است. حضرت علی علیه السلام هم به آن ستون تکیه می‌داده و از رسول خدا صلی الله علیه و آله محافظت می‌کرده! اون ستون دیگر ستون «وفود» است و...» چنان حالی به من دست داده بود که این یکی را نفهمیدم برای چه بود! فکر می‌کنم، دو سه تا ستون دیگر را هم گفت. ولی چنان متلاطم شده بودم که چیزی متوجه نشدم. فقط اون آخریش را متوجه شدم که گفت: «ستون توبه است». کلمه توبه را که گفت مثل این که با یک پتک به سرم کوفتند تا مرا از گیجی در بیاورند! «بدبخت شنیدی؟ آن جا ستون توبه است!» اگر حالا توبه نکنی، پس چه وقت باید توبه کنی؟»

حاجی گفت: «در غزوه تبوک یکی از مسلمانان به اسلام خیانت کرد و بعداً پشیمان شد. آمد خود را به این ستون بست و گفت: «هیچ کس حق ندارد مرا باز کند. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله». تا این که پس از هفت روز بیهوش شد. خداوند توبه‌اش را پذیرفت. رسول خدا صلی الله علیه و آله به مسجد آمدند و او را از ستون باز کردند. حالا هم هر کس پشت آن ستون از گناهانش توبه کند، خداوند گناهانش را خواهد بخشید.» کنترلم را از دست دادم و های‌های

ص: ۳۲

گریه کردم! حاجی دیگر چیزی نگفت. ولی من ول کن معامله نبودم. حالا که بند را به آب داده‌ام تا توانستم گریستم. نماز شروع شد. در حین نماز، هی چشمم به منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌افتاد و هی به محراب. سعی می‌کردم لا اقل تا نماز تمام نشده، آن‌ها را فراموش کنم. نکند یک دفعه، هق هقی کنم و نمازم باطل شود. البته می‌دانستم گریه به خاطر خوف از خدا نماز را باطل نمی‌کند.

حاجی هم ول کن معامله نبود. نماز که تمام شد، رو به من کرد و گفت:

- می‌دانی روضه‌النبی کجاست؟

- روضه‌النبی؟

- بله روضه‌النبی.

- مگر همین جا نیست که نماز می‌خوانیم؟

اسم این مسجد، مسجدالنبی است. ولی روضه‌النبی به قسمتی از این مسجد می‌گویند. آن نوشته را می‌توانی بخوانی. با زحمت خواندم نوشته بود: «بَيْنَ بَيْتِي وَ مَنبَرِي رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ» پرسیدم: معنی آن چیست؟ گفت: اون جا که قبر رسول خداست، منزلش بوده، این جا هم که می‌بینی منبرش. رسول خدا علیه السلام فرموده: «بین خانه و منبرم باغی است از باغ‌های بهشت». هر کس این جا نماز بخواند نمازش هزار برابر حساب می‌شود! این بار دچار چنان حالتی شدم که کنترلم را از دست دادم و های‌های گریستم، آنقدر گریستم که حاجی هم گریست.

آیا خطا کردم؟

با صدای مدیر کاروان مثل برق از خواب پریدم. سریع غسل کردم و وضو گرفتم و به همسرم گفتم: «من باید امروز جای خوب مسجد را

ص: ۳۳

بگیرم، لذا نمی‌توانم منتظر شما و نه‌نه گلواری باشم. خیلی جدی و مصمم، برای تلافی روزهای قبل، تقریباً تمام مسیر هتل تا مسجد را دویدم. «ای بخشکی شانس. جاهایی را که دوست داشتم تصرف کنم، قبلاً تصرف شده بود». خیلی با پرویی خودم را به یک متری ستون توبه رساندم. هنوز فرصت زیاد تا نماز صبح داشتم. لذا با عجله شروع کردم به نماز و دعا بعد از نماز صبح کمی به خودم فرصت دادم تا بیندیشم. اولین چیزی که به ذهنم رسید ناخودآگاه احساس یک نوع گناه و شرمساری کردم و آن این بود که فلاخی آیا این کارت امروز درست بود؟ تو امروز به خاطر این که زودتر به حرم پیامبر صلی الله علیه و آله برسی، مرتکب دو خطا شدی! اول این که اگر تو می‌خواهی به ثواب زیارت قبر پیامبر صلی الله علیه و آله و نماز در مسجدالنبی برسی، مگر آن دو نفر، همسرت و نه‌نه گلواری نمی‌خواستند؟! به فرض این که تو مرد هستی و می‌توانی در تاریکی شب به تنهایی بدوی و خودت را به مسجد برسانی، امتیازاتی به دست بیاوری و مثلاً جای پای در بهشت به دست آوری ولی آن دو نفر نتوانند؛ چه کسی باید در مورد این رفتار قضاوت کند؟ ممکن است هر کسی چیزی بگوید. ممکن است خودت هم به هزار دلیل کارت را توجیه کنی ولی این ندای درونی چیز دیگری می‌گوید.

خوب چه می‌شود کرد؟ ما انسان‌ها جایز الخطاییم. چفیهام را از دور گردنم باز کردم و جلوی صورتم گرفتم و بی‌صدا هر چه که دلت بخواهد گریستم.

خدایا در پای ستون توبه هستم، مرا ببخش. اصلاً بهتر است به عبادت و دعا پردازم.

و اما، اشتباه دوم و آن این بود که علی‌رغم اخلاقم، کمی خودم را به

ص: ۳۴

پررویی زدم و با کمی فشار لابه‌لای دیگران قرار گرفتم و با کمی مزاحمت برای یکی دو نفر، جایی برای خودم باز کردم. حال اگر با حجب و حیای بیشتری، در فاصله کمی دور، به نماز می‌ایستادم ثوابم کمتر بود؟ ای لعنت بر این فکر و خیال که دست از سرم برنمی‌دارد! پناه بر خدا.

دریغ و صد دریغ

بعد از صبحانه، طبق روال، خودم را به محل صبح در مسجدالنبی رساندم. با یک متر فاصله در همان محل صبح قرار گرفتم. نیم ساعت اول به نماز گذشت. هر چه حساب می‌کردم می‌دیدم که صرف به این است که فقط نماز بخوانم. مگر من کم نماز بدهکارم؟ حالا من این فرصت طلائی را رهاکنم، چه کاری بکنم از این بهتر؟ نماز، هم دعاست و هم جبران قسمتی از بدهکاری‌ها! بعد از نماز ظهر که احساس کردم خسته شده‌ام. در یک فرصت طلایی پریدم و جای خالی شده یک نفر را گرفتم، در جایی قرار گرفتم که بازوی چپم کاملاً مماس ستون توبه قرار گرفت. حالا- دیگر از این بهتر نمی‌شود. جای خوبی گیرم آمده. رفتم به عالم خودم. خدایا چطور می‌شود تصور کرد که همین جا حضرت محمد صلی الله علیه و آله با دست‌های مبارکش طناب از دست‌های ابولبابه گنهکار باز کرده؟ چطور می‌شود تصور کرد که به آن ستون پیغمبر خدا و این ستون این طرف هم حضرت علی علیه السلام تکیه داده باشند؟ خدایا آن ستون‌ها از چه بوده؟ آیا تنه یک درخت خرما بوده و یا با سنگ و گل ساخته بودند؟ کاش همان ستون‌ها می‌بودند! کاش! چطوری می‌شود تصورش را کرد که پشت همان ستون سریر خانه پیغمبر بوده و رسول خدا صلی الله علیه و آله از خانه‌اش بیرون و داخل مسجدش می‌شده؟

ص: ۳۵

کاش می‌دانستم این مسیر چه شکلی بوده؟ پیامبر چه لباسی به تن داشته؟ درِ اتاق خانه‌اش چه شکلی بوده؟ کاش می‌دانستم. کاش! کاش لاقبل منبرش را نگه می‌داشتند. کاش محرابش را به همان شکل نگه می‌داشتند. کاش و صد کاش. آخر این فلک زده‌ها چطور به این راحتی گرانبهاترین اشیاء عتیقه را از دست دادند؟! فکر می‌کنم که حتی اگر یکی از این اشیاء مقدس مانند منبر و یا ستون سریر و یا درِ خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله به دست موزه‌های پاریس و لندن می‌افتاد، با هموزنش الماس هم عوض نمی‌کردند.

این‌ها چطور در گذشته‌های دور، این گوهرهای بی‌نظیر را از دست دادند؟! در موزه‌های اروپا یک میز و صندلی بسیار قراضه فقط به خاطر این که مثلاً چرچیل روی آن نشسته و فلان قرارداد را امضاء کرده، نگهداری کرده‌اند! و یا پنجره چوبی اتاق پاستور را! ولی این‌ها اشیایی را که هر کدامشان هزاران بار ارزشمندتر از کلیه چاه‌های نفتش می‌باشند و به تاریخ صدر اسلام گره خورده است، به راحتی از بین برده‌اند!! ای وای! ای دریغا!

ستون عایشه

این بار نزدیک ستون عایشه نصیبم شد. یک شبانه روز نماز قضا خواندم. قرآنی برداشتم، یک سوره خواندم. بعد قرآن را بین خودم و جای سجده گذاشتم و بلند شدم که دو رکعت نماز بخوانم. یکدفعه دو نفر نمازگزار عرب که سمت چپم نشسته بودند، همزمان به من نهیب زدند که چرا قرآن را زمین گذاشته‌ای؟ با صدای آن‌ها خادمی که دو متر آن طرف‌تر ایستاده بود و داشت زائرین را کنترل می‌کرد، ایشان هم به من

ص: ۳۶

نهیبت زد! یک دفعه چنان جا خوردم که دست و پایم را گم کردم. سریع خم شدم قرآن را از زمین برداشتم بوسیدم و سر جایش گذاشتم. دو نفر نماز گزار با همدیگر به بحث پرداختند. متوجه شدم که بحث راجع به من است. یکی از آن دو حرف‌هایی می‌گفت و دیگری قبول نمی‌کرد.

نمی‌دانستم چه می‌گویند که بین‌شان اختلاف نظر ایجاد شده بود. یکی که کمی تندتر بود، برای اثبات حرفش کف دستش را گذاشت جایی که من قرآن را زمین گذاشته بودم و با حالت تأکید و تندی می‌خواست نظرش را به طرف بقبولاند که مثلاً بین، این فرد قرآن را این جا گذاشته بود و طرف هم قبول نمی‌کرد. پیش خودم این طوری تصور کردم که این آقای عصبانی و تند و تیز که می‌خواهد نظرش را به آن یکی بقبولاند احتمالاً می‌گوید: «این آقا دارد به قرآن سجده می‌کند و مثلاً به جای خدا، قرآن را می‌پرستد و عبادت می‌کند!» و لذا دستش را گذاشت جایی که قرآن را زمین گذاشته بودم. یعنی بین! دقیقاً قرآن را روبه‌رویش قرار داده بود و داشت به قرآن سجده می‌کرد و آن دیگری هم مثلاً به ایشان می‌گفت که نه این طور نیست. ایشان قرآن را زمین گذاشته بود تا بعد از نماز مجدداً بخواند، نه این که بر قرآن سجده کند. به هر حال بحث ادامه داشت که من دو رکعت نماز را شروع کردم. بعد از نماز به حساب خودم و برای این که نگویند من قرآن را می‌پرستم و به قرآن سجده می‌کنم لذا سوره «عَمَّ» را که به خاطر کثرت خواندن حفظ کرده بودم با صدای کمی بلند که بشنوند، از حفظ خواندم تا مثلاً نگویند که این‌ها قرآن نمی‌خوانند، بلکه مثل بت می‌پرستند. به نظر می‌رسید که آن دو نفر کاملاً گوش می‌دادند و به همدیگر اشاره‌ای هم نکردند. این هم یک اتفاقی بود که خودم هم نفهمیدم چرا اینگونه شد شاید یک نوع دفاع از خود و آگاهی دادن به آن

ص: ۳۷

دو بود! جالب است که آدم کاری پیش خود می‌کند، خودش هم فلسفه‌اش را نمی‌داند. داشتم به این می‌اندیشیدم که یکبارہ تلنگری به افکارم خورد که ای مرد! در مسجدالنبی جا قحط بود که این جا بنشینی که این همه گرفتاری...؟ تبمسی کردم. البته کسی ندید.

هفت دیار عشق

مدیر کاروان مرتب می‌گفت: یاالله زود باشید، صبحانه‌تان را میل کنید و سریع به اتوبوس‌ها سوار شوید تا بتوانیم تمام جاهایی که جزو برنامه‌مان هست، ببینیم. به اتفاق همسرم و نه‌نه گلواری در صندلی ردیف اول اتوبوس دو طبقه جا گرفتیم تا به راحتی همه خیابان‌ها و اطراف را ببینیم.

در مسیر راه هر کسی به چیزی نگاه می‌کرد. ولی من یکی، به نخلستان‌ها و باغچه‌ها، به ویژه باغچه‌هایی با دیوارهای گلی و بسیار قدیمی! چرا؟ به خاطر این که تصویری از مدینه قدیمی در ذهنم نقش می‌بست. اتوبوس در محوطه‌ای نزدیک به قبرستان شهدای احد که می‌گفتند هفتاد و چند نفر در آن جا دفن هستند، نگه داشت. همه که پیاده شدند، مدیر کاروان با پرچمی که در دست داشت، جلو افتاد و افراد را با خود برد روی تپه‌ای سنگی که جلوی قبرستان همچنان پابرجا مانده بود. روحانی همه را دور خود جمع کرد، از همان بالای تپه موقعیت جنگی رسول خدا با کفار قریش را توضیح داد. تپه‌ای را نشان داد و گفت: «رسول خدا صلی الله علیه و آله فردی به نام عبدالله جبر را با چهل تن از تیراندازان در آنجا گماشت و تأکید کرد و فرمود که هرگز سنگرتان را ترک نکنید. ولی به محض پیروز شدن لشکر اسلام همه آنها به غیر از عبدالله و چند نفر، به خاطر جمع کردن غنایم پایین آمدند و خالد بن ولید هم، با سواره نظامش، از آن دره پایین آمد و

ص: ۳۸

به لشکر اسلام حمله کرد و لشکر اسلام شکست خورد.

بعد به مسجد ذوقبلتین رفتیم. حالا کمی ملا-حظه کاری را هم که همیشه روش من بود، کنار گذاشته‌ام تا بتوانم به برنامه‌ها برسم. آخه چند روزی است که تصمیم گرفته‌ام در مسجدها و هر جای مقدسی برای پدر مرحوم و مادر بیچاره‌ام هم نمازی و دعایی بخوانم، پدری که بیش از چهل سال است به دیار حق شتافته است و مادری که خیلی به زحمت می‌تواند تا در حیاط خانه بیاید! تا آن جا که فرصت داشتم در پای ستون توبه روضه‌النبی برای آنان نماز خوانده‌ام. حالا حیف است که در این مساجد کوتاهی کنم. این است که خیلی سریع خودم را به مسجد می‌رسانم. حداقل سه تا دو رکعتی تحیت می‌خوانم و اگر فرصت بود همان اندازه هم برای مغفرت و آمرزش گناهان پدر، مادر و خودم.

البته خودم دوست دارم که گوشه‌ای کز کنم و به فکر فرو روم، بیشتر لذت دارد.

شوخی که نیست، در همین مسجد، در همین محراب، رسول خدا نماز می‌خوانده، به‌به چه نمازی! و بعد وسط نماز جبرئیل شانه‌های پیغمبر را بگیرد و بچرخاند و بگوید: به فرمان خدا بقیه نمازت را به این طرف بخوان، به طرف کعبه! همان که در تمام دوران کودکی‌ات هر روز از پنجره اتاق می‌دید و با آن انس گرفتی. آن هم چه انس گرفتی! یک لحظه آدم فکر می‌کند مثل این که بدنش را روی تابه گذاشته باشند، یکبار هم به بدنش به جوش می‌آید. چه لذتی داشت، دیدن این صحنه! چه می‌شود کرد؟

مسجد خلوت بود سرتاسر مسجد زیلوهایی به عرض یک سجاده و طول مسجد فرش شده بود. نقش روی زیلو هم شبیه سجاده بود هر کس در داخل نقش یک سجاده می‌توانست نماز بخواند. چند تابلو هم به چند

ص: ۳۹

زبان در مورد تعویض قبله نوشته شده بودند.

و حالا نوبت شش مسجد است در نزدیک یکدیگر. روحانی جلودار است و یک‌یک مساجد را شرح می‌دهد. زائرین هر یک به طرفی رفتند، در یک لحظه متوجه شدم نه‌نه گلواری تنها مانده است. نمی‌داند کجا برود؟ در چهره‌اش اضطرابی مشاهده کردم. نه‌نه گلواری به من و همسرم نزدیک شد تا شاید به کمک ما، شش مسجد را زیارت کند. لذا گفتم: نه‌نه گلواری برای این که گم نشوی همراهم بیا تا شش مسجد را با هم زیارت کنیم. کلمه شش مسجد، نه‌نه گلواری را به وجد آورد.

ابتدا از پله‌هایی بالا رفتیم تا در مسجد «فتح» که در دامنه کوه و بر بلندی قرار داشت، نماز بخوانیم. مجبور شدم پا به پایش بروم. هر چند با آن همه سن و سال از همسرم که به قول خودش همسن دخترش بود، سریع‌تر می‌رفت و بین راه هم نفسش نبرید. در مسجد دو رکعت نماز تحیت خواندم و سریع آمدم بیرون تا به همه مساجد برسیم. نه‌نه گلواری و همسرم هنوز مشغول نماز بودند. خوب مسئله مسجد فتح چه بود؟ در آن پایین آقای روحانی توضیحاتی داد، ولی چون اطرافش شلوغ بود و بلندگو هم در اختیارش نبود چیزی نفهمیدم. لذا سریع رفتم از ساک همسرم کتاب «همراه با زائران خانه خدا» را در آوردم تا بینم فلسفه نامگذاری مسجد فتح چیست؟

در کتاب نوشته بود: «چون محاصره در جنگ خندق به درازا کشید و رسول‌خدا صلی الله علیه و آله ناتوانی اصحاب خویش را دید، بر کوهی که امروز مسجد فتح بر آن قرار دارد رفت و از خدا یاری خواست و گفت: «ای فریاد رس اندوهگینان! و ای پاسخ گوینده بیچارگان! ای زداینده اندوه‌های بزرگ، تو مولای من، ولی من، ولی پدران گذشته من هستی، غم و اندوه و غصه

ص: ۴۰

ما را بزدای و به توان و نیرو و قوت خود، اندوه اینان را بر طرف ساز.»

جبرئیل فرود آمد و گفت: «ای محمد صلی الله علیه و آله! خدا گفته تو را شنید و دعای تو را پذیرفت و باد دَبُور (۱) را با فرشتگان مأمور ساخت تا قریش را پراکنده سازند!»

این بود آن چه که در کتاب نوشته‌اند و خواندن آن هم کمتر از یک دقیقه وقت گرفت. بله، رسول خدا دعا کرد و دعایش مستجاب شد، در این چند سطر رازی بسیار عظیم می‌بینم. فعلاً باید از پله‌ها پایین بروم و مواظب همسر و ننه گلوازی باشم که از پله‌ها سُرنخورند. فکر کردن درباره این راز بزرگ را به وقت دیگر موکول کنم.

به اتفاق همسر و ننه گلوازی به مسجد حضرت علی علیه السلام، مسجد سلمان و مسجد حضرت زهرا علیها السلام رفتیم و من در هر کدام دو رکعت نماز تحیت خواندم. البته یک دو رکعتی هم برای پدر و مادرم. در مسجد حضرت زهرا علیها السلام گریستم. اصلاً نمی‌توانم بگویم چرا؟ آهنگ و لحن و شکل گریه‌ام مثل این که با روزهای دیگر فرق داشت. اگر به من نخندند و خُرده نگیرند باید بگویم گریه هم شکل‌های مختلف دارد. اگر متخصص گریه‌شناس هم وجود داشته باشد می‌تواند از شکل گریه احساس فرد را درک کند.

حالا دوست داشتم نیم ساعتی تنها باشم، کمی بیندیشم، به اطراف نگاه کنم. به ۱۴۰۰ سال قبل برگردم. وای که در روزهای جنگ خندق در این منطقه چه محشری بوده! خوشا به حال این کوه! این سنگ‌ها! این ریگ‌ها! این فضا! این جا جنگ خندق بوده! رسول خدا صلی الله علیه و آله! علی علیه السلام! وای بر من! وای بر این قلم دستم که چه بی‌احساس و راحت نام آنان را می‌نویسم! وای بر اندیشه‌ام که چه تصورات کودکانه‌ای از آنان دارد! مگر

۱- بادی که از جانب مغرب و قبله به طرف مشرق بوزد.

ص: ۴۱

اندیشه‌ام یارای به تصویر کشیدن آن لحظات را دارد؟ آن لحظات!! لحظه‌ای که علی علیه السلام پا به جلو می‌گذارد و با نهایت ادب و خضوع از مولای خود اجازه می‌خواهد تا به نبرد مخوف‌ترین و جنگ‌آورترین مرد عرب برود.

پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام نگاه می‌کند! آه از آن نگاه! آه از آن لحظه! علی مؤدب و متواضع در مقابلش ایستاده! پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه نمی‌دهد! دشمن نعره می‌کشد و رجز می‌خواند. سپاه کفر هلله می‌کند. ترس و هراس بر سپاه اسلام چیره شده، فقط علی علیه السلام است که دوباره و شاید سه باره قدم جلو می‌گذارد و اجازه نبرد می‌خواهد. سرانجام رسول خدا صلی الله علیه و آله اجازه می‌دهد! چه کسی می‌تواند حالت آن دو را مجسم کند؟! چه کسی می‌تواند عظمت عشق، ایمان و فداکاری را تصور کند؟! از ذهنم خطور می‌کند که شاید کسانی باشند که بتوانند درباره شجاعت علی علیه السلام قلم فرسایی بکنند، ولی در مورد محمد صلی الله علیه و آله چه؟! علی علیه السلام فقط جانفش را در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم مولایش کرد. ولی محمد صلی الله علیه و آله علی را در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم ایمان و اسلام کرد. چه کسی و با چه زبانی می‌تواند میزان علاقه محمد صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام را بیان کند؟ محمد صلی الله علیه و آله آن روز، برای اسلام، حتی علی‌اش را هم به قربانگاه فرستاد! همان کسی را که درجه علاقه و عشقش به او صد بار بیش‌تر از علاقه و عشق ابراهیم به اسماعیل و یعقوب به یوسف بود. همان کسی که پیامبر اسلام فرموده: ذکر نامش عبادت است، نگاه به چهره‌اش عبادت است و به یادش بودن هم عبادت!.

*** حالا این همان علی است که قدم جلو می‌گذارد و رسول خدا صلی الله علیه و آله به

ص: ۴۲

خاطر اسلام او را به قربانگاه می‌فرستد.

آیا این پیروزی علی علیه السلام بر عمر بن عبدود به خاطر رشادت و چالاکی علی علیه السلام بود؟ اگر این می‌بود که تصور نمی‌کنم جبرئیل می‌گفت: «ضربت علی علیه السلام در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.»

به نظر می‌آید که فقط عشق و ایمان و عبودیت خاص علی علیه السلام سبب این پیروزی شد، عشق و ایمانی که برتر از عبادت جن و انس بود. عشق و ایمانی که خارج از شعاع اندیشه ماست. عشق و ایمانی که نیروی علی علیه السلام را به منبع لایزال پیوند می‌دهد. کاش می‌توانستم درک کنم. هر چند بسیار اندک.

دوست دارم بروم آن بالای کوه، نزدیک مسجد فتح، کنار دیوار مسجد فتح و به دنیای تصورات ناقص و کودکانه‌ام پناه ببرم، به محمد صلی الله علیه و آله، به علی علیه السلام به زهرا علیها السلام ببیندیشم. به آن لحظه، به آن لحظه‌ای فکر می‌کنم که محمد صلی الله علیه و آله اجازه داد تا علی علیه السلام به قربانگاه برود. ولی خوب می‌دانم که اگر تا قیامت هم ببیندیشم، نمی‌توانم قطره‌ای از آن اقیانوس عشق و ایمان را مجسم کنم.

باخت جبران ناپذیر

آن روز بعد از ظهر حسب توصیه همسرم و انتظار نه‌نه گلواری به خرید اختصاص دادیم. خیلی دَوَندگی کردیم. یکی دو ساعت در بازارهای اطراف حرم پرسه زدیم. دو خانم از گروه‌های دیگر که مرد همراهشان نبود به گروه ما اضافه شدند و تشویق‌مان کردند که به بازار بلابل حبشی که چنین است و چنان و جنس هم ارزان است، برویم تا این که ما را به هوس انداختند که به آن بازار هم برویم.

ص: ۴۳

از ساعت ۴ بعد از ظهر ده‌ها مغازه را زیرورو کردیم. بعضی از مغازه‌ها را هم بدون این که خودمان بفهمیم چند بار می‌رفتیم و خانم‌ها چیزی را که ۲۰ دقیقه قبل ورنه از کرده و نپسندیده بودند، بار دوم یا سوم به گمان این که مغازه دیگری است، آن کالا را می‌پسندیدند و خیلی هم راضی که آن قدر جستجو کرده‌اند که کالای مرغوب و ارزان خریده‌اند.

البته مغازه‌دارها هم این را می‌دانستند، زیرا وقتی مجدداً داخل مغازه‌ای شدیم و خانمی پس از ده دقیقه چانه زدن پیراهنی را خرید کرد که ۲۰ دقیقه قبل نخریده بود. مغازه‌دار نگاهی به من کرد و لبخندی زد و من هم لبخندی زدم یعنی که منظورت را فهمیدم.

کل خرید همسرم در آن روز سه جفت جوراب و چهار زیر پیراهنی و یک حلقه فیلم بود. بدجوری حالم گرفته شد. ۵ ساعت وقت، برای چه؟! بعد از عمری و با چه آرزوهایی بیایی مدینه آن وقت بروی و این طوری وقت تلف کنی! این یعنی: حماقت، خسارت و باخت جبران‌ناپذیر.

باید دوید

باید بعد از ظهر دیروز را هم تلافی کنم. باید بدوم. ساعت ۳/۵ صبح، غسل کردم و وضو گرفتم. با حالت دو به شبستان مسجدالنبی صلی الله علیه و آله رسیدم، حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر، در صد متری باب جبرئیل، سرپا ایستاده بودند.

یک شرطه گردن کلفت با ابروهای سیاه و پر پشت و چشم تابدار، در حالی که یک بارانی به تن داشت و یک اسلحه به کمر آویخته بود، جلوی افراد را سد کرده بود و نمی‌گذاشت افراد قدم از قدم بردارند. به آن‌ها ملحق شدم و خیلی مؤدب و منظم در صف ایستادم. بعضی‌ها هم

ص: ۴۴

نشسته بودند. افراد نشسته ایرانی و عرب بودند با کمی سن بالا ولی آن‌ها که سرپا ایستاده بودند، اغلب اهل شرق دور بودند. مانند تایلند، مالزی، اندونزی و آن طرف‌ها. در صف اول پیرمردی سفیدرو، قدبلند با موهایی مثل برف سفید که عبایی بر تن داشت، نشسته بود و مشغول دعا و ذکر بود. از شکل و شمایلش حدس زدم که ایرانی و اهل شمال ایران باشد.

کنارش نشستم و زیر زیرکی کتابی که در دست داشت نگاه کردم. دیدم بالای صفحه نوشته شده «سید رشتی». به پیرمرد سلام کردم و اجازه خواستم کتاب دیگرش را که روی زمین بود بردارم و بخوانم. بالهجه شیرین رشتی گفت: «این به درد شما نمی‌خورد!» سکوت کردم و چیزی نگفتم. ده دقیقه بعد گویی مرد می‌خواست جواب سکوت معنی دارم را هم بدهد، لذا دعا خواندنش را متوقف کرد و آن کتاب را از روی زمین برداشت ولای آن را باز کرد و گفت: «آخه ببین، پسر جان، کتابی که می‌خواهی این نیست.» او درست می‌گفت، ولی از کجا می‌دانست؟ نمی‌دانم.

ساعت نزدیک ۴ صبح است. اغلب افراد کفش و دمپایی خود را توی پلاستیک و زیر بغل گذاشته‌اند و آماده شده‌اند. من چرا این کار را نکنم؟

کفش‌هایم را در دست گرفتم. آماده‌ی آماده. چند مأمور صد متر آن طرف‌تر به طرف در مسجد رفتند. مردم در این جا به جنب و جوش بیشتری افتادند.

به محض این که آن‌ها شروع به باز کردن در کردند، مردم چنان هجومی بردند که کم بود حتی شرطه به زمین بخورد. کفش‌ها در دست، و پا برهنه، به سرعت حرکت کردم. وقتی به کفش کنی رسیدم. دیگر فرصت برای گذاشتن کفش نبود. لذا آن‌ها را رها کردم. هر چه باداباد! در یک

ص: ۴۵

لحظه یک خدمه با چفیه قرمز و عبای خرمالویی درست با من چهره به چهره شد که در جا میخکوب شدم و با گفتن: عفواً به راهم ادامه دادم.

ولی از بقیه عقب ماندم. وقتی به جلوی محراب نبی صلی الله علیه و آله رسیدم، در چهار پنج متری آن جا گرفتم. حدود ۱۰-۱۲ نفر جلوتر از من نشسته بودند و کیپ به کیپ، مخصوصاً که همه‌شان ریزه میزه بودند و جای کمتری می گرفتند. لذا مسیرم را کج کردم که خودم را به ستون توبه برسانم تا به آن جا رسیدم، آن جا هم پر شد. ناچار، به توقف در بین ستون توبه و ستون عایشه رضایت دادم. قسمت همین است دیگر چه باید کرد؟

تفاوت در حرکات

و اما تفاوت‌ها، تفاوت‌هایی در رفتار و کردار و حرکات زائرین می دیدم از جمله:

اغلب زائرین غیر ایرانی موقع نماز جوراب به پا ندارند. ولی ایرانی‌ها برعکس اغلب‌شان جوراب دارند.

- در بین ایرانی‌ها کسی را ندیدم که پاهایش کپره بسته و سیاه و کثیف باشد. ولی وای از بوی بد! در این چند روز چند نفر پایشان بدجوری بو می داد و من واقعاً خجالت می کشیدم.

- برخی موقع نماز دست‌های‌شان را روی ناف می گذاشتند.

- برخی موقع نماز دست‌های‌شان را روی سینه می گذاشتند.

- برخی موقع نماز با هر دست ساعد دست دیگر را می گرفتند.

- برخی موقع نماز سوره‌ی حمد را نمی خواندند و فقط کارشان رکوع، سجود و آمین گفتن موقع ولأ الضَّالِّین بود.

- برخی موقع خم و راست شدن جملاتی مانند استَغْفِرُالله و یا

ص: ۴۶

بِحَوْلِ اللَّهِ می گفتند و برخی نه.

- برخی موقع رکوع ذکر سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ را خیلی طول می دادند که شیعه‌ها را به اشتباه می انداختند.

- برخی علاوه بر حمد و سوره یک سوره دیگر را هم به سرعت می خواندند.

- برخی موقع تمام شدن نماز کوچک‌ترین اشاره‌ای به طرفین نمی کردند.

- برخی موقع تمام شدن نماز به طرفین و به بالا نگاه می کردند.

- برخی‌ها علاوه بر حرکت سر، جملاتی هم می گفتند: مانند «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ أَيُّهَا الْمُسْلِمُونَ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ» و برخی دیگر چیزی نمی گفتند.

- برخی‌ها با افراد پهلو دست خود، دست می دادند و جملاتی هم می گفتند و برخی دیگر فقط دست می دادند.

- برخی موقع دست دادن علاوه بر گفتن جمله‌ای، تعظیم هم می کردند و سر تکان می دادند.

- برخی موقع نشستن، پشت یک پا را روی زمین و پشت پای دیگر را روی کف آن یکی پا می گذاشتند و نشیمن گاه را بین پاشنه دو پا قرار می دادند.

- برخی پشت یک پا را بر زمین و نشیمن گاه را روی کف آن پا و قسمت داخلی ساق پای دیگر روی زمین می گذاشتند.

- برخی نشیمن گاه را روی زمین می گذاشتند. و هر دو پای دیگر را از پهلو روی زمین می گذاشتند.

- برخی از برادران آمین گو با دست‌های باز نماز می خواندند.

پنجاه سال اشتباه

روحانی کاروان هر روز به زائرین توصیه می‌کرد که اشکالات قرائت نمازشان را برطرف کنند. لیستی از اسامی افراد تهیه کرده بود تا کلیه افراد به ایشان مراجعه کنند و حمد و سوره و سایر اجزاء نماز را بخوانند تا اگر اشتباه تلفظ می‌کنند، آقای روحانی آن را اصلاح کند. در ضمن به افراد امتیاز هم می‌دهد. «خیلی خوب، خوب، کمی خوب و ...» و می‌گفت هر کس هم نتواند قرائت نمازش را صحیح انجام دهد، هر چه تا به حال نماز خوانده همه‌اش باطل است.

دنبال کمی فرصت بودم تا تنها خدمت روحانی کاروان بروم، قرائتم را بخوانم. چون مطمئن بودم که سرتاپای قرائتم اشتباه است و حاج آقا ده‌ها عیب از من می‌گیرد، لذا می‌خواستم تنها باشم. البته چاره‌ای هم نبود و اشکال و ایراد ایشان هم از نظرم چاره‌ساز نبود. اطمینان دارم که هر کار هم بکنیم، تلفظ ما مثل عرب‌ها نمی‌شود فقط رحمت خداست که به دادمان خواهد رسید و گرنه کارمان زار است.

آن روز در یک فرصت که حاج آقا را تنها گیر آوردم و کسی هم نبود، نزدش رفتم. سریعاً حمد و سوره‌ام را خواندم، خیلی سعی کردم از عرب هم عرب‌تر بخوانم بعد از اتمام، حاج آقا گفت:

- نسبتاً خوب است.

- حاج آقا اشکالم چه بود؟

- اَيَّاكَ نَعْبُدُ وَ اَيَّاكَ نَسْتَعِينُ کمی اشتباه بود.

- چه اشتباهی؟ درستش چیست؟

- باید مشدّد گفته شود ایّ ... یا ک حاج آقا هم مشدّد گفت و هم کشیده.

ص: ۴۸

- خوب ایراد دیگر چه بود؟

- «ص» صراط‌الذین را هم خوب ادا نکردی. باید بگویی صِرَاطَ الذِّینِ.

- حاج آقا، من هم که همین طور گفتم.

- نه شما گفتید صِرَاطَ الذِّینِ!

خوب تکلیفم روشن شد.

سریع از حاج آقا خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. پیش خودم گفتم هر چند می‌دانم قرائتم اصلاً با عرب‌ها مطابقت ندارد، حالا که ایشان لطف کرده‌اند فقط کلمات «ایاک» و «صِرَاط» را ایراد گرفته‌اند، من هم خودم را به همین دلخوش می‌کنم. به امید رحمت الهی.

تازه به این فرض هم که باشد، من ۵۰ سال است که نماز می‌خوانم.

ماشین حساب جیبی‌ام را در آوردم و حساب کردم:

۵۰۰ / ۱۸۲ * ۲ * ۵ * ۳۶۵ * ۵۰ سال. لابد حدود ۷۵۰۰ بار هم نمازهای آیات، عید فطر، عید قربان و غیره. پس من حدود یک صد و نود هزار بار آن کلمات را اشتباه خوانده‌ام.

البته در یک کلام من ۵۰ سال نماز اشتباه خوانده‌ام. ولی خودم را به کوچه‌علی‌چپ زدم و فقط «ایاک» و «صِرَاط» را حساب کردم!

بله با این نیت و با این دلخوشی خودم را به مسجدالنبی صلی الله علیه و آله رساندم.

تمام فاصله‌ها را دویدم، شاید همین هم کمکی به قبول توبه‌ام کند! آخر خود خدا هم دنبال بهانه است که بنده‌اش را ببخشد. من نمی‌دانم این حرف را به چه دلیل و چه جرأت می‌گویم.

از هتل به طرف مسجد دویدم، سریع هم دویدم تا عرق بریزم و نفس نفس بزنم. مستقیماً به طرف ستون توبه رفتم. کمی بی‌ملاحظه و بی‌محابا

ص: ۴۹

پیش رفتم، مثل اکثر مردم. روزهای قبل مراعات می کردم. خیلی با ادب و آرام راه می رفتم ولی امروز را «نه». نزدیک ستون توبه جایی برایم پیدا شد. واقعاً حیرت‌انگیز بود. مگر می شد با این راحتی آن هم در چنین جایی، جایی پیدا کرد؟! حالا که پیدا شده خدا را شکر. به اندازه عظمتش شکر، به اندازه شایستگی اش شکر. یادم رفت که بگویم یک تسیح را هم با خودم آورده بودم تا حساب کتاب را داشته باشم. دو بار تسیح صدتائی را گرداندم و هر دفعه که یک دانه تسیح می گردانم یک بار و با تشدید می گفتم **إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ** کم کم متوجه شدم که عجب دعایی هم نصیب من شده؟! «خدایا فقط تو را می پرستم و از تو یاری می جویم.» از این بهتر نمی شود. هم دعا و هم یادگیری و تمرین.

حالا که در روضه‌النبی صلی الله علیه و آله آن هم بین ستون توبه و سریر که طبق احادیث رسول خدا صلی الله علیه و آله هر رکعت نماز با هزار رکعت و طبق گفته یکی از وعاظ هر رکعت معادل ده هزار رکعت ارزش دارد. به هر ترتیب با خواندن دویست بار آیه و ۲۰ دو رکعتی نماز سرورته قضیه را به هم آوردم. ولی خوب! هر چه خواستم خودم را به تجاهل بزنم و با ۲۰ دو رکعتی تلافی دویست هزار دو رکعتی و یا با دویست بار آیه را خواندن تلافی دویست هزار اشتباه خواندن را بنمایم، ته قلبم گواهی می داد این طور نیست. این یک به هزار و یک به ده هزارها به درد نمی خورد. فقط یک راه داری، فقط رحمت خدا و جبران اشتباهات گذشته! یک باره چنان منفجر شدم و هاق و هوقی راه انداختم که از اطرافیان خجالت کشیدم. این گریه، گریه شرمندگی بود که خدایا! تو چقدر رحمانی؟! خدایا تو دلت بیشتر از خود بندگانت به آنها می سوزد. خدایا تو فرصت‌هایی به دست بندگانت

ص: ۵۰

می‌دهی تا آن‌ها استغفار نمایند و چه زود آن‌ها را می‌بخشی. خدایا رحمت تو حدّ و مرزی ندارد. رحمت تو به اندازه عظمت تو است. ای رحمان، ای رحیم.

سلام بر رسول خدا (ص)

سلام بر رسول خدا صلی الله علیه و آله

تصمیم گرفتم در صف اول نماز جماعت بایستم! صف اول خارج از روضه‌النبی صلی الله علیه و آله است، در واقع ۵-۶ متر جلوتر از محراب و منبر و خانه پیامبر صلی الله علیه و آله. چه می‌شود کرد! می‌خواهم در صف اول باشم. تا ضمناً امام جماعت را هم ببینم، چه صدایی دارد! چه قرائتی دارد! صدها نفر فقط از راه فروش نوار نمازش نان می‌خورند. می‌گویند: دومین قاری قرآن در جهان هم هست. بله. طبق معمول، ۴ صبح سریعاً غسل، وضو، یاالله؛ بدو به طرف مسجد. در بین راه فکر کردم که چطور مرقد رسول خدا صلی الله علیه و آله را در این چند روز نتوانستم حسابی زیارت کنم! اصلاً ضریحی در کار نیست تا بفهمم که آن زیرش آرامگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله است! یک چهار دیواری بلند مشبک و زرق و برق دار هست. ولی نمی‌دانستم آیا داخل این چهار دیواری ضریح دیگری هست یا نه؟! آخه این سنگدل‌ها که نمی‌گذاشتند حتی نگاهی به داخل چهار دیواری بکنم. آخرین شانسی که داشتی این بود که از باب بقیع وارد شوی و از کنار بارگاه، بگذری و از فاصله ۲-۳ متری و خیلی خیلی که شانس بیآوری از فاصله یک متری دیوار مشبک بارگاه. اگر هم اشک بریزی و التماس کنی که اجازه‌ات دهند یک لحظه از پنجره نگاهی به داخل کنی، ابداً نمی‌گذارند. ولی به هر حال رفت و آمد اجباری هنگام دخول و خروج موقعیت خوبی است که لااقل آدم می‌تواند از نزدیک مضجع بگذرد و مطمئن است که فاصله‌اش با پیکر

ص: ۵۱

پاک و مطهر مقدس‌ترین فرد عالم به حداقل ممکن می‌رسد. حالا برنامه امروز یکی این است که در صف اول قرار بگیریم و دومی این است که بیشتر از هر روز زیارت رسول خدا صلی الله علیه و آله را بخوانم. لذا از باب بقیع داخل شدم و ضمن راه رفتن به داخل مسجد زیارتنامه رسول خدا صلی الله علیه و آله را می‌خواندم. از بس که شلوغ است باید شش دانگ حواس هم جمع باشد. باید هم راه پیدا کرد و هم مواظب شرطه‌ها بود که با قساوت هر چه تمام‌تر افراد را هل می‌دهند تا حرکت کنند و نایستند. لذا بهتر دیدم که کتاب را در جیبم بگذارم و به همین یک جمله اکتفا کنم: «السلامُ علیک یا رسولَ الله».

بله به جای خواندن تمام زیارتنامه که گاهی هم برای خواندنش، تپق می‌زنم، همین یک جمله را می‌خوانم. می‌خوانم و از خواندنش هم هرگز سیر نمی‌شوم. السلامُ علیک یا رسولَ الله. از در مسجد تا جایی که دیوار مرقد مطهر تمام می‌شود، همراه با جمعیت در هم فشرده رفتم و ده‌ها بار جمله را تکرار کردم. راضی نشدم. دو قدم عقب رفتم و مجدداً برگشتم.

ابتدای در ورودی و مجدداً همراه با جمعیت به طرف داخل مسجد رفتم و هی آن جمله را خواندم و با چفیه دور گردنم هم آن قدر گونه‌هایم را پاک کردم که گونه‌هایم سوزش برداشت. مگر می‌شود در ۳-۴ متری پیغمبر خدا بود و به این راحتی گذشت و اشک نریخت؟ نمی‌دانم سومین یا چهارمین بارم بود که یکی از خدمه متوجه شد. یک لحظه به من نهیبی زد و چیزهایی گفت که نفهمیدم. من اشک می‌ریختم و او هارت و پورت می‌کرد. حدس زدم که می‌گوید: «چرا هی می‌آیی و می‌روی؟ این دفعه آخرت باشد.» احتمالاً او هم متوجه این کار من شده بود، ولی چون به آن اعتقاد نداشت لذا سرم داد و بیداد کرد.

بد نشد. ۴ بار اگر رفت و آمد کرده باشم و هر بار هم صد بار بر

ص: ۵۲

رسول خدا صلی الله علیه و آله سلام داده باشم و او هم به بزرگواری خودش پاسخ که هیچی، فقط یک لحظه هم نگاهش به من دوخته شده باشد، از سرم هم زیاد است. مگر من کی ام که پیش از این از رسول خدا صلی الله علیه و آله انتظار داشته باشم؟ نزدیکی‌های نماز رفتم در صف اول. هر کار کردم جایم ندادند. با پرویی هر چه تمام‌تر در صف دوم قرار گرفتم. حالا فقط نشسته‌ام و تسیحات حضرت زهرا را می‌خوانم و چشمم هم به محراب است تا این امام جماعت را ببینم. بالاخره دری از روبه‌رو باز شد. دو شرطه همراه مردی درشت هیکل آمدند. مردی با لب و لوچه کلفت، صورت پر گوشت و چشم‌های نسبتاً درشت و ریش پر پشت و سیاه، چفیه قرمز و عبایی خرمایی! چون دوست پادشاه عربستان است، لذا به این سمت گمارده شده است و در محراب پیغمبر صلی الله علیه و آله بلکه در محرابی بزرگ‌تر نماز می‌خواند!

من که در این گونه افکار و خیالات بودم، یادم رفت وقتی که پیش‌نماز عبارت «وَأَعْتَدِلُوا» را گفت، زود عقب جلو بروم و نوک انگشتان پایم را با اطرافیان در خط مستقیم قرار دهم. لذا سمت راستی با پایش به قوزک پایم زد تا به خود آمدم. نفر سمت چپ هم بیکار نایستاد به پهلویم زد. یعنی بجنب و ... فهمیدم که این افراد صف‌های اول و دوم نماز جماعت مسجدالنبی صلی الله علیه و آله حتماً آدم‌های خیلی متعصب و مقرراتی هستند.

کاش تکه سنگی بودم

بعد از دعا و زیارت در بقیع به اتفاق یک زائر روحانی به نام حاج آقای صنایعی به طرف کوه احد راه افتادیم.

ص: ۵۳

لازم نبود از کسی آدرس کوه را بگیریم. زیرا از همان جا هم ارتفاع کوه دیده می‌شد. یکی دو تا، بلوار و خیابان را طی کردیم. به کناره‌های شهر رسیدیم. بعد به بیراهه زدیم تا زودتر برسیم. زمین‌های نزدیک احد تا کیلومترها در دست جاده‌سازی و کندوکاو بود. جاده قدیم را کنده بودند و دو طرف آن را به صورت اتوبان در می‌آوردند. بیچاره زمین‌ها! مزارع و نخلستان‌ها را چنان زیر و رو کرده بودند که انگار نه انگار، روزگاری نخلستان‌های سرسبزی بوده‌اند! چه کسی می‌داند؟ شاید همین زمینی که چند تل اسفالت کنده شده و ۱۰-۱۵ تل نخاله‌های ساختمان و آشغال رویش ریخته‌اند و توی آن گودالی هم لاشه سگی مرده وجود دارد، همان نخلستانی باشد که مالکش حتی نمی‌گذاشت که رسول خدا صلی الله علیه و آله و یارانش از داخل آن بگذرند و خود را به اردوگاه جنگ برسانند! بله، شنیده‌ایم و خوانده‌ایم که رسول خدا صلی الله علیه و آله خیلی سریع با لشکریانش از دامنه کوه احد خود را به اردوگاه رساندند و مالک نخلستانی مانع عبور رسول خدا صلی الله علیه و آله از باغش شد!! واقعاً عجب دنیایی. چه عبرت‌انگیز است.

ولی کاش که ما بتوانیم کمی دورتر را ببینیم.

از میان خاک و خل‌ها و تل‌های آشغال و نخاله گذشتیم تا به نخلستان‌های دامن کوه رسیدیم. احساس گنگی داشتم. مایل بودم فرصت می‌داشتم تا به اندیشه‌هایم پناه ببرم و تصویری خیالی از رسول خدا صلی الله علیه و آله را که شمشیر حمایل کرده و نیزه‌ای در دست و کمانی به شانه و پیشاپیش لشکر اندکش از همین محدوده حرکت می‌کرده در ذهن مجسم کنم. به تپه جلوی قبرستان شهدای احد رسیدیم. جایی که دو روز قبل به اتفاق کاروان آن جا نشستیم و به سخنان روحانی گوش دادیم. دوباره در همان جا حاج آقا خواندن زیارتنامه را شروع کرد.

ص: ۵۴

- پس از پایان زیارتنامه گفتم حاج آقا می‌دانی برای چه به اینجا آمده‌ام؟ این جا آمده‌ام تا سر در بیاورم که خالد بن ولید از کدام دره به لشکر اسلام حمله کرد و به علاوه آیا سواره بود یا پیاده؟
- مگر دو روز قبل حاج آقای روحانی کاروان نگفت که خالد بن ولید با سواره نظامش لشکر اسلام را غافلگیر کرد؟
- البته هم ایشان گفت و هم در این کتاب «همراه با زائران خانه خدا» نوشته‌اند. ولی تا من نروم بالای کوه، نبینم، قبول نمی‌کنم.
- مگر لشکر کفار هنوز آن جا نبود که بروی بینی سواره نظام بوده یا پیاده نظام؟
- حاج آقا، لشکر کفار نیست ولی کوه که هست.
- لابد می‌خواهی از کوه بررسی؟
- حاج آقا چند لحظه‌ای زیارت‌نامه را بست و خندید.
- حاج آقا حالا می‌بینی که از کوه می‌پرسم. کوه اشتباه نمی‌کند. ولی انسان‌ها اشتباه می‌کنند. همین جا که نشسته‌ایم صدای کوه را می‌شنوم که می‌گوید: «سواره نظام نمی‌تواند از آن شکاف کوه به تاخت بر لشکر اسلام یورش آورد.» هر آدم عاقلی با دیدن شیب آن شکاف می‌تواند بفهمد که آن جا، جای اسب تاختن نیست. مگر این که دره یا شکاف دیگری در کار باشد و حالا هم قصد دارم بروم آن بالا و از آن جا تا یکی دو کیلومتر آن طرف‌تر که دره دیگری است و دارند آن جا را خاک برداری می‌کنند. بالاخره تا امروز سر در نیاورم ول کن معامله نیستم.
- من هم با تو می‌آیم.
- بیا به شرط این که نه تو مزاحم بشی و نه من مزاحمت بشم.
- قبرستان را دور زدیم. خیلی راحت و بی‌خیال. عین دیگران انگار نه

ص: ۵۵

انگار که هر قدم که می‌گذارم جای پای رسول خدا صلی الله علیه و آله است. جای پای علی علیه السلام است. جای پای حمزه سیدالشهداء است. جای ریش عرق علی علیه السلام است! دارم منقلب می‌شوم. ولی خودم را کنترل می‌کنم. از میان جمعیت می‌گذریم. چندین گروه، از نژادهای مختلف، کُپه کُپه ایستاده‌اند و به حرف‌های سرپرست گروه گوش می‌دهند. برخی از سرپرستان و یا راهنماها پارچه‌ای به چوبی بسته بودند و داشتند قبرستان را دور می‌زدند.

افراد گروه هم دنبالشان، گروه‌های خارجی اکثراً با هم و به دنبال راهنما بودند. ولی ایرانی‌ها بیشتر به صورت گروه‌های خانوادگی ۵ تا ۱۰ نفره بودند که عده‌ای پای دیوار نماز می‌خواندند. در قسمت دیگری عده‌ای دست‌ها را به دیوار گذاشته بودند و مشغول راز و نیاز و دعا بودند. در دو سه جایی هم مدّاحان واقعاً غوغا به پا کرده بودند. آن چه در سینه داشتند رو می‌کردند و افراد را می‌گریاندند. با نهایت سنگدلی از کنار این همه شور و هیجان گذشتیم. هر چند که احساس کردم نیروی پنهانی گاهی از درون تکانم می‌دهد، ولی زود سرکوبش می‌کردم، فعلاً بالای کوه رفتن و تجسس را بیشتر طالب بودم. از میان دکه‌های اطراف میدان عبور کردیم و بعد یکی دو تا کوچه خالی. کف کوچه آبرفت و شن و قلوه‌سنگ و در شیشه و قوطی نوشابه درهم کوبیده شده بود و به صورت جاده شوسه، و دو طرف کوچه خانه‌هایی با یک یا دو پله.

در یک خانه، نیمه باز بود، نگاهی کردم، خانه پاگرد و جای کفش کنی نداشت. اتاق مسکونی فقط با یک در آهنی از کوچه جدا بود. داخل خانه یک مرد عرب با پیراهنی سفید و بلند و موهای ژولیده در حالی که به یک پستی تکیه داده بود، قلیان می‌کشید. اگر مهمان آن مرد بودم نمی‌دانستم که کفش‌هایم را روی پله داخل خیابان بگذارم و یا داخل اتاقش! در ایران در

ص: ۵۶

زمان طاغوت فقط در حلبی آبادها دیده بودم که کلبه‌ای درش به خیابان باز شود. کوچه‌ها تمام شد. حالا ابتدای شکاف کوه! هنوز نمی‌دانم این همان شکافی است که مسیر تاریخ را عوض کرد؟ از پایین به بالا نگاه می‌کنم. فاصله نباید بیش‌تر از ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر باشد.

ولی کاملاً معلوم است که اسب نمی‌تواند این سرایشی را به تاخت بیاورد. مخصوصاً این که به خاطر تخته سنگ‌های وسط شکاف کوه، در یکی دو جا در شیب یکنواخت بریدگی‌هایی به ارتفاع یک تا دو متر ایجاد شده بود و به علاوه تکه سنگ‌های نسبتاً درشت ته دره مانع چندی برای تاخت اسب بود. اگر هم اسب‌ها آرام آرام می‌آمدند که گروه تیراندازان به فرماندهی عبدالله جبیر پدرشان را در می‌آوردند. پس باید چیز دیگری باشد. چنان به تلاطم آمده‌ام که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و آرام همراه حاج آقای صنایعی راه بروم. و بعلاوه، فشار گریه دارد داغونم می‌کند، این حاج آقا حالت عادی دارد. ولی من دچار چنان طوفانی در درونم شده‌ام که مهارش محال است. لذا یادم نیست به چه بهانه‌ای از ایشان جدا شدم. او آن طرف راست به طرف ارتفاع رفت و من از طرف چپ. به محض جدا شدن، از جاهایی که نسبتاً سخت بود رفتم. به ارتفاع رسیدم ۲۰ دقیقه نوک ارتفاع کوه را دور زدم. از نوک ارتفاع می‌شد کاملاً موقعیت کوه و چهار طرف آن ارتفاع را دید. چند لحظه سکوت و تفکر و بعد ... و بعد چنان فغان و ناله بلند! کسی که نیست ناراحت شود و یا تعجب کند. اگر حالا نگریم چه وقت بگریم؟ بله، این شکاف صددرصد همان شکافی است که لشکر دشمن از آن جا سپاه اسلام را غافلگیر کرد! غیر از این راهی نیست. آن چند دره آن طرف‌تر که گمان می‌کردم ممکن است محل یورش دشمن باشد، به ارتفاعات ختم

ص: ۵۷

می‌شود. فقط این یک شکاف است که آن طرف هم شکافی مشابه دارد و آن پایین می‌تواند محل تجمع و حرکت دشمن باشد. ۲۰ دقیقه یا بیشتر فریاد زدم! ناله کردم! سرم را کمی خم کردم تا اشک‌ها به زمین بریزد و چفیه‌ام بیش‌تر از این خیس نشود. نمی‌دانم چه فایده دارد این همه آه و ناله در آن ارتفاع! دنبال دلیل و فلسفه‌اش نبودم. گریه است که می‌آید و جلودارش هم نیستم. حاج آقا آن طرف شکاف در پناه تخته سنگی نشسته بود. داشت زیارتنامه و دعا می‌خواند. فاصله دور بود. صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم. ولی نمی‌دانم چه دعا یا زیارتنامه‌ای می‌خواند که حدود یک ساعت آرام و بی‌حرکت نشسته بود. و این برایم فرصتی بود تا پس از آرامش و تخلیه هیجانات و فشار درونی حالا در پناه سنگی بنشینم تا هم باد اذیتم نکند و هم فکر کنم که خوب، اگر قبول کنم که محل حمله دشمن همین جا بوده که صددرصد همین جا بوده، چون غیر از این راه، راه دیگری نیست. پس باید فهمید چگونه حمله کرده؟ پلاستیکی که دستم بود باز کردم. کتاب را درآوردم یک مشت آجیلی هم که ته پلاستیک، برای صبحانه‌ام بود، پرت کردم دور. آخه خیلی سنگ دلی و بی‌احساسی می‌خواهد که آدم در این نقطه، بی‌خیال آجیل بخورد. کتاب را باز کردم تا بینم در مورد کوه احد چه گفته شده است. نوشته شده بود: «با نخستین حمله مسلمانان سپاه مکه عقب نشست و سربازان اسلام به گردآوری غنیمت پرداختند. گروه تیراندازان هم برای آن که از کسب غنیمت عقب نمانند، موضع خود را رها کردند. هر چند که عبدالله کوشید مانع آنان شود، نپذیرفتند. همین که آنان مدخل درّه را رها کردند، سواره نظام دشمن به سرکردگی خالد بن ولید ناگهان بر سپاه اسلام حمله برد.»

عجب! این کتاب که توسط حوزه نمایندگی ولی فقیه در امور حج و

ص: ۵۸

زیارت نوشته شده عقیده دارد که سواره نظام دشمن از این دره حمله کرده! ولی به نظر می‌رسد که باید کوه را دور زده باشند. و از این دره نمی‌توانستند بیایند.

شیب این تنگه که به آن تنگه عینین می‌گویند از دو طرف تقریباً یکی است و تنگه از دو طرف به دشتی که دارای کمی پست و بلندی است، ختم می‌شود و احتمالاً در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله دو طرف تنگه هم باغ و نخلستان بوده و ابتدا لشکر ابوسفیان آن طرف تنگه اردو زده و خود را آماده حمله به مدینه کرده‌اند و رسول خدا صلی الله علیه و آله هم مصلحت را در این دیده که سریعاً و تقریباً در خفا خود را به این طرف تنگه برساند و در جایی، نقطه قرینه آن‌ها، اردو بزند که حرکت رسول خدا صلی الله علیه و آله از میان باغ یک منافق و ممانعت آن نابکار می‌تواند، دلیلی باشد که رسول خدا صلی الله علیه و آله سریعاً و از بیراهه خود را به این منطقه رسانده. حالا هر دو سپاه پشت به کوه احد اردو زده‌اند. فاصله این دو لشکر یک دماغه کوه است که حدود ۲۰۰ متری، به جلو و به طرف غرب پیشروی دارد. محل اتصال این پیشروی هم همان تنگه است که از دو طرف تقریباً هم اندازه و دارای شیب مساوی است.

می‌گویند که ارتش ابوسفیان حدود سه الی چهار هزار نفر با صدها شتر و اسب بوده و ده‌ها زن طبل زن، شعر خوان، آتش افروز و باز هم شاید صدها زن و دختر ارتشیان ابوسفیان.

پشت سر اردوی این لشکر عظیم کوه احد و دست چپش تنگه عینین قرار داشته. این طرف هم لشکر اسلام با ۷۰۰ نفر که پشت سرش کوه احد و دست راستش همان تنگه. می‌توان حدس زد که رسول خدا صلی الله علیه و آله صلاح نمی‌دانسته که در جبهه‌ای وسیع با لشکر کفر روبه‌رو شود. در نهایت آن حضرت نیروهای اندک خود را داخل همین تنگه به شکلی متمرکز کرده

ص: ۵۹

که پشت سرش تنگه و دو طرف راست و چپ کوه و از قسمت جلو در خط جبهه‌ای به طول ۲۰۰-۳۰۰ متر آماده روبه‌رو شدن با دشمن.

پیامبر صلی الله علیه و آله اگر صف مقدم را وسیع انتخاب می‌کرد ۷۰۰ نفر نمی‌توانستند در مقابل چهار هزار نفر ارتش کاملاً مسلح و با تجهیزات کامل مقاومت کنند. وانگهی ارتش اسلام دفاع می‌کرد و ارتش دشمن هجوم، بنابراین خط مقدم دفاع باید هر چه کمتر باشد تا دشمن نتواند با امکانات خود یورش آورد. رسول خدا صلی الله علیه و آله پیش‌بینی کرده که اگر طول خط اول کم باشد ارتش دشمن مجبور است تعداد محدودی از سران خود را برای جنگ جلو بفرستد و آن‌ها هم به دست حضرت علی علیه السلام و حضرت حمزه و سایر دلاوران اسلام از پای در می‌آیند و تزلزل در سپاه دشمن به وجود می‌آید و آن‌هایی هم که در پشت خط هستند، بدون این که جنگی کرده باشند، متزلزل می‌شوند و فرار می‌کنند.

این‌ها فقط حدس و گمان است. ولی به حقیقت نزدیک و همین طور هم شده است. بعد از این که ارتش مدافع اسلام اولین هجوم سپاه کفر را در هم شکست، تزلزل در ارتش ابوسفیان ایجاد شد و آن‌ها پا به فرار گذاشتند.

در این جا دو احتمال به نظر می‌رسد اول این که گروه خالد پیاده از دره بالا آمده باشند و از پشت حمله کرده باشند و یا این که پس از فرار دشمن و تعقیب آنان نیروی سواره خالد دماغه کوه را دور زده باشد و به سپاه اسلام که همچنان در تعقیب دشمن و در حال جمع‌آوری غنائم بودند حمله کرده باشد.

حدود ۲۵ دقیقه است که عمیقاً در فکر فرو رفته‌ام و صحنه جنگ ۱۴۰۰ سال قبل را در نظرم ترسیم می‌کنم. عجب دنیایی است. چه زود

ص: ۶۰

فراموش می‌شود بعضی چیزها، حتی وقایع مهم! حتی بهترین و عظیم‌ترین واقعه عالم! دست چپم نگاه می‌کنم. آن طرف تنگه عینین که جای اردوی ابوسفیان بوده و حالا هفتاد هشتاد خانه ویلایی و سفید مربوط به خانواده‌های نسبتاً مرفه ساخته شده است. چندین اتومبیل لوکس هم در خانه‌ها و توی کوچه‌هایش دیده می‌شود و مسیری هم که سپاه ابوسفیان ابتدا به لشکر اسلام هجوم آورده یک اتوبان وسیع تازه ساز است که ماشین‌های لوکس به فاصله ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر به سرعت در حرکتند و اما این طرف یعنی دست راستم و به طرف مدینه خانه‌هایی فقیرنشین و ۶-۷ وانت بار و سواری کرایه‌ای و امثال آن و ده دوازده کودک که در یکی از کوچه‌ها فوتبال بازی می‌کنند و به ناگاه بین‌شان مشاجره‌ای رخ می‌دهد و زود هم صلح می‌کنند و به بازی ادامه می‌دهند. انگار نه انگار که واقعه‌ای عجیب و عجب‌تر از قربانی اسماعیل به دست ابراهیم در همین مکان اتفاق افتاده!!! اگر در منا قرار بود که یک قربانی انجام گیرد که به فرمان خدا انجام نشد، این جا که ده‌ها و شاید هم صدها اسماعیل در این قربانگاه قربانی شدند.

در این جا خود ابراهیم هم و ... یک باره منفجر شدم. چنان نعره زدم و فریاد کشیدم که تصور کردم کودکان فوتبال باز در ۳۰۰-۴۰۰ متر آن طرف‌تر شنیدید. ولی باد در جهت دیگری بود و صدایم را به ارتفاعات کوه برد. از یک جهت راضی بودم که مانعی برای گریه‌ام نیست. جای فغان و فریاد همین جا است. آن قدر فریاد و ناله کردم که تصور کردم، دارم ذوب می‌شوم. شوخی که نیست. در کنار یکی از بزرگ‌ترین قربانگاه‌های مذهبی عالم نشسته و می‌بینم که چه سوت و کور است. قربانگاه منی و قربانگاه کربلا چه غوغایی است. ولی این قربانگاه چه مظلوم! چه کسی

ص: ۶۱

می‌تواند خوب در نظرش مجسم کند که در این جا چه گذشته؟ فخر و سرور عالمیان! علی علیه السلام! ... نمی‌دانم چه بگویم؟! کدام زبان قادر به شرح ماجراست؟! کدام مدّاح؟! کدام واعظ؟! کدام نوحه خوان می‌تواند یک از هزار را بیان کند؟! باز گریه و گریه و گریه ... کاش می‌توانستم واقعاً ذوب شوم و در زمین فرو روم. کاش که یک تکه سنگ می‌شدم و در همین حاشیه قربانگاه میلیون‌ها سال می‌ماندم. ای تکه سنگ‌ها! ای تخته سنگ‌ها! خوش به حالتان! هر چند شما ناظر دردناک‌ترین واقعه تاریخ بوده‌اید. ولی از کنار شما رسول‌خدا صلی الله علیه و آله گذشته، عرق مبارکش بر روی شما ریخته و حتی و حتی خون مبارکش ... مگر علی علیه السلام هشتادضربه شمشیر نخورد؟ آه! ... چه عشقی؟! چه ایمانی؟! چه کسی می‌تواند تصور کند، حتی حالت علی علیه السلام را؟! عشق و ایمان او به رسول خدا صلی الله علیه و آله! به فردی که صدها بار بیش‌تر از جان خودش و فرزندش او را دوست داشت. قابل مقایسه به ایمان و اعتقاد دیگران نیست. پس علی علیه السلام اگر شهید نشد و زنده ماند تنها به خاطر شجاعتش نبود.

اگر به جای ۸۰ ضربه ۸۰۰ ضربه هم می‌خورد، اگر قطعه قطعه هم می‌شد، باز پاره‌ها و تکه‌های تنش، سلول‌هایش و روحش از مراد و مقصودش دفاع می‌کرد! شرمم می‌آید از این که در این باره می‌اندیشم. آخر این شعور ناچیزم کجا می‌تواند این اسرار، رازها و رمزها و یا به زبان دیگر حالت‌های عشق و ایمان را درک کند؟! بهتر است به جای این گونه فکرها، فعلاً گریه کنم. چون غیر از این کاری از من ساخته نیست. حتی فکر کردن.

فقط گریه و گریه ...! سنگ‌ها و بوته‌ها هم گریه می‌کنند! باد هم گریه می‌کند! مدینه هم گریه می‌کند! آسمان هم گریه می‌کند! و من هم گریه می‌کنم! و صدایم آرام و انرژی‌ام تخلیه شده است. حالا بدون صدا فقط

ص: ۶۲

اشک می‌ریزم. گله گله اشک می‌آید. ولی صدا تمام شده است. باد نسبتاً سردی می‌وزد، کمی سرم را به چپ می‌چرخانم. حاج آقا در پناه تخته سنگ هنوز دارد دعا و زیارت می‌خواند. ۲۰ متر جلوتر و به طرف ته تنگه پناهگاهی است که یک نفر راحت می‌تواند در آن جای گیرد. یک لحظه فکر کردم که حتماً جای خود عبدالله جبر است. خواستم آن جا بروم تا باد اذیتم نکند. ولی فکر کردم هنوز اشک ریختن به پایان نرسیده فقط صدا قطع شده است و سی چهل متر آن طرف‌تر، درختچه‌ای است به ارتفاع حدود یک متر و تعدادی ساقه، یک عدد چغوک (۱) از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. خوش به حالت ای درختچه! به طور حتم در آن روز هم بوده‌ای. ولی آن روز مثل حالا گنجشکی از این شاخه به آن شاخه نمی‌پریده! ... و حق حق گریه.

سنگ سبزم

جایی که نشسته بودم، یک متر آن طرف‌تر قطعه سنگی بود به اندازه یک سیب و سه گوش مثل هرم، سبز کم رنگ با دانه‌های خرمایی. خم شدم و برداشتم. سنگ خوبی بود. گفتم برش دارم و یادگاری ببرم تا هر وقت نگاهش کردم این خاطرات تجدید شود. کمی با سنگ ور رفتم. ولی انگار سنگ مربوط به این محل نبود. این سنگ هر می گوشه‌هایش فرسایش داشت، و کمی مدور شده بود، مانند یک قلوه سنگ. با تمام سنگ‌های اطراف که نوک تیز بودند، فرق داشت. کاملاً معلوم است که این سنگ تکه‌ای از سنگ‌های اطراف نیست. بلکه سنگی است که

ص: ۶۳

هزاران سال در مسیر رودخانه و یا ساحل دریایی بوده، در اثر غلتیدن ساییده شده و به این شکل در آمده. پس به طور یقین این سنگ را از آن پایین‌ها به این جا آورده‌اند. داشتم فکر می‌کردم. اصلاً یادم رفته بود که کجایم. خودم را فراموش کرده بودم. یک دفعه نمی‌دانم چه شد! بدون این که فکر و اندیشه‌ای کرده باشم، مثل کسی که ناگهان احساس کند در کف دستش مار یا عقربی زهر آگین قرار دارد، یکباره با وحشت و لرز سنگ را پرت کردم. اگر اشتباه نکنم اول ترسیدم و سنگ را پرت کردم. بعد فهمیدم که چرا پرت کردم. بله این سنگ احتمالاً همان سنگی بوده که در روز فاجعه احد یکی از کفار پرت کرد که به دندان مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله خورد و یک دندانش را شکست. گریه شروع شد. گریه‌ای دردناک و عمیق که گویی از مغز استخوان تراوش می‌کند.

سنگ که بر اثر برخورد با یک تخته سنگ به طرفم برگشته بود در دو سه متری من قرار داشت، همچنان در دید چشم، لحظاتی گذشت نگاهی به سنگ کردم. ای دل غافل چرا باید این چنین قضاوت کنم؟ اگر این سنگ زبان داشت به من چه می‌گفت؟ بلند شدم، سنگ را برداشتم.

سرجایم نشستم. سنگ را با دستم تمیز کردم، با نگاهم از او معذرت خواهی کردم. ولی سخت دلم می‌خواست بشناسمش از کجا آمده؟ روز واقعه کجا بوده؟ چند بار پای رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام حمزه سیدالشهداء و سایر یاران پیامبر به او خورده؟ آه...! کاش زبان تو را، ای سنگ صبور می‌فهمیدم! هزاران راز در دلت نهفته است که هیچکدامشان را نمی‌دانم. ولی کاش لااقل کمی از آن می‌دانستم. صد سال پیش، هزار و چهارصد سال پیش کجا بودی و چه دیدی؟ آه...! بگو چه شنیدی؟ شیبه اسبان را، نعره مردان را، تکبیر علی علیه السلام را! تکبیر علی علیه السلام را که دل کوه را به لرزه

ص: ۶۴

می‌انداخت، عرش خدا را به تلاطم و می‌داشت و فرشتگان و کزوبیان را به هیجان! ای سنگ صبور! چگونه تکبیر علی علیه السلام را شنیدی و ذوب نشدی؟ ای کوهستان! ای دره‌ها! ای صخره‌ها! ای قلوه سنگ‌ها! شما چطور؟ چه صبری شما دارید؟ ولی از صبر شما بالاتر صبر خود رسول خداست. وای که از صبر رسول خدا! کدام عقل می‌تواند عظمتش را درک کند؟ غیر از خودش و علی علیه السلام هیچ کس.

کسی که به اراده خداوند، بر کائنات تسلط داشت، حالا باید این همه مصیبت را تحمل کند؟! ای سنگ صبور، بگو از صبر رسول خدا! از آه و فغان زنان مدینه! از تألمات روحی حضرت زهرا علیها السلام! آن گاه که پیاده از مدینه تا این مکان می‌آمد! ای سنگ صبور از گذشته‌های دور بگو از ده هزار، صد هزار و یک میلیون و صد میلیون و ... بگو! تو خیلی چیزها دیده‌ای! طوفان نوح را، همین جا که نشسته‌ام آثار ساحل دریا را در سینه همین کوه می‌بینم. بیست متری پایین‌تر ساحل دریا بوده. بگو چه طور یکباره آب دریاها خشک شد! بگو از آن واقعه‌ها، صدایی می‌شنوم! ناخودآگاه از جا پریدم. حاج آقا بود! بنده خدا هر چه منتظرمانده بود، نرفتم. حالا خودش دارد با زحمت نزد من می‌آید.

مکان رازها

باید زود خودمان را به مسجدالنبی صلی الله علیه و آله برسانیم، برای نماز ظهر. از دور مناره‌های مسجد را نشان گذاشتیم و از راه بیراهه و سریع به طرف حرم راه افتادیم. در بین راه از حاج آقا پرسیدم:

- چند سال است که تلاش می‌کنی مرا از کوه رفتن روز جمعه منصرف کنی؟ ولی دیدی که منصرف نشدم که هیچی، بالاخره شما را هم

ص: ۶۵

به کوه آوردم، آن هم کوه احد.

- این کوه احد است و انسان یاد رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌افتد. کوه‌های مشهد چه؟

- آن کوه‌ها هم انسان را به یاد خدا می‌اندازد. قبول است که جای عبادت مسجد است ولی کوه را هم دست کم نگیر در کوه رازهایی هست که ما توان درکش را نداریم. ولی پیامبران به این راز پی برده‌اند. بی دلیل نیست که پیغمبر ما قبل از بعثت مدت‌ها به کوه می‌رفت و راز و نیاز می‌کرد و یا حضرت موسی علیه السلام که هر وقت مشکلی برایش پیش می‌آمد، به کوه طور پناه می‌برد. شاید از آن جهت کوه را انتخاب می‌کنند که جای خلوتی است.

- تنها مسئله خلوتی نیست. باید اسرار دیگری در کوه باشد.

حاج آقا نگاهی به ساعتش کرد و پرسید:

- فکر می‌کنی به نماز ظهر می‌رسیم؟

- اگر تندتر برویم و هیچ توقفی نداشته باشیم، می‌رسیم.

- نگران من نباش به هر سرعت که بروی، من هم می‌آیم.

چند دقیقه بدون صحبت راه رفتیم. فرصتی بود تا مجدداً افکارم مورد هجوم قرار گیرد. هجوم داستان‌ها و وقایع دردناک. هر کدام کربلایی دیگر! مگر نه این است که پنج شش نفر از ائمه اطهار علیهم السلام در همین مدینه به دنیا آمده‌اند و در همین مدینه هم به شهادت رسیده‌اند و یا تا سال‌های آخر زندگی‌شان در همین مدینه بوده‌اند، مانند امام مجتبی علیه السلام، امام حسین سیدالشهداء علیه السلام، امام زین‌العابدین علیه السلام، امام صادق علیه السلام و حتی امام رضا علیه السلام ولی نعمت ما در مشهد، و به طور یقین این بزرگواران در طول زندگیشان بارها و بارها به همین کوه احد آمده‌اند تا هم فاتحه‌ای برای عمومی بزرگ

ص: ۶۶

و بزرگوارشان حضرت حمزه بخوانند و هم خاطره جانکاه و دردناک فاجعه احد و رنج و مشقت و ایثار پدر و جد بزرگوارشان را تازه کنند. پس هر جا که قدم می‌گذارم، بدون شک بارها و بارها آن بزرگواران قدم گذاشته‌اند!!
رو کردم به حاج آقا گفتم:
حاج آقا! مایلید ...

بغض چنان گلویم را فشار داد که نتوانستم بقیه را بگویم، کمی صبر کردم، بغضم را فرو دادم، نفس عمیقی کشیدم. حاج آقا متوجه حالم شده بود و منتظر که چه می‌خواهم بگویم؟
دوباره گفتم: حاج آقا مایلید روضه بقیع و یا شهدای احد را بخوانی؟! هنوز کلمه آخر را تمام نکرده بودم که بغضم ترکید و های‌های گریستم، حاج آقا هم گریست. خوب که دلم خالی شد. آن چه در ذهنم می‌گذشت، برای حاج آقا گفتم. این بار حاج آقا هم از ته دل گریست و هر دو با هم گریستیم.

باغ‌ها و زمین‌های پر از چاله و چوله و جاده در دست ساخت را پشت سر گذاشتیم و داخل شهر شدیم. مغازه‌های پر از کالاهای آمریکایی، اروپایی و ژاپنی، هتل‌های بسیار شیکی ساخته شده با مصالح ایتالیایی و آمریکایی، یک دنیا رفاه و نعمت، در جایی که روزگاری مالامال بود از عشق و ایمان و ریاضت و معنویت. کوه احد پشت سر و در پشت ساختمان‌های بلند و مرتفع، داشت از نظر ناپدید می‌شد، فقط چند نقطه مرتفع کوه هنوز برایمان دست تکان می‌داد و خداحافظی می‌کرد. چه قدر برایم مشکل بود که بپذیرم، دارم آخرین نگاه‌ها را به کوه می‌اندازم و شاید دیگر حتی تا آخر عمرم این کوه را نبینم! تصورش خیلی مشکل بود.

ص: ۶۷

دست کردم به جیسم، سنگ هر می سبز گونه را در آوردم، نگاهش کردم. دوست داشتم ببوسم. اگر می‌بوسیدم شاید هم گناه داشت و شاید هم نداشت، نمی‌دانم. فعلاً به سنگ علاقه پیدا کرده‌ام، باید آن را نگه‌دارم، به ایران ببرم، به خانه‌ام و در طاقچه بگذارم تا هر وقت دلم هوای احد را کرد، به آن نگاه کنم و او برایم بگوید: از احد، از آن واقعه گم شده در تاریخ، از آن واقعه‌ای که فقط قطره‌ای از دریایش در اذهان و کتاب‌ها به جا مانده است.

سکوی یاران

یک هفته در مدینه منوره هستم. هنوز از فیوضات سکوی اصحاب صفه بهره‌مند نشده‌ام. قبلاً درباره این سکو شنیده‌ام که «عده‌ای از یاران و سربازان پیامبر و همچنین تعدادی از مهاجرینی که همراه پیامبر از مکه آمده بودند چون جا و مسکن نداشتند، شب و روزشان را در گوشه‌ای از مسجد پیغمبر می‌گذراندند و مخارج آنان توسط رسول خدا تأمین می‌شد که از جمله این افراد اباذر غفاری یار باوفای پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام بود».

حالا- نوبت آن است که لااقل نیم ساعتی در جایی بنشینم که روزگاری اباذر غفاری و سایر یاران پاکبخته و فداکار رسول خدا صلی الله علیه و آله روزگار می‌گذراندند. به همسرم گفتم: به اتفاق نهنه گلواری به حرم بروند و من هم زودتر و تنها، راه افتادم و مستقیماً به سکوی اصحاب صفه رفتم. برعکس آن روز عصر شلوغ‌تر از روزهای دیگر بود. شاید هم به خاطر عصر جمعه که در این باره چیزی نمی‌دانستم که چرا عصر جمعه سکوی صفا باید این همه شلوغ باشد؟

ص: ۶۸

نماز مغرب را سعی کردم تا جایی در روضه‌النبی صلی الله علیه و آله پیدا کنم. هر چند من شخصاً چنین اخلاقی ندارم که کسی را هیل بدهم و خودم را جابه جا کنم و جای کسی را بگیرم، ولی به این دلیل که آخرین نماز مغرب و عشاء است که در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله خواهم بود، خودم را قانع کردم که از لابه‌لای افراد بروم و در روضه‌النبی صلی الله علیه و آله جایی برای نماز مغرب پیدا کنم.

از همان شگردی استفاده کردم که یاد گرفته بودم. یعنی درست در همان وقتی که خادم دیکتاتور، افراد را جابه جا می‌کرد خودم را به او رساندم و نگاهی کردم و سلامی، یکدفعه او از بازویم گرفت و در کنار یک جوان خوش تیپ و خوش لباس ایرانی جایم داد. نماز شروع شد. صف خیلی فشرده بود، به طوری که رکوع و سجود به سختی انجام می‌گرفت. فاصله صف‌ها هم حدود ۴۵ تا ۵۰ سانت بود که این فاصله برای سجده واقعاً کم بود.

نفر بغل دستی‌ام که جوان ۳۰ ساله و شیک و با صورت تراشیده بود، یک تکه کاغذ سیگار را به جای مهر گذاشته بودند. به ایشان سلام کردم و گفتم: مراجع ما دستور داده‌اند که در این گونه مواقع از مهر و یا کاغذ استفاده نکنیم و مثل سایر برادران اهل تسنن رفتار کنیم. طرف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آن‌ها برای خودشان...!!» بعد حرفش را قطع کرد و گفت: «آن‌ها بگویند، ما هم فکر داریم، جای سجده باید پاک باشد».

گفتم: «به طور یقین این فرش‌ها پاک است». گفت: «از کجا معلوم که پاک است». گفتم: «ما که با چشم خودمان چیزی ندیده‌ایم، بعلاوه این جا مسجدالنبی صلی الله علیه و آله است. غیر مسلمان هم به این جا راه ندارد». گفت: «نه بابا، این حرف‌ها چیه. آدم باید مطمئن باشد». کتاب مناسک حج حضرت

ص: ۶۹

امام خمینی رحمه الله را به ایشان نشان دادم. گفتم: «برادر بین، حضرت امام خمینی رحمه الله سفارش فرموده که این کار را نکنیم». در این موقع یک نفر ایرانی از ردیف جلو که صدای ما را می‌شنید، برگشت صفحه‌ای از کتابی که دستش بود نشان داد و گفت: «مگر فقط حضرت امام خمینی رحمه الله از این کار منع کرده‌اند؟ بفرمایید، این کتاب را ببینید، ۵ نفر از علمای دیگر هم توصیه کرده‌اند که از مهر و کاغذ و سنگ استفاده نکنیم».

طرف که دوست نداشت کوتاه بیاید گفت: «بعضی توی جیش‌ها مهر می‌گذارند! خودم دیدم که یکی داشت از مهر استفاده می‌کرد! حالا او یواشکی استفاده می‌کند و ما آشکارا».

در همین موقع یکی از خدمه آمد و با ناراحتی، تمام تکه کاغذها را از روی زمین برداشت و در حالی که قیافه‌اش را در هم کشیده بود و زیر لب چیزی می‌گفت. کاغذها را در دستش می‌چاله کرد و آن را برد تا در سطل آشغال بیندازد.

گفتم: «بفرمایید، نگاه کن. این خادم چقدر ناراحت است!»

گفت: «ناراحت باشد. اگر آن‌ها شعورشان نمی‌کشد به ما چه!»

زائر ایرانی دیگری به من اشاره کرد که بحث را متوقف کنم.

سلام بر صبرش

دیشب بعد از شام خوابیدم تا بتوانم آخرین روز مدینه را به تمامی برنامه‌هایم برسم. آن روز بعد از نماز صبح جلوی بقیع آمدم و به گروه ملحق شدم. روحانی گروه داشت راجع به رنجها و مصیبت‌های حضرت زهرا علیها السلام صحبت می‌کرد. دوبار حسابی فغان‌مان در آمد. یکی وقتی بود که برای وداع با پیغمبر رو به مرقد مطهرش ایستادیم و روحانی هم بغض

ص: ۷۰

گلویش را گرفته بود. ما منتظر که او زیارتنامه وداع با پیغمبر خدا را بخواند.

همه منتظر و بغض در گلو فشرده، آماده شنیدن بودند که روحانی خواند «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ». و های‌های گریه ... السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْبَشِيرُ النَّذِيرُ، و باز هم گریه و گریه ...» دوّم، وقتی که همه، رو به خراسان ایستادیم و روحانی گفت: یا علی بن موسی الرضا! ما امروز مدینه را ترک می‌کنیم و هفته دیگر در مشهد به پابوس تو می‌آئیم. اگر از ما بپرسید که در مدینه آیا به زیارت جدّه‌ام زهرا رفتید یا نه، چه بگوییم؟ با این جمله فغان همه را در آورد و تا دقایقی همه ناله می‌کردند و زائرین خارجی هم با تعجب نگاه می‌کردند که چه شده؟ بعد دسته جمعی به بقیع رفتیم، خانم‌ها بیرون ماندند. مردها با روحانی داخل بقیع شدند. گروهی از زائرین توجه مرا به خود جلب کرد. گروهی که از ته دل می‌گریستند، بدون این که آه و ناله کنند. صدای روضه خوان هم نمی‌آمد. از گروه خودم جدا شدم و داخل آن گروه شدم. روضه خوان آن‌ها را هم پیدا کردم. که خود می‌گریست. چند لحظه ایستادم، تا گریه‌ها فروکش کرد. روضه خوان که یک روحانی میانسال و اهل مشهد بود، با حرف‌های حساب شده‌اش جگر همه را سوراخ سوراخ می‌کرد. او فقط یک کلمه می‌گفت. بعد خودش و همه، دقایقی می‌گریستند. گوش دادم او می‌گفت:

«ای علی علیه السلام ...!، ای علی علیه السلام! سلام بر صبرت! و فغان و گریه گروه ...! ای حسن علیه السلام! سلام، سلام بر مظلومیت تو! و شدّت گریه ...! ای فاطمه علیها السلام! ای زهرای اطهر علیها السلام! سلام بر گونه سیلی خورده‌ات ...! وای که چه شد!! گروه که تا آن وقت یکنواخت و نسبتاً ملایم می‌گریست یک باره منفجر شد. چنان گریه‌ای راه انداختند که تمام زائرین ایرانی و خارجی متوقف شدند و شدیداً تحت تأثیر گروه قرار گرفتند.

مأوی پاکان

گروه برنامه‌اش تمام شد. گروه خودمان ۵۰ متر آن طرف‌تر داشتند به سخنان روحانی گوش می‌دادند. به گوشه‌ای رفتم و نشستم. گروه ما داشتند بر می‌گشتند. ولی من سرم را پایین انداختم تا گروه متوجه من نشوند و مرا به حال خود بگذارند. یک ربعی ساکت و آرام فقط نظاره کرده‌ها گروه از ایرانی‌ها و تعدادی خارجی بودم و شرطه‌هایی که بی‌خیال و بی‌احساس به مردم امر و نهی می‌کردند و از نزدیک شدن آنان به قبرها جلوگیری می‌کردند.

خدایا! آیا این شرطه‌ها کار درستی می‌کنند؟ فکر کردم و باز فکر کردم. حالا مثل این که سیل جمعیت را نمی‌بینم و هیاهو و داد و فغان را نمی‌شنوم. فقط زمزمه دلم را می‌شنوم که سؤال می‌کند، ولی پاسخگویی نیست. اشک‌ها آرام آرام جاری شد. فقط اشک، نه فریاد، نه گریه، اشک‌ها گویی بروی گونه‌هایم شیاری ایجاد کرده بود که از آن شیار می‌رفت تا انتها و بعد زمین می‌چکید و در خاک بقیع فرو می‌رفت. این بهترین کارم بود. کاری بهتر از این از دستم نمی‌آمد. خاک عالم بر سرم، اگر فکر کنم که آن‌ها مرده‌اند و من بر سر تربت آنان آمده‌ام. اگر آن‌ها را نمی‌بینم، این چشم دلم کور است و گرنه این بقیع باغی است از بهشت که منزل و مأوی ائمه اطهار و خاندان نبی اکرم است. این جا ... نمی‌دانم چه بگویم. زبانم قاصر است. وای بر من! وای بر من! که چگونه سرم را پایین انداختم و داخل حریم این بزرگان شده‌ام! فرشتگان و ملائکه هنگام دخول حتماً اجازه می‌گیرند. چه کسی به من اجازه داد که به این مکان مقدس بیایم؟! چه کسی به من حق داد که قدم به خانه خاندان نبوت بگذارم!؟

ص: ۷۲

من می‌بایست پشت همان میله‌ها می‌ایستادم و فریاد می‌زدم:

السَّلَامُ عَلَيْكُمْ اِنَّمَّ الْهُدَى، السَّلَامُ عَلَيْكُمْ اهلَ التَّقْوَى السَّلَامُ عَلَيْكُمْ اَيْهَا الْحَجَّاجُ عَلَى اهلِ الدُّنْيَا. السَّلَامُ عَلَيْكُمْ اَيْهَا الْقَوَّامُ فِي الْبَرِيَّةِ بِالْقِسْطِ ...

من بیچاره چه تصور می‌کنم؟ این جا کجا است؟ فقط قبرستان ائمه؟! وای بر من که این طور نیست. امام حسن مجتبی علیه السلام، امامی که به اتفاق برادر بزرگوارش حسین علیه السلام که هزار جانم فدایش باد، در آن هنگام که دو روزه بودم به روستایمان آمدند، بر سر گهواره‌ام، آن بیماری مادرزادی‌ام را معالجه کردند و بعد ...! آه! که این حرف را تا به حال به کسی نگفته بودم. فقط مادرم، پدرم، قابله و روحانی ده می‌دانستند.

حالا- چگونه می‌توانم تصور کنم که این بزرگواران مثل ما افراد عادی مرده باشند! و من بخواهم بر سر قبرشان بیایم، شق و رق بایستم و دعایی بخوانم و اشکی بریزم؟! من رو سیاه می‌بایست در همان پشت میله‌ها بایستم و با کمال شرمندگی و خجلت اذن دخول بخواهم و تازه اگر این قدر از خود راضی بودم که تصور می‌کردم به من اجازه دخول داده شده؛ با وضو و با زانوهایم پیش بیایم آن هم تا حدی، عقل من که قد نمی‌دهد.

حرف‌هایی که می‌زنم فقط در حد شعور من است، تا همین حد می‌دانم که چهار امام بزرگوار در همان جا هستند، بصیر و بینا. نه تنها من و زائرین را می‌بینند، بلکه بر عالم نظاره می‌کنند، در محفل‌شان، مادر بزرگوارشان، جد بزرگوارشان، فرشته‌ها، ملائکه همه هستند، بر پیدا و نهان دو عالم تا آن جا که خداوند اجازه داده، نظارت دارند. یا امام حسن! یا امام حسین! من همان روسیاهی هستم که شفایم دادید که شاید به خاطر اشک و آه پدر یا مادرم. غیر از این که با خجلت و شرمساری در بارگاه‌تان اشک

ص: ۷۳

ندامت بریزم، از دست من عاصی چه بر می آید؟ فقط امید به گذشت و بخشش دارم، یا فرزندان رسول خدا!!
به ساعتی نگاه کردم هنوز سه ساعت وقت دارم. چند لحظه اندیشیدم که در این سه ساعت که لحظات طلائی زندگی می باشد چه کار کنم؟

لحظات چنان سریع می گذشت که حوصله‌ی فکر کردن را از من گرفته بود. سرانجام تصمیم گرفتم به پای ستون توبه بروم و آنقدر استغفار کنم تا پذیرفته شود. به همین نیت راه افتادم. در طول راه اندیشیدم که اولاً رسیدن به پای ستون توبه به علت ازدحام شاید مقدور نباشد و در ثانی چگونه از پذیرفته شدن استغفارم باخبر شوم؟ چه کسی می آید بنابیم را از ستون توبه باز کند. لحظه‌ای ایستادم. خدایا چه کنم؟ عقربه‌های ساعت با بی رحمی در حرکتند و دارند فرصت را از من می گیرند. درمانده و گریان که چشمم به یک ردیف ستون افتاد که بر هر یک نام یکی از ائمه اطهار نوشته شده بود. پای یکی که کاملاً خلوت بود نشستم، زار و زبون. اشک هم به من رحم نمی کند، به من فرصت فکر کردن نمی دهد، دارد کلافه‌ام می کند.

تمام شدنی هم نیست. دستهایم را به سوی آسمان بلند کردم. ای توبه‌پذیر و باز هم های‌های گریه و گریه. با آن که گریه اساس استغفار است ولی اصلاً دوست نداشتم. من از او دست برداشته بودم او ول کنم نبود. خیلی بخودم فشار آوردم تا رفتار غیرعادی از من سر نزنند، سرم را به ستون نکوبم و داد و فریادی راه نیندازم. با التماس و حقارت تمام رو به آسمان کردم و گفتم خدایا! باید مرا ببخشی و جوری نشانم بده که مرا بخشیده‌ای و به نیت این توقع یک شبانه روز نماز خواندم و در دلم گفتم خدایا! نشان این که مرا بخشیده باشی این است که از این یک شبانه روز نماز یک رکعتش را صحیح بجا بیاوردم. لااقل آن طور که در کم اجازه می دهد

نه

ص: ۷۴

آن طور که سالکان انجام می‌دهند. درست است که رحمت خدا بی‌نهایت است ولی هر کسی هم حق دارد تا حدی توقع کند که شایستگی آن را دارد.

من اگر توقع داشته باشم که حتی یک لحظه در نماز، مانند حضرت علی علیه السلام در نماز باشم این مشابه آن است که از خدا بخواهم به من قدرت زور بازو دهد تا سلسله جبال البرز را از جا بکنم. به هر حال یک شبانه روز نماز تمام شد کوچکترین تغییر حالتی در خودم ندیدم. راحت و آرام به ستون تکیه دادم و ذکر یا «وهاب» را هزار بار تکرار کردم، چیزی دریافت نکردم. چند لحظه صبر و بعد چند صلوات فرستادم و تسبیح را در دست گرفتم و شروع کردم به ذکر «یاواحدُ» چشم‌هایم بسته بود و ساعت را هم نگاه نمی‌کردم. پناه بر خدا، هر چه بادا باد. یا واحدُ، یاواحدُ، یاواحدُ گفتم و گفتم و نمی‌دانم چقدر گفتم که در یک لحظه شبخ خودم را دیدم که به ستون تکیه داده و دارد ذکر می‌گوید. شبخ مثل سایه‌ای چند بعدی بود.

خودم مثل نفر دومی، داشتم به شبخ خودم نگاه می‌کردم که با چشمان بسته دارد ذکر می‌خواند. خیلی دقت کردم، ضمن ادامه‌ی ذکر با نیروی فکر از دعاهای سایر زائران مسجدالنبی صلی الله علیه و آله هم کمک گرفتم و مانند بوته‌ی پیچکی که از تنه‌ی درختان بالا- می‌رود، ذکر خودم را به ذکر و دعای زائران متصل کردم تا شاید در لابلای دعا و نیایش آنان، دعای من هم در دفتر حق ثبت شود و خواسته‌ام مورد اجابت قرار بگیرد. نمی‌دانم چند لحظه یا چند دقیقه گذشت که شبخ خودم را همچنان در حال ذکر دیدم منتها در یک صحرای تاریک! شبخ کمی تاریک، اطرافش هم به فاصله ۱۰ تا ۲۰ متر کمی تاریک و از آن به بعد بسیار تاریک بود.

یکدفعه یک نقطه‌ی نورانی بالای سر شبخ در فاصله‌ی ۱۰-۱۵ متری

ص: ۷۵

دیدم. نقطه نورانی کم کم از دو طرف گسترش یافت و یک نیم هلالی نورانی مانند قوس و قزح اطراف شبیح ایجاد شد. نیم هلالی نورانی به طرف شبیح پیشروی کرد. گاهی فضای نیمه تاریک محاصره شده در نیم هلالی نورانی، آن روشنایی را پس می‌زد و ضخامت نیم هلالی نورانی کم می‌شد و گاهی نیم هلال در تاریکی پیشروی می‌کرد. لحظاتی محو تماشای نبرد بین تاریکی و روشنایی بودم. اگر روشنایی تمام تاریکی را از بین می‌برد، اطراف شبیح به فاصله ۱۰-۱۵ متر روشنایی می‌بود، هر چند که پس از آن باز تاریکی مطلق بود. نمی‌دانم که چه شد که یکدفعه دیدم به همسرم می‌گویم: «مابقی ۲۰۰ دلار را نگهداریم در مکه خرید کنیم کالاهای صوتی در آنجا ارزان‌تر است» این را که گفتم؛ کفر گفتم! واقعاً هم کفر گفتم (۱) ۳. ای خاک سیاه بر سرم. ای روسیاه با دست خالی به جنگ شیطان می‌روی. نتیجه‌ی جنگ معلوم است. بله، شیطان در لحظه‌ی حساس به دامم انداخت. با دست خالی و بدون تمرین و تزکیه و زحمت به جنگ نابکار ماهری رفتن نتیجه‌اش این می‌شود که شد! چه شد؟ تاریکی محاط و محاصره شده در هلال روشنایی جان گرفت.

روشنایی را پس زد و پس زد و گویی تاریکی محیط هلال هم به کمک تاریکی محاصره شده شتافت و فشار تاریکی از دو طرف روشنایی را از بین برد!

حال از که بنالم؟ من که هنوز در اسارت و در بند شیطان نفسم می‌باشم! خدایا از این که پررویی کردم مرا ببخشید. خدایا مرا ببخش که اگر بگویم آتش دوزخ هم رحمت است. چه آن آتش مگر ما را صیقل

۱- منظور گفته ناپسند و نابجاست.

ص: ۷۶

دهد. و شایستگی ورود به درگاه تو را به ما بدهد.

از جایم بلند شدم تا به هتل برگردم. شقیقه‌هایم بشدت درد می‌کرد، دهانم و چشمانم خشک شده بود. یک شکست خورده‌ی مقصر بودم!

در راه خانه‌ی خدا

ناهار ظهر کمی زودتر صرف شد تا بار و بندیل‌ها را ببندیم و راهی مکه مکرمه شویم. روحانی به همه اعلام کرد که پس از ناهار در سالن اجتماعات هتل جمع شوند تا آخرین توضیحات را راجع به مناسک حج بدهد و از افرادی هم که تا آن وقت پرسش نکرده، پرسش نماید. من قبلاً یک بار قرائت نماز را در حضور روحانی به عمل آورده بودم. که آیه:

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ را به من ایراد گرفته بود و همان طوری که توضیح دادم پای ستون توبه رفتم و برای این که هم یاد بگیرم و هم تلافی گذشته‌ها را کرده باشم، ۲۰۰ بار این آیه را خواندم. حالا مانده بود که امتحان شفاهی مناسک حج را بدهم. لذا سریع خلاصه مناسک حج را خواندم. چون از سؤال و جواب ترس داشتم، لذا پیشدستی کردم و خیلی خلاصه اجزاء «عمره مفرده» و واجبات و شرایط هر یک از آن را برای حاج آقا گفتم و آن چه می‌دانستم برایش گفتم و به او فرصت ندادم که از من سؤال کند! بین که آدمیزاد بدبخت حتی در راه خانه خدا هم دست از کلک بر نمی‌دارد! و بالاخره هم امتیاز «نسبتاً خوب» را از حاج آقای روحانی گرفتم. از ایشان جدا شدم. در حالی که با خودم می‌گفتم:

«بدبخت این جا زرنگی کردی و امتیاز نسبتاً خوب گرفتی! سر پل صراط چه می‌کنی؟!»

ساعت حدود ۲/۵ تا ۳ بعد از ظهر وسایل را بستیم تا تحویل ماشین

ص: ۷۷

بدهیم. فقط لباس احرام و کتاب مناسک حج، ساعت، عینک و یک چفیه را همراه برداشتیم. در اتاق نهنه گلواری را زدم. باروبندیش را به طبقه هم کف بردم. بعد به دو نفر از جمله خود روحانی سر زدم. و اثاثیه شان را به طبقه هم کف بردم. احساس کردم که ناخودآگاه دچار اضطراب شده‌ام.

ترسی موهوم به من دست داده بود. دل شوره و دلهره داشتم. اثاثیه را تحویل اتوبوس‌ها دادیم و رأس ساعت ۵ بعد از ظهر حرکت کردیم. وداع با مدینه برایم دردناک بود. آخر که چه طور نتوانستم شیئی را در نخلستان‌های کنار شهر صبح کنم! آخر که چه طور نتوانستم کوچه و پس کوچه‌ها و محله‌های قدیمی و محله شیعه‌نشین مدینه را طی کنم! تا بوی امامان را احساس کنم. و از همه بدتر مدینه را ترک می‌کنم، در حالی که آرزوی دیدن ایبار علی علیه السلام (چاه‌هایی که حضرت علی علیه السلام با دست خودش در حوالی مسجد شجره کنده) توی دلم ماند. بدنم داغ شده بود و نمی‌دانم از تلاش برای جابه‌جا کردن اثاثیه‌ی خودم و چند نفر از زائرین بوده، یا از دوش گرفتن، و یا ترس و دلهره، به هر صورت در تب و تاب بودم و علتش را هم نمی‌دانستم و شاید هم می‌دانستم، اگر خودم را فریب ندهم و به جهالت نزنم.

ترسم از همین کتابی است که در دست دارم، «کتاب مناسک حج» تا به حال آن را سرسری گرفته‌ام، ولی حالا- که وقت عمل رسیده، می‌بینم که چه اشتباه کرده‌ام که آن را با دقت نخوانده‌ام و به خاطر نسپرده‌ام. این کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای که همه‌اش راجع به مناسک حج و آن چه باید از این به بعد انجام دهیم، نوشته! همه‌اش راجع به مکه مکرمه است، نه مدینه منوره. پس اصل آن جاست. حالا دارم جایی می‌روم که چیزی هم از آن نمی‌دانم. اول قصدم این بود که طبق عادت وقتی سوار اتوبوس می‌شوم، با

ص: ۷۸

دقت خیابان‌ها، کوچه‌ها و باغ‌ها را نگاه کنم و با آن‌ها وداع کنم. ولی یکبار به فکر رسید که باید کتاب را بخوانم و اولین کاری هم که باید انجام دهیم؛ احرام است.

از فردی که در صندلی جلو نشسته بود. پرسیدم تا جایی که باید احرام ببندیم، چه مدت راه است؟ گفت: ۱۰ دقیقه. کتاب را ورق زدم بینم در این فاصله و توی اتوبوس آیا می‌توانم یک دور بخوانم؟ دیدم حدود ۷۰ صفحه راجع به واجبات و مستحبات و محرمات احرام نوشته! یکدفعه دچار تشویش شدم. چه غفلتی کرده‌ام! خدایا کمکم کن! به هر حال کتاب را باز کردم و نگاهی به قسمت واجبات احرام کردم. مسئله ۵ نوشته بود:

«اگر بعضی از ارکان عمره یا حج را به نیت خالص نیاورد و به ریا و غیر آن باطل کند و نتواند آن را جبران کند پس در عمره حکم بطلان عمره را دارد و در حج حکم بطلان حج را،...»

مسئله را یکی دو بار خواندم. سرم گیج رفت. چشم‌هایم مثل این که خطوط را نمی‌دید. خدایا کمکم کن! از این پل صراط چگونه بگذرم؟! کتاب را بستم چشم‌هایم را بستم و ده بار به آرامی گفتم: «خدایا کمکم کن!».

اتوبوس‌ها در محلی متوقف شدند، مسجدی بود. یک طرفش هم مغازه‌های زیادی که کلمه «میقات» بر سر در اکثر مغازه‌ها به چشم می‌خورد. از بلندگو وقتی اعلام شد که این جا مسجد شجره و محل محرم شدن است. پاک خودم را باختم. سعی کردم مثل یک بچه حرف شنو، دقیق به حرف‌های روحانی کاروان گوش کنم و موبه‌مو اعمالش را رعایت کنم. اندیشه و فکر را هم حبس کردم و نگذاشتم جولان بدهد. آن را در قفس کردم تا پرواز نکند. گه گاه در یک لحظه فکرم به گذشته‌ها می‌رفت،

ص: ۷۹

به رسول خدا صلی الله علیه و آله. به علی علیه السلام و امامان معصوم علیهم السلام که در همین جا محرم شده بودند. یک شوک به من دست می‌داد. ولی سریع اسب سرکش فکر را مهار می‌کردم.

موقع پیاده شدن از اتوبوس، همسرم به دو ردیف صندلی عقب تر رفت و به خانمی گفت: «چون بعد از احرام زن و شوهر نمی‌توانند با یکدیگر تماس داشته باشند، پس با اجازه شما من ساکم را روی همین صندلی می‌گذارم تا پس از احرام این جا بیایم.» خانم هم گفت: «اشکال ندارد.»

از همسرم خداحافظی کردم و قرار گذاشتیم بعد از محرم شدن و تلبیه دیگر در کنار هم نباشیم تا زمانی که از احرام خارج شویم، یعنی ۸ جزء عمره مفرده را که عبارتند از ۱- نیت ۲- احرام ۳- طواف ۴- نماز طواف ۵- سعی ۶- تقصیر ۷- طواف نساء ۸- نماز طواف نساء بادقت و صحیح انجام دهیم که اگر حتی در یک مورد هم اشتباه شود فرد در احرام باقی می‌ماند. توکل به خدا کردم و مانند کودکی که روز اول به دبستان می‌رود، آرام و سر به زیر دنبال روحانی را گرفتم تا او هر کار کرد، من هم همان کار را بکنم. حالا که با داشتن کتاب مناسک حج و همراهی روحانی کاروان در انجام یک جزء از اعمال عمره مفرده این قدر درمانده و ذلیل شده‌ام وای بر آن روزم که باید تک و تنها و با نامه اعمال از پل صراط بگذرم!! ای رحم‌کننده‌ترین رحم‌کنندگان و ای فریادرس! اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.

خدایا! بفرمانم

زیاد از اعمال مسجد شجره یادم نیست. زیرا دلهره و ترس تمرکز

ص: ۸۰

حواسم را به هم زده بود و به علاوه قلم و کاغذ هم همراه نداشتم که لحظات را بنویسم. فقط یادم هست که با دقت حرف‌های روحانی را گوش می‌دادم.

روحانی ریزه‌کاری‌های احرام و لیبیک گفتن را برای ما، برای چندمین بار گفت و بعد هر کدام مان به یک دوش حمام رفتیم تا غسل کنیم و برای محرم شدن آماده شویم. یادم افتاد که در کتابی که با خودم به سفر آورده بودم نوشته بود: «حضرت امام صادق علیه السلام موقع لیبیک گفتن رنگش دگرگون می‌شد و می‌لرزید و می‌فرمود: «می‌ترسم وقتی که لیبیک می‌گویم خداوند بفرماید: «لا لیبیک»».

عجب هنگامه‌ای است! عجب لحظه عظیم و خطیری است! عجب جایی است! عجب جمله‌ای است! جمله‌ای که به محض گفتن آن، انقلابی در فضا، در کائنات، در فرد، در طبیعت، ایجاد می‌شود! تا جمله را نگفتی، انگار کسی به تو کاری ندارد، ولی به محض این که گفتی، وای که چه می‌شود؟

باید بقیه را کاملاً صحیح انجام دهی، هر اشتباه موجب فعل حرام و یا کفاره می‌شود.

- همسرت نمی‌تواند با تو تماس داشته باشد تا بقیه اعمال را صحیح انجام دهی!

- روابط با طبیعت جور دیگری می‌شود و تو دیگر حق نداری پشه‌ای بیازاری و برگی از درخت بکنی!

- بدون چون و چرا مجبور به انجام دستورالعمل جدید می‌شوی! عجب جمله‌ای! عجب جایی! عجب رمزی! عجب رازی!

همان طور که به طرف دوش حمام می‌رفتم، در یک لحظه به ذهنم

ص: ۸۱

خطور کرد که کلمه لییک که به ظاهر یعنی «آری»، در واقع پاسخ به یک ندادهنده است.

یعنی مثلاً خداوند بنده را به خانه خود دعوت کرده و حالا من باید بگویم آری خدایا! آری. ای کسی که شریکی نداری، آری! بی اختیار فریادی کشیدم! نمی دانم چرا! بدنم کاملاً می لرزید.

خوشبختانه داخل دوش حمام شده بودم و کسی مرا نمی دید.

صدای شرشر دوش‌ها و صدای لییک گفتن کاروانی دیگر، سبب شد که کسی فریادم را نشنید. همچنان که دوش می گرفتم، خواستم جمله را تکرار کنم تا یاد بگیرم. دیدم به محض این که می‌خواهم بگویم لییک؛ انفجاری درونی همراه با گریه در من ایجاد می‌شود و جمله را نمی‌توانم تا آخر به خوبی بیان کنم! چند بار ل- ل گفتم! ولی هنوز حتی کلمه لییک را نگفته، منفجر می‌شوم! نمی‌دانم چه کنم؟ خدایا کمکم کن!

عجب این گریه هم وقت گیر آورده! دوش گرفتن را کمی طول دادم تا بیشتر بگیرم و دلم را خالی کنم، که بتوانم جمله را ادا کنم. در زیر دوش و همراه گریه ۱۰-۱۵ باری جمله را ناقص گفتم، تا بالاخره یکی دو بار را توانستم تا آخر بخوانم.

دوش گرفتم و لباس احرام را پوشیدم، نزد روحانی برگشتم، ۲۰ تا ۲۵ نفر مرد آماده بودند. روحانی همه را نزد خود فرا خواند تا صدایش را بشنوند، بعد دوبار نیت را با صدای بلند گفت. همه ما هم کلمه به کلمه حرف‌های او را تکرار کردیم. جمله‌ای که روحانی گفت دقیقاً به خاطر من نیست، ولی به گمانم این جمله بود: «خدایا! در این مکان مقدس مُحَرَّم می‌شوم برای عمره مفرده ... قربتاً الی الله»

بعد روحانی گفت: حالا من لییک را می‌گویم و شما تکرار کنید.»

ص: ۸۲

داشتم می‌ترکیدم! این گریه واقعاً بیچاره‌ام کرده! مانع کارم می‌شود. به خودم نهیب می‌زنم! حواسم را متوجه چیزهای دیگر می‌کنم تا لااقل جمله را یک بار به خوبی همراه آقای روحانی ادا کنم. بالاخره به هر جان‌کنندنی بود به دنبال آقای روحانی، داخل مسجد گفتم: «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ ...» آه! خدا را شکر که گریه لااقل یک لحظه امانم داد و به تو لبیک گفتم. خدایا! به فرمانم! به فرمانم. بارالها به فرمانم! شریکی برای تو نیست، به فرمانم که حمد و نعمت برای توست و پادشاهی مخصوص توست، شریکی برایت نیست به فرمانم ...!

از نماز مغرب و عشاء چیزی خاطر من نیست. اگر اشتباه نکنم جایی از مسجد رفتم که پرده کشیده بودند. خانم‌ها آن طرف و آقایان این طرف.

نماز جماعت به جا آوردیم. ولی این را خوب به خاطر دارم که وقتی از مسجد بیرون رفتیم و داخل صحن حیاط شدیم، حالت غیر قابل وصفی داشتم. صحن مسجد مملو از درخت با برگ‌های تازه و سبز! من حالا حق ندارم به این پشه‌ها، به آن پروانه‌ها، چپ نگاه کنم! حالا- دیگر حق ندارم به همسرم با شهوت نگاه کنم و تماس بگیرم! ... مانند فردی که روی طناب راه می‌رود، شش‌دانگ حواسم را جمع کردم که خیلی خیلی مواظب اعمال و رفتار و گفتارم باشم، و هر کاری که می‌خواهم انجام دهم، محرمات را به یاد بیاورم. اگر اجازه انجام دادنش را دارم، انجام دهم. آه خدای من! اگر اتوبوس نبود و ما ناچاراً با این وضع مجبور می‌شدیم تا خانه خدا پیاده و یا با اسب و شتر برویم، و چهار صد و اندی کیلومتر راه را حداقل در ۲۵ تا ۳۰ روز طی می‌کردیم، چه می‌شد؟! وای که حج یعنی آن. جداً عجب ریاضتی! عجب تمرینی! ۲۵ تا ۳۰ روز در بیابان‌ها همراه با کاروان و همراه همسرت راه بروی و خطا نکنی! الله اکبر!

اژدها نمرده است

آرام آرام، با لباس احرام مسجد را ترک کردم. کیسه‌ای پلاستیکی در دست دارم که لباس‌هایم را در آن ریخته‌ام. ترسم کمی فروکش کرده است. به اتوبوس رسیدم. دقیق شماره و علائم آن را نگاه کردم تا اشتباه سوار نشوم. با هیچ کس حرف نزد. به جایی هم نگاه نکردم. «آرام برو، آرام بیا که گربه ساخت نزنند». در همان صندلی‌ام قرار گرفتم. جای همسرم خالی ماند تا کسی دیگر بنشیند. حالا دیگر تا اعمال به نحو صحیح انجام نشود؛ همسرم در کنارم نخواهد بود.

سرم را پایین انداختم. مرتب لئیک را تکرار می‌کردم. به هیچ طرف نگاه نمی‌کردم تا نکند خدای ناکرده اشتباهی رخ دهد. پنج شش دقیقه بعد فردی در کنارم نشست. بدون این که نگاهش کنم، متوجه شدم که فردی تنومند و نسبتاً مسن است. زیرا وقتی نشست صندلی فرو رفت و فشار تنش را هم در بازوهایم احساس کردم. صدای نفس نفس زدنش را هم کاملاً می‌شنیدم.

یک ربع بعد که ماشین آماده حرکت بود، صدای همسرم را از یکی دو ردیف پشت سر شنیدم که گفت:

- خانم، من ساکم را این جا گذاشتم که بیایم پهلوی شما بنشینم. ساکم را چه کار کردید؟

- نمی‌دانم. این خانم دوست من آمد این جا نشست، شما بروید صندلی دیگر!

- پس ساکم کجا است؟

- ساکم شما را صندلی عقب‌تر گذاشتم.

- آن جا هم که پر است و ساکم نیست؟

ص: ۸۴

- من چه می‌دانم؟ من که مسئول ساک شما نیستم!

- ای بابا، من ساکم را این جا گذاشتم، اگر دوست نداشتی می‌خواستی همان وقت بگویی، حالا ساکم را کجا انداخته‌ای؟

- از خانم پشت سر پرس.

- خانم شما ساکم را ندیدی؟

- یک ساک این جا بود انداختمش آن طرف‌تر!

- کدام طرف انداختی؟

- چه می‌دانم. آن پشت انداختم!

- ای بابا! چه معنی دارد، این کارها؟ ساکم را روی آن صندلی امانت گذاشتم. آیا این کار درست است؟

خانمی از صندلی عقب گفت: «خانم شما مُحَرِّم شده‌اید» ساکت باشید.

همسرم گفت: «پس تکلیف ساکم چه می‌شود»؟

خانم دیگری گفت: «من دیدم یک ساک این وسط افتاده بود. فکر می‌کنم آن پایین پله زیر در است!

من که کاملاً به این حرف‌ها گوش می‌دادم، احساس کردم حالم جور دیگری شد. فشاری بر اعصابم احساس کردم. فشاری از

جانب نفس اماره یا شیطان و یا ... نمی‌دانم چه بگویم؟ به هر حال در یک لحظه وضعم عوض شد. نگران کیف همسرم، پول،

ساعت، عینک و سایر محتویات آن شدم. آه که چه زود تغییر حالت دادم! من چرا تغییر حالت دادم؟ آن خانم چرا ساک همسرم را

به کناری پرت کرد و دوستش را در کنارش نشانده؟! ای داد و بیداد! چه زود شیطان برمی‌گردد! حالا مایلیم که برگردم و با آن خانم

جَزَّ و بحث کنم که بابا، مگر تو محرم نشدی؟! مگر تو قبول

ص: ۸۵

نکردی که همسرم بعد از محرم شدن بیاید نزد تو بنشیند؟ این کار زشت را چرا انجام دادی؟ ولی به خودم نهیب زدم و میل شیطانی درونم را سرکوب کردم. رو برنگرداندم و چیزی نگفتم. ولی شیطان در وجودم ماند و وسوسه‌ام کرد. نفس اماره و نفس لؤامه انگار از نظر نیرو و نفوذ بر انسان برابرند و شاید هم نفس اماره قوی‌تر و نافذتر!

از شعر مولانا یادم آمد که گفته است:

نفست اژدرهاست، اوکی مرده‌است؟ از غم بی آلتی افسرده است
گر بیاید آلت فرعون او که به امر او رفت همی آب جو
آن گه او بنیاد فرعونی کندراه صد موسی و صد هارون زند

اژدهای درون ما که با یکی دو هفته سفر زیارتی آن هم با این همه امکانات رفاهی نمی‌میرد. فقط کمی در قالب خود فرو رفته است و با اندک تلنگری سر برمی‌دارد. برای این که اژدها بمیرد، رنج و ریاضت زیاد و زمانی نسبتاً بیش‌تر لازم است. اگر بنده و یا آن خانم که در لباس احرام ساک امانتی زائری را به گوشه‌ای پرت می‌کند، به جای این که فقط چهار ساعت مسافرت‌مان از مشهد به جدّه طول بکشد، شش ماه تا یک سال طول می‌کشید و ما در راه با سختی‌ها و مرارت‌های زیاد دچار می‌شدیم، سرما، گرما، گرسنگی، تشنگی، تنهایی، تاریکی و صدها مشکل دیگر را لمس می‌کردیم، شاید که اژدهای درون ما می‌مرد. و آن وقت من به راحتی برای اثاثیه‌ام، دچار ناراحتی نمی‌شدم و آن خانم هم، به همین راحتی و سادگی تحت تأثیر اژدهای درون خود قرار نمی‌گرفت.

اتوبوس کم‌کم از محدوده شهر و باغ‌ها خارج شد و در اتوبانی خلوت و تاریک به سوی خانه خدا پیش می‌تاخت. دیگر صدای همسرم

ص: ۸۶

را نمی‌شنیدم. گمان کردم که ساکش را یافته است و گرنه او نمی‌توانست آرام و خونسرد بماند، در حالی که تمام اشیاء مهم دو نفرمان از دست رفته باشد. اژدهای درون کم‌کم آرام گرفت. شاید ۲۰ دقیقه در حالت برزخ بودم تا مجدداً به حال اولیه‌ام برگشتم.

فرشته‌ها بال‌بال می‌زدند

اتوبوس در اتوبانی صاف و هموار با سرعت پیش می‌رفت. کمی دورتر از اتوبان، صحرا بود و صحرا! صحرا بود و شب! شب بود و هزاران راز! شب بود و هزاران رمز! سکوت فریاد می‌کرد! سکوت هزاران راز و رمز را معنا می‌کرد! هزاران فرشته بر فراز کوره راه‌ها، بال‌بال می‌زدند! راه‌هایی که روزگاری گرمی‌ترین میهمانان خدا، بنده‌های واقعی خدا، محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و ... شجره پاک نبوت عاشقانه به سوی معبود خویش می‌شتافتند و لئیک‌شان واقعاً که لئیک بود. بوی عطر آن‌ها هنوز در این راه‌ها به مشام فرشتگان می‌رسد و آن‌ها را سرمست می‌کند. ای وای، و صد وای که نه من چیزی درک می‌کنم و گمان هم نمی‌کنم که آنان که با من همسفرند چیزی بیش‌تر از من درک کنند. کاش که لااقل کمی درک می‌کردم و می‌فهمیدم که محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام و سایر ائمه اطهار علیهم السلام که از این راه‌ها سوار بر شتر و یا پای پیاده با کمترین آذوقه با تحمل سختی‌ها و مرارت‌ها چند هفته از این مسیرها به سوی معبود می‌رفتند، چه فکر می‌کردند؟ در اندیشه‌های شان چه می‌گذشت؟ به چه می‌اندیشیدند؟ آن‌ها در لباس احرام. فکر می‌کنم سکوت کنم و نادانی‌ام را نهان بدارم، سنگین‌ترم. درک اندکی از این بحر عرفان و تر کردن سرانگشتی از این اقیانوس بیکران، لازمه‌اش رعایت موارد زیر است:

ص: ۸۷

اگر در ابتدای سفر تمام مقدمات آن را صحیح به جا می‌آوردم.

اگر در شروع سفر تمام علایق و دلبستگی‌ها را کنار می‌گذاشتم.

اگر مسافرت شش ماه و یا بیش‌تر طول می‌کشید.

اگر در طول مسافرت شب‌های زیادی بیدار خوابی می‌کشیدم.

اگر شب‌های زیادی همسفر ماه و ستارگان می‌شدم.

اگر از کنار گورستان‌های زیادی عبور می‌کردم و درباره آن تفکر می‌کردم.

اگر قلاع، دژها و کاخ‌های متروک را می‌دیدم و درباره‌اش تعمق می‌کردم.

اگر حداقل شش ماه رنج و ریاضت و گرسنگی را لمس می‌کردم.

اگر با لباس احرام و پس از لبیک گفتن یک ماه طی طریق می‌کردم.

اگر یک ماه، تمام محرمات را دقیقاً اجرا می‌کردم.

آن وقت احتمال داشت که چیزی هر چند بسیار اندک بفهمم.

آن وقت به خاطر گم شدن ساک‌مان فوراً دچار تشویش و اضطراب نمی‌شدم و آن خانم‌ها هم اگر چنین «اگرهایی» داشتند، احتمالاً

ساک‌مان را به گوشه‌ای پرت نمی‌کردند.

درب خانه باز بود

تابلوه‌ها و علائم نشان می‌داد که حدود نیمی از راه مدینه به مکه را طی کرده‌ایم، شاید هم زائرین همراه، و شاید همه زائرین گذشته،

شاید هم تمام زائرین آینده، در چنین موقعی لحظه شماری می‌کنند که چشمشان به خانه‌ی خدا روشن شود. ولی نمی‌دانم چرا من

بیچاره، به چیزی دیگر می‌اندیشیدم. به این می‌اندیشیدم که آیا راست به خانه‌ی خدا رفتن

ص: ۸۸

خودسری و جسارت نیست؟

و آیا من صلاحیت این تشریف را دارم؟

و آیا کنترل کننده‌ای نیست که پرسد: تو برون خانه چه کردی که درون خانه آیی؟

و آیا دست غیبی نمی‌آید تا بر سینه نامحرمانی که به تماشاگه راز می‌آیند، بزند؟

ولی ظاهراً که چنین نیست. درب خانه‌ی خدا به روی همه باز است! او همه را ندا داده است. کاش ما را ببرند به عرفات، در یک دشت وسیع به حال خودمان بگذارند و فرصت بدهند تا فکر کنیم. به آغاز و پایان، به راز خلقت، به خدا، بیندیشیم، بیندیشیم و هی بیندیشیم.

ولی من بدبخت که فعلاً چنین فرصتی نخواهم داشت. آن وقت بود که ناگهان و بی‌اختیار، های‌های گریستم، اطرافیان برگشتند نگاهم کردند! نمی‌دانم چرا؟! مگر نمی‌بایست گریه کنم؟

اتوبوس‌ها در جلوی رستورانی توقف کردند. فکر می‌کنم ساعت حدود ۸ شب بود. اعلام کردند که برای صرف شام پیاده شویم. اصلاً دوست نداشتم. نمی‌دانم خودم را گول می‌زدم یا واقعاً دوست نداشتم.

ظاهراً توقف در صحرا، تاریکی، و ساعت‌ها در سکوت غرق شدن را بیشتر طالب بودم. به هر حال پیاده شدم. از دور همسر را دیدم که ساکش در دستش بود. پس او ساکش را پیدا کرده بود. یک بسته غذا در ظرف یکبار مصرف و یک لیوان چای تحویل گرفتم، و به گوشه‌ای رفتم و مشغول غذا خوردن شدم. عدس پلو بود، غذای گرم و نرم و چای داغ! ...

خدایا! بار الها! غذای حضرت ختمی مرتبت، غذای خاندان نبوت و ائمه اطهار چه بوده است؟ آن هم وقتی که لااقل دو هفته، شب و روز این

ص: ۸۹

دشت‌ها و صحراها را با رنج و مشقت طی می‌کردند؟ ما چه حجی داریم و آن‌ها چه حجی داشتند؟! غذایم را که فقط دو سه قاشق را خورده بودم، برداشتم و پنج شش میز آن طرف‌تر نزد روحانی کاروان رفتم، در کنارش نشستم و پرسیدم «حاج آقا فکر می‌کردم در مسجد شجره که احرام بستیم می‌بایست با وضو و غسل بمانیم تا اعمال تمام شود.» خندید و گفت: «نه بابا، مگر این ملت می‌توانند خودشان را نگه دارند.» گفتم: حاج آقا راستش من از ترس فقط سه چهار قاشق خوردم، ظهر هم تازه نصف غذایم را خوردم، نوشابه هم اصلاً امروز نخوردم، حاج آقا خندید و گفت: «خدا خیرت بدهد که این چیزها را رعایت می‌کنی.»

پرسیدم: «حاج آقا، اگر بین راه به دلیلی وضو باطل شد چه؟ گفت:

اصلاً اشکال ندارد، ما یک سره که به طواف خانه خدا نمی‌رویم. ابتدا می‌رویم هتل و در آن جا شما می‌توانید، طهارت بگیرید، غسل کنید وضو بگیرید. جرأت پیدا کردم و چند قاشق دیگر هم از عدس پلو خوردم. بقیه را با همان ظرف یکبار مصرف در یک پلاستیک پیچیدم و در سطل زباله که آن را با پلاستیک سیاهی پوشانده بودند، انداختم. از دور نگاهی به همسرم انداختم که همراه چند خانم دیگر داشت چایی می‌گرفت.

مایل بودم، بروم کنارش و چای را با هم بخوریم. ولی گفتم: ای دل غافل، تنها باشم مثل این که بهتر است، از محرّمات ترسیدم. بلندگو اعلام کرد کاروان ۱۹۳۱۵ سوار شوند، راه افتادیم. حالا منزلگاه بعدی خانه‌ی خدا! به زبان، آسان می‌آید، ولی در اندیشه نمی‌گنجد، شعور قد نمی‌دهد.

نه از آسمان نزدیکش چیزی درک می‌کنم و نه تسبیح ستاره‌ها و صدای بال ملائک را می‌شنوم! و نه تکبیر محمد صلی الله علیه و آله را! علی علیه السلام را. فقط یک چیز و آن هم بسیار اندک درک می‌کردم و آن حقارت بود! ریگ‌های بیابان،

ص: ۹۰

خار و خس صحرا، سکوت شب، عشق و ایمان، همه و همه، حقارت را فریاد می‌زدند! فکر کردم که کاش چنین بود. اگر چنین بود، باز به خودم امیدوار می‌شدم. شاید سایه‌ای هستم در بیکران نور، که در این صورت نیستم، باز هم فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنم و غلو.

اتوبوس با سرعتی حدود ۱۰۰ تا ۱۱۰ جلو می‌رفت و فرصت فکر کردن را کم می‌کرد. نمی‌دانستم اگر یک ساعت دیگر به خانه خدا برسم چه بگویم و چه کار کنم؟ فقط یک نقطه روشنی را در قلبم احساس کردم، به آن نقطه رو کرده و خودم را به آن دلخوش کردم. که ای بی‌خبر بدبخت! مگر نه این است که از خدا هستی و به سوی او برمی‌گردی! مگر نه این است که یک مولکول آب هستی، شناور در اقیانوس! و مگر نه این است که رحمت خدا به اندازه خود خدا وسیع است! الله اکبر، الله اکبر، لئیک، اللهم لئیک، لئیک لا شریک لک لئیک.

خم شدم و از کیسه‌ای که همراهم بود، چغیه را در آوردم. با دو دست صورتم را پوشاندم و آن قدر گریستم که از گریه خالی شدم. حالا- وقت گریه کردن نیست. وقت لئیک گفتن است، صحرا را ببین! محشر را ببین! ماه و ستاره‌ها را ببین که همه لئیک می‌گویند! تو هم فقط لئیک بگو.

لئیک گفتم و هی لئیک گفتم. خودم در زبانم خلاصه شدم، احساس می‌کردم که اصلاً وزن ندارم و جسم نیستم، فقط یک زبان بودم که لیبیک می‌گفت.

چه قدر لذت بخش بود! چه قدر زیبا بود! چه قدر سعادت‌مند شده‌ام که تکبیرم را همراه با تکبیر همه ذرات می‌کنم! خوشحالم که خدا به من اجازه داده است که لئیک بگویم. در فضایی که پر از لئیک است. لئیک ابراهیم، لئیک هاجر، لئیک محمد صلی الله علیه و آله، لیبیک آسمان‌ها، لیبیک ستارگان، لیبیک

ص: ۹۱

منظومه‌ها، لیبک کهکشان‌ها، لیبک زمین، لیبک کوه‌ها، و لیبک عرشیان و فرشیان.

يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ

تابلوی کنار جاده نشان می‌داد که حداکثر نیم ساعت بیشتر به خانه‌ی خدا باقی نمانده است، قلبم دیوانه شده، سکوت صحرا فریاد قدسیان است. سکوت نیست، فریاد تسییح، گوش افلاکیان را کر کرده که من نمی‌شنوم! تاریکی نیست که همه‌اش فرشته بود با بال‌های سیاه! خودم را باخته‌ام! خدایا تو واقعاً مرا پذیرفته‌ای؟ چه قدر باید شرمنده باشم؟ من که واقعاً صلاحیت آن را ندارم. وارفته و گیج و منگک! چیزی هم نمی‌دانم بگویم! به خانه‌ی خدا داریم نزدیک‌تر می‌شویم. برای این که زبان بند نیاید باید دعائی را بخوانم. ولی نمی‌دانم چه بخوانم! می‌گویم بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۲ بار، ۱۰ بار، ۲۰ بار، خودم را واقعاً باخته‌ام.

خدایا کمکم کن! چند لحظه چشمانم را بستم. گویی اکسیژن کافی به قلبم نمی‌رسد! به نفس نفس افتاده‌ام! خدایا تو اجازه دیدن خانه‌ات را به من می‌دهی؟ و یا جناب عزرائیل را تا چند لحظه دیگر به سراغم می‌فرستی؟ هر دو هم نهایت سعادت‌مندی است. چشم باز کردم، چراغ‌های شهر دیده می‌شود، باز هم بسم‌الله. از پیچ و خم کوهستانی شهر گذشتیم، تونل، چراغ، تابلو و ... صدای بلندگو و صلوات زائرین پشت سر هم! خانه‌ی خدا نزدیک است! در کجاست؟ در پایین‌ترین نقطه یک درّه! و حتماً روزگاری فقیرنشین‌ترین محله شهر هم بوده! هیجان اضطراب! ترس و خوشحالی! همه با هم به مهمانی من، و این من به مهمانی خدا! کاش می‌توانستم در ابتدای این شهر و یا در لحظه دیدن بیت‌الله، قلبم را از

ص: ۹۲

سینه بیرون بیاورم و هدیه کنم. هدیه کنم به فرشتگان نگهبان حرم. که قلب ناچیزتر آن است که به خدا هدیه شود. ولی من حق ندارم چنین کاری بکنم. من حتی حق ندارم ناخنم را بگیرم و تار مویی از سرم بکنم! الله اکبر! الله اکبر! تکبیر زائرین قطع نمی‌شود. سرعت اتوبوس کاهش یافته است. سرانجام در کوچه‌ای سراشیب و باریک اتوبوس‌ها توقف کردند. از پنجره تابلویی را خواندم نوشته بود: «قصر الأمراء»

در مرکز عشق و عالم

ساعت ۱۱ شب است. باروبندیلیم را از اتوبوس تحویل گرفتم و به سالن هتل بردم. بعد از حدود ۴ ساعت با همسرم روبه‌رو شدم، با هم صحبت کردیم. خیلی مواظب بودم که امر و نهی نکنم. وقتی مدیر کاروان کلید اتاقی را به من داد خواهش کردم که اتاق مجاورم را هم به نهنه گلواری بدهد تا در خانه‌ی خدا همسایه هم باشیم. اثاثیه خودم و نهنه گلواری را سریع از پله‌ها بالا بردم و در اتاق‌ها گذاشتم. سعی کردم سریع کار کنم و حتی الامکان با کسی حرف نزنم. کارگر هتل درب اتاق را برای من باز کرد و کلید را تحویل من داد.

سریع غسل کردم و بعد هم وضو. عجب حالی داشتم و حالا دیگر مثل یک ساعت قبل نیست. کاملاً هوشیار و قیام هستم. از هتل بیرون آمدم. گروه دو دسته شد. خانم‌ها به سرپرستی مدیر کاروان و آقایان به سرپرستی روحانی کاروان. از هتل تا حرم که حدود یک کیلومتر و یا کمتر بود، مدیر کاروان چند بار افراد را متوقف کرد. نشانی هتل و مسیر و اسم خیابان و نام بیمارستانی که در آن خیابان بود، به افراد تذکر داد تا اگر فردی

ص: ۹۳

گم شد، بتواند راهش را پیدا کند و به هتل برگردد. در فاصله هتل تا بیت‌الله الحرام بیشتر از این که دچار هیجان و التهاب شوم، مواظب اعمال و رفتارم بودم. ترس و اضطراب بر هیجان و احساسات پیشی گرفته بود. قدم به قدم پشت سر روحانی بودم تا او چه می‌کند و چه می‌گوید، مثل یک بچه مکتبی، از در ملک عبدالعزیز داخل مسجدالحرام شدیم. چشمم به خانه خدا افتاد!

خدایا کمکم کن! چرا این قدر ماتم برده؟! شاید ترس از امتحان باشد، آخر من باید اعمال را دقیق و صحیح انجام دهم، کوچک‌ترین اشتباهم مصیبت به بار خواهد آورد. و همین ترس از امتحان سبب شد بر احساساتم مسلط شوم و شاید هم چیزی دیگر که من نمی‌دانم و گرنه عقلم تا این جا می‌رسید که آنچه اینک روبه‌رو است، مرکز عالم است! مرکز عشق و ایمان است! همان است که وقتی به طرف او می‌ایستیم قلب‌مان بهتر می‌زند. همان است که از چهار گوشه عالم هر روز به طرفش می‌ایستند و صاحبش را می‌ستایند و سجده می‌کنند! همان است که حتی بعد از مرگ هم باید رو به او خوابید! این همان است که حتی پیامبران هم بر آستانه‌اش پیشانی‌بندگی بر خاک نهاده‌اند! باید سکوت کنم و فقط گوش بدهم و اعمال را صحیح انجام دهم. من توان و قدرت درک آن را ندارم. فعلاً اعمالم را انجام دهم. و بیشتر از این ظرفیت ندارم.

روحانی کاروان هر چه گفت، با دقت انجام دادم. هنگامی که آخرین پله مسجد را به پایان رساندیم و قدم در صحن خانه خدا گذاشتیم که جا داشت همان جا، جان بسیار ناقابل را تسلیم جان آفرین کنم ولی به خودم نهیب زدم که مواظب باش اشتباه نکنی! در ابتدای ورود، روحانی کاروان، ما را برگرد خود جمع کرد و رو به خانه‌ی خدا ایستادیم، دست‌ها را مقابل

ص: ۹۴

صورت آوردیم، او این زیارت را خواند و ما هم تکرار کردیم.

السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ - بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ وَبِاللَّهِ وَمِنَ اللَّهِ وَمَا شَاءَ اللَّهُ السَّلَامُ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ وَآلِهِ - السَّلَامُ عَلَى اِبْرَاهِيمَ خَلِيلِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَى انبِيَاءِ اللَّهِ وَرُسُلِهِ. به فکرم رسید که آیا خود رسول خدا در چنین لحظه‌ای چه دعا می‌خوانده؟! به هر حال من در حدی نیستم که در این گونه مسائل اظهار نظر کنم. تکلیفم فقط این است که هر چه روحانی گفت، بگویم، نه کمتر، نه بیشتر. وقتی چند قدم داخل صحن شدیم، روحانی دستور داد که به سجده برویم، سجده کردم! چه سجده‌ای! مرغ سر کنده‌ای بودم، حالی پیدا کرده بودم که کم مانده بود قالب تهی کنم و کاش که می‌کردم. ولی دوست نداشتم دگرگون شوم و یا خودم را ببازم، زیرا فرصت برای شنیدن فریاد احساسات و یا اندیشیدن مناسب نبود. فقط و فقط باید طبق گفته‌های روحانی عمل می‌کردم. بعد از سجده، روحانی گفت: حالا از خداوند حاجت بخواهید. اولین حاجتم طلب عفو و بخشش پروردگار بود که ای غَفَّار! ای رحمان! ای رحیم! مرا ببخش و بیامرز. حاجت دوم زیارت مجدد خانه خودت، خدایا لا اقل یک بار دیگر مرا به خانه‌ات بپذیر و حاجت سوم را بعداً فراموش کردم که چه بود؟

حالا آماده شدیم برای دومین جزء مناسک حج و شاید شاخص‌ترین آن، طواف. طواف به دور خانه‌ی خدا! آن چیزی که عمری، آرزوی آن لحظه را می‌کردم. به شدت شور و التهاب را سرکوب کردم و شش‌دانگ حواس را متوجه روحانی کاروان نمودم، نیت احرام را دوبار خواند، هر بار با کمی تفاوت و ما تکرار کردیم. اینک نیت طواف را هم دوبار خواند. با کمی تفاوت و ما با صدای بلند تکرار کردیم، در حالی

ص: ۹۵

که بعداً که به کتاب مراجعه کردم لزومی نداشته که ما نیت را کلمه به کلمه و با صدای بلند مثلاً بگوییم: «خدایا! طواف می‌کنم برای عمره مفرده قربتاً الی الله»

باشکوه‌ترین و لذت‌بخش‌ترین حرکت آغاز شد. همه در خط رکن اسود ایستادیم. دست‌ها را به علامت بیعت با خداوند دراز کردیم! الله اکبر! من بیعت کردم! او بیعت کرد! همه بیعت کردند! همه بیعت کرده بودند! همه در بیعت اویندا! از روز اول، از آغاز، از ازل، تا ابد، من، او، همه، همه چیز، در بیعت اویند و این یک تکرار در تکرار است.

طواف شروع شد. با سرکوب کلیه احساسات و عیناً مانند کسی که قرار است از روی طناب عبور کند، حواسم را جمع کردم. درست پشت سر روحانی مواظب بودم خطا نکنم. مو به مو حرکات و حرف‌های روحانی را تکرار می‌کردم. گاهی در اثر تنه خوردن دیگران یکی دو متر بین من و روحانی فاصله می‌افتاد که سخت نگران می‌شدم و به هر شکل باز خودم را به روحانی می‌رساندم. اصولاً تنه زدن و خود را جلو انداختن و پیشی گرفتن جزء اخلاقم نیست. در این گونه موارد همیشه نفر آخرم، ولی این جا مسئله فرق می‌کرد. شاید دیگران بلد بودند و ترسی نداشتند. ولی من خیلی نگران بودم که در انجام مناسک اشتباهی رخ ندهد. عیناً مثل یک فرد ناشی که چند نفر را به دوش گرفته باشد و بخواهد از روی طنابی عبور کند و باید دقیقاً گوش به دستور مربی بدهد که اگر حتی یک لحظه غفلت کند خود و دیگران را نابود می‌کند.

بالاخره ۷ دور طواف، نماز طواف، سعی، تقصیر، طواف نساء و نماز طواف نساء، در ساعت ۱/۵ صبح تمام شد. در حالی که ترس از اشتباه تمام احساساتم را کشته بود و در تمام مدت انجام مناسک عمره مفرده فقط به

ص: ۹۶

این می‌اندیشیدم که یک خطا یعنی محرم باقی ماندن!! یعنی حرام شدن ۲۴ چیز بر انسان. ساعت ۲ صبح، مدیر کاروان، اطلاع داد که چون خانم‌ها خیلی خسته هستند آن‌ها را به هتل می‌برد تا نماز صبح را در هتل بخوانند و بعد بخوابند. تا نماز صبح حدود دو ساعت وقت داشتم حالا ترسی هم نداشتم. می‌توانستم با خیال راحت طواف کنم.

یا حَیُّ یا قَیُّوْم

از یک طرف احساس سرافرازی و رضایت می‌کردم که به شکرانه خدا واجبات مناسک عمره مفرده تمام شد و حال از احرام بیرون آمده‌ام و از طرفی هم غمی و دردی موهوم در وجودم سنگینی می‌کرد که ای بدبخت، بیچاره! ۸ جزء عمره مفرده را طوطی وار به جا آوردی، چه فهمیدی؟ راستی هم این درد را با که گویم؟ چه کسی بهتر از خدا به درد دلم گوش می‌دهد؟ او که خانه‌اش در چند قدمی است، او که مرا پذیرفته است! پشت مقام ابراهیم بودم. کمی خودم را جابه‌جا کردم تا در خانه‌ی خدا را بهتر ببینم. دست به سوی آسمان بلند کردم. خون بدنم به جوش آمد. نه حرفی بلدم و نه می‌توانم حرف بزنم به فکرم فشار آوردم تا جمله‌ای پیدا کنم که در مقابل خدا بگویم. بدجوری می‌جوشیدم. چند لحظه، دست‌ها مقابل و رو به در خانه‌ی خدا ایستادم و بغضم را فرو خوردم تا بتوانم کلمه‌ای بگویم.

چه کلامی بهتر از خود قرآن. لذا گفتیم: اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ (انفجار درون و های‌های گریه ...) الْاَهُو ... (های‌های گریه)، ... الْحَيُّ الْقَيُّوْم ... (باز هم گریه و گریه) لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ هَر كَار

ص: ۹۷

که کردم آخرین کلمه را بگویم، مگر شد؟! وای که چه گریستم. حداقل یک ربع گریستم. بعد کمی آرام شدم. آیه را تکرار کردم، چند رکعت نماز تحیت خواندم، دوبار هم طواف کردم، یکی به نیت پدر و یکی به نیت مادر. حالا که طواف برابم بسیار آسان شده بود، از این که شک کنم، ترسی ندارم. اصلاً شک هم نمی‌کنم.

فرمولی برای خودم درست کرده‌ام، از تسیحات حضرت زهرا علیها السلام، کمک می‌گیرم. در شوط اول الله اکبر را می‌خوانم در شوط دوم الحمد لله را و در شوط سوم سبحان الله در شوط چهارم که شوط وسط است هر جمله که به ذهنم رسید و مناسب دیدم مثل «لا اله الا الله» و «یا رحمن و یا رحیم» و «یا حی و یا قیوم» در سه شوط باقیمانده، مجدداً تسیحات حضرت زهرا علیها السلام را به ترتیب تکرار می‌کنم. و بدین ترتیب ترس از شک طواف کاملاً برطرف می‌شود.

احساس کردم دارم تلو تلو می‌خورم، خیلی خسته بودم. بی‌خوابی، گریه زیاد، شور و التهاب چنان خسته‌ام کرده بود که در حین طواف احساس می‌کردم که می‌خواهم زمین بیفتم. حالا دیگر روحانی و مدیر کاروان را ول کرده‌ام، از پل صراط گذاشته‌ام، حالا دیگر باید خودم تصمیم بگیرم که چه بکنم؟ از یک نفر پرسیدم «این دور و برها کجا می‌شود وضو گرفت؟» گفت: ۱۰-۲۰ قدم پشت سرت آب زمزم است.

می‌توانی آن جا وضو بگیری! اصلاً فکرتش را نمی‌کردم. سریع ۱۰-۱۵ متری به عقب رفتم. عجب جایی! و آب زمزم! آب افسانه‌ای! آب مقدس! مقدس‌ترین آب جهان! چه راحت در اختیار و چه فراوان می‌شود آب خورد! وضو گرفت! دست و رو صفا داد! رفتم که تجدید وضو کنم، شک کردم که با داشتن وضو آیا می‌توانم وضو بگیرم یا نه؟ آیا ممکن

ص: ۹۸

است اشکال داشته باشد؟ خودم را قانع کردم که انشاءالله اشکالی ندارد.

وضو گرفتم بعد پاهایم را هم شستم، کمی آجیر شدم، از یک نفر پرسیدم «تا نماز صبح چه قدر وقت داریم» گفت: «کمتر از یک ساعت» رفتم روی پله اطراف شبستان نشستم تا دقایقی را هم در تفکر و اندیشه به سر برم.

کعبه هم طواف می‌کرد

عجب هنگامه‌ای است این طواف. بر روی پله چهارم یا پنجم پشت به ستونی نشسته‌ام و نگاه می‌کنم. فقط نگاه می‌کنم ولی تا کجا می‌بینم؟

فقط به اندازه شعاع کوتاه ذهن و اندیشه‌ام.

هزاران انسان سفید پوش، بر گرد اتاقی می‌چرخند و می‌چرخند! از کی؟ از دیشب تا به حال؟ از پارسال تا به حال؟ از صد سال پیش تا به حال؟

از هزار سال پیش تا به حال؟ و ... تا به حال همچنان می‌چرخند. مثل یک خراس! مثل سنگ آسیاب بر گرد یک نقطه! بدون توقف! مگر وقت نماز! الله اکبر! گویی که افراد نمی‌چرخند که زمین می‌چرخد! این یک گردباد است که نقطه‌ای ثابت ندارد. بلکه همه می‌چرخند و اصلاً سکون و سکوت معنی ندارد. همه کس و همه چیز باید بچرخند! هفت شوط؟

هفتاد شوط؟ هفت هزار شوط؟ هفت بی‌نهایت شوط؟ و یا بی‌نهایت ۷ شوط اکبر؟!

شوط اول: آن مرد عصایی، آن زن سوار بر چهار چرخ، آن آفریقایی، آن آسیایی که همه می‌چرخند و طواف می‌کنند. هر یک از آن‌ها با عصایشان، با چهار چرخشان، با رنگ سیاه و سفیدشان، خود مجموعه‌ای هستند، از انواع اتم‌ها و از هر نوع، میلیاردها میلیارد، که هر اتم، کعبه‌ای دارد «هسته». طواف کننده‌ای دارد، «الکترون» و مطافی،

ص: ۹۹

«مدار و لایه حرکت». هر هسته، کعبه‌ای است نماینده خدا، تا عاشقان، دست بیعت به او بدهند و سرگردان نشوند و راه گم نکنند. و برگردش، و بر مداری مشخص، طواف کنند. به نیابت خدای سبحان! چقدر شگفت‌انگیز است؟! چقدر تکان دهنده است؟! فراتر از عقل و اندیشه.

مطاف الکترون‌ها یک مسیر نیست که چند مسیر است! مسیرهای دایره‌ای و متحدالمركز، نه دقیقاً در یک خط که در یک لایه. دقیقاً مانند مطاف خانه خدا! که زائر در عین این که مکلف به چرخش در مسیری مشخص است، ولی در یک مدار نیست که در یک لایه است. و این انعطافی است برای سهولت طواف. مجموعه این انسان‌ها بر گرد محوری به نام کعبه که آن نیز نماینده خداست در طوافند. این انسان‌ها و خود کعبه هم که بر سطح این کره خاکی قرار دارند، هر شبانه روز در مسیر دایره‌ای می‌چرخند.

این کره خاکی، و آن کرات دیگر منظومه شمسی هم بر گرد خورشید طواف می‌کنند! خورشید و خانواده‌اش، و سی هزار منظومه دیگر، در مطافی دیگر، کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند!!

این کهکشان که زمین ما در آن قرار دارد با هزاران کهکشان دیگر در مطافی دیگر، کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند! این ابر کهکشان که زمین خاکی ما هم در یک کهکشانش قرار دارد خود با هزاران ابر کهکشان دیگر کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند.

پس آن پیرمرد عصا به دست، ذرات وجودش در مطافی که اگر چند میلیارد بار بزرگ‌تر کنیم باز هم شاید به چشم دیده نشود، طواف می‌کنند و تسبیح می‌کنند. پروردگار را، آن هم با چه سرعتی؟! با سرعت نور! الله اکبر! و همزمان خود پیرمرد در مطافی حدود صد متر، خانه خدا را طواف می‌کند! و تسبیح می‌کند پروردگار عالم را!

ص: ۱۰۰

و در مطافی دیگر همراه این کره خاکی سالی یک بار بر گرد خورشید می‌چرخد و همراه با منظومه شمسی هر سیصد میلیون سال در کهکشان و همراه با کهکشان در ابر کهکشان می‌چرخد! در مطافی که خارج از فهم و درک ماست. مطاف هم ثابت نیست. راکد و بی حرکت نیست. او خود، بزرگ تر می‌شود. مطاف هم طائف می‌شود. کعبه هم طواف می‌کند! طواف در طواف! چرخش در چرخش! عشق در عشق! کعبه طائف می‌شود و طائف کعبه! الله اکبر! سبحان الله! تازه این شروع کار است. یک ابر کهکشان در یک طواف چند میلیارد کیلومتر را طی کند و در چه زمانی؟ عقل فریاد حقارت می‌زند! و اعداد فریاد عجز و تسلیم! الله اکبر! سبحان الله! تازه یک ابر کهکشان چند دور؟ چند صد دور؟ و چند صد میلیون دور باید بزند، تا طواف کامل انجام داده باشد؟! تا ارضاء شود؟! تا تسبیح خداوند را کامل انجام داده باشد؟! تا به خدا ملحق شود؟! الله اکبر! الله اکبر! مغزم دارد جوش می‌آورد! نمی‌دانم چه کار کنم! فریاد بکشم؟! هوار بکشم! کاش که خود قربانی کردن مجاز بود و من با قطع شاهرگم خودم را قربانی می‌کردم و این سؤال‌ها این قدر رنجم نمی‌داد.

آن چه که به ذهنم می‌رسد قطره‌ای از اقیانوس است. اقیانوس چه قدر است؟! تازه همه این‌ها یک شوط است، یک شوط اکبر و آنگاه که طواف کامل شد و خداوند به لیبک کائنات پاسخ گفت؛ آن واقعه روی می‌دهد، آن واقعه‌ای که در وقوعش شک و تردید نیست. آن روز که ستاره‌ها محو می‌شوند و آسمان شکافته می‌گردد، الله اکبر! الله اکبر! آن روز که پایان جهان نیست. بلکه پایان یک شوط است! وقتی که همه چیز در خداوند فنا شد، وقتی که همه چیز او شد، تازه این پایان یک شوط است، پایان یک

ص: ۱۰۱

مرحله است، پایان یک دوره است.

شوط دوم آغاز خواهد شد. چه کسی می‌داند که چگونه آغاز می‌شود وقتی که هیچ چیز غیر از خدا نیست، خداوند اراده می‌کند، می‌گوید بشو و می‌شود! انفجار عظیمی روی می‌دهد! هفت آسمان و هفت زمین در شش روز که هر روزش حداقل یک میلیارد سال! تا این که میلیاردها خورشید و ماه در مدار حساب شده خود قرار گیرند و نظم وتر از بلند آسمان‌ها برقرار شود! تازه آن روز که این نظم برقرار شود، صبح پیدایش است! آغاز یک شوط دیگر از بی‌نهایت شوط است. مجدداً روز از نو، روزی از نو! الله اکبر! پروردگارا کمکم کن تا جمله‌ای در شأن تو بگویم! و یا حنجره‌ای به من بده که کهکشانشان‌ها از آن عبور کنند و با آن حنجره بگویم: «الله اکبر!» تا صدایم، فریادم، تکبیرم، آسمان‌ها را بشکافد! الله اکبر! و استغفرالله! دارم هذیان می‌گویم!

بیایم سر مطلب، آن وقت که شوط دوم، به فرمان و اراده‌اش شروع شد، مجدداً اتمی، مولکولی، و سرانجام، موجود زنده، کعبه و ... در نظمی حساب شده چرخش و چرخش، طواف و طواف، تسبیح و تسبیح! تا کی؟! در کدام مسیر؟! الله اکبر!! به سوی کدام هدف؟! به کدام جهت و غایت؟! ای محرک همه حرکت‌ها! فقط خودت می‌دانی، خودت گفته‌ای که هدفی جدای از ذات نامحدود خویش نداری، خودت می‌دانی! خودت گفته‌ای که نظام جهان را بازیچه و بی‌هدف نیافریده‌ای! خودت گفته‌ای که آسمان و زمین و آن چه در آن هست بیهوده نیافریده‌ای! این منم که نمی‌دانم و هیچکس هم نمی‌داند. در ستایشت می‌گویم: «الله اکبر!» ولی «اکبر!» چقدر اکبر؟! مگر عقل بیچاره‌ام چقدر درک می‌کند؟! ولی خودت از من، از آن پیرمرد عصایی، از آن سیاه و آن سفید‌پذیر، ای

ص: ۱۰۲

پذیرنده! ای قانع!

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم زخم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید برویم جایکت (۱) ۴

ای چشم‌های گریان! اگر تا قیامت هم اشک بریزید، کم است. گوش کنید، ای همه‌ها! صدای تسییح می‌آید! از حلقوم کهکشانشان
از حلقوم زمین و ماه! از حلقوم آن مرد! آن اسب! آن جیرجیرک! آن درخت! هر فریادی و هر حرکتی یک تسییح است و عرش پر
از تسییح است. الله اکبر! الله اکبر! ... اشهد ان لا اله الا الله! ...

این دیگر صدای مؤذن بود که از مناره‌ها و گلدسته‌های مسجدالحرام به گوش می‌رسید. نماز صبح شده بود. جنب و جوشی در
جمعیت ایجاد شد، خود را جابه جا کردند. از جایم بلند شدم. به زحمت توانستم راست شوم، حدود یک ساعت بود که بر روی
پله‌ها بدون حرکت نشسته بودم، بدنم گرفته بود، خودم را به صف نماز رساندم، درست رو به روی در خانه‌ی خدا، آن خدای آن
چنانی، در خانه‌ای این چنینی! در سمت راستم بنده‌ای از شرق آسیا و در سمت چپم بنده‌ای احتمالاً از آفریقا به ردیف ایستادیم و
پایمان را در مدار تنظیم کردیم و نماز صبح آغاز شد. اولین نماز واجب آن هم به فاصله ۱۵-۲۰ متری در خانه‌ی خدا! آه که چه
کیفی داشت! خدا را شکر.

نماز تمام شد، بسیار خسته بودم ۵۰ متری به عقب برگشتم، از پله‌ها بالا رفتم و در جای خلوت و مسقف به ستونی تکیه دادم و محو
تماشای

ص: ۱۰۳

طواف کنندگان شدم، مات و مبهوت و گیج و خسته فقط نگاه می‌کردم. تنها چیزی که در ذهنم خطور می‌کرد این بود که آیا تمام این طواف کنندگان بخشیده می‌شوند و یا بخشیده شدن مستلزم ریاضت، عبادت، استغاثه و برنامه‌های خاصی است که کار بندگان خاصی است.

۱۵- ۲۰ دقیقه‌ای گذشت که ناگاه خودم را در کنار رودخانه‌ای یافتم که تعدادی قایق به یک سو در حرکت بودند. سرنشینان در حالی که تشنه بودند و اعطشا پارو می‌زدند ولی در فاصله‌ای از رودخانه افرادی بر روی زمین خشک و شتزار نشسته بودند و از چشمه‌های کوچکی که در کنارشان بود آب می‌نوشیدند و سیراب می‌شدند، وقتی بخودم آمدم نمی‌دانستم که این خیالها با آنچه در درونم می‌گذشت ارتباطی داشت یا نه؟

باید رنج کشید

بعد از نماز صبح خودم را به هتل درجه ۳ به نام قصرالامراء رساندم.

لباس احرام را در آوردم. واقعاً که لباس احرام بر تن داشتن کار مشکلی است. هنوز نیم ساعتی به شروع صبحانه باقی مانده بود، دیدم طاقت نیم ساعت بیدار خوابی را ندارم، یک عدد پرتقال خوردم و خوابیدم. ساعت ۱۰ همسرم مرا بیدار کرد. به اتفاق به حرم رفتیم. حالا دیگر می‌توانستیم دست همدیگر را بگیریم و با خیال راحت طواف کنیم. یک طواف کامل به نیت این که خداوند یک بار دیگر زیارت خانه‌اش را نصیب کند، انجام دادیم. طواف دوم را برای پدر و طواف سوم را برای مادر. منظور از طواف یعنی ۷ شوط و گرنه طبق آن چه روحانی‌ها گفته‌اند یک دور به نیت پدر و یک دور به نیت مادر معنی ندارد و باید طواف ۷ دور باشد.

ص: ۱۰۴

نزدیکی‌های ظهر یک دفعه با نهنه گلواری روبه‌رو شدیم. با آن که فقط از ساعت ۱۱ شب گذشته همدیگر را ندیده بودیم، بنده خدا چنان از دیدن ما اظهار خوشحالی و شمع کرد که اطرافیان متعجب شدند. ۲۰ دقیقه‌ای به نماز ظهر مانده بود. روی پله‌های مسجد مشرف به شبستان نشستیم تا هم خستگی بگیریم و هم با هم گپی بزیم. نهنه گلواری چهار روز بود که روزه می‌گرفت، سه روز در مدینه، امروز هم در مکه. پرسیدم:

«نهنه گلواری آخه روزه گرفتن که صحیح نیست.» پاسخ داد: «نهنه جان، من یک پیرزال بدبخت هستم، نذر کرده‌ام که اگر به زیارت خانه‌ی خدا آمدم، روزه بگیرم. من خدای خودم را می‌شناسم، او به خاطر روزه گرفتن عذابم نمی‌کند، اما به خاطر کمتر عبادت کردن عذابم می‌کند. من پیرزال بی‌کس دوست دارم روزه بگیرم، چرا این قدر مرا منع می‌کنند، آدم باید به زحمت بیفتد تا خدا از او راضی شود، من باید خیلی زار خدا را بکشم.»

گاهی به ذهن‌خطور می‌کند که خوب شد که آدم و هوا جبوط کردند، که این هم مشیت الهی بود، تا او توبه کند و رنج ببیند تا به کمال برسد. او و فرزندانش باید با عمل و کردار و عباداتشان صعود و تعالی یابند، انسان باید رنج بکشد تا به دست آورد، اگر ارزان به دست آورد ارزان هم از دست می‌دهد همانطور که جد بزرگوارمان از دست داد. هدایت و ضلالت، تاریکی و روشنایی، هبوط و تعالی، خیر و شر، همیشه هست و این انسان است که باید با تلاش و هوشیاری انتخاب کند.

راز بزرگ

بر بلندی صفا جای راحتی لم دادم با چفیه سر و صورتم را خشک کردم. نگاهی به روندگان و آیندگان انداختم. عیناً یک نقاله که می‌رود و (۱) ۵

ص: ۱۰۵

برمی گردد. و یا آب دو رودخانه که یکی از این کوه می جوشد و می خروشد و به آن طرف سرازیر می شود و آن یکی از آن کوه به این طرف. شعورم قد نمی دهد، کاش می دانستم که:

- فلسفه این عمل چیست؟

- از چه زمانی آغاز شده؟ از هزار و چهارصد سال پیش و یا پیش تر؟

- هاجر کدام سو و به کدام مقصد می رفته؟

آن جا که هروله می کنند؛ آیا همان جایی است که هاجر می دویده؟

این یکی باید این طوری باشد. آخر آن زن تنها که بچه اش را در آن پایین درّه در پناه یک سنگ گذاشته و دنبال آب می رفته، حتماً وقتی به ته درّه می رسیده که نسبتاً هموار بوده می دویده، می دویده تا زودتر به آب برسد.

کاش می دانستم، لااقل کمی، کاش لااقل می توانستم جوری برای خودم فلسفه ای بیافم. کاش کلمه ای، جمله ای، حرفی برای گفتن می داشتم. کاش می دانستم چقدر از مرحله پرتم تا به نادانی خود اشک بریزم و خودم را راحت کنم. مثل یک مجسمه بر روی این سنگ نشسته ام و می بینم که رودخانه می رود و می آید! این تسمه نقله می رود و می آید آیا این همه به خاطر رنج هاجر است؟

این هاجر دیگر کیست؟! کنیزی احتمالاً مصری، به یک حساب فقیرترین، بی کس ترین، درمانده ترین، غریب ترین زن! که گدایان سرمحله و کوچه شهر ما، در مقابل او شاهزاده هستند. گدایان ما لااقل نان و آبی که دارند، سرپناهی که دارند، اگر بچه شیرخوار داشته باشند، که حتماً حمایتی، کمکی، سرپناهی، پیدا می کنند ولی هاجر، در دره ای مخوف و هولناک، در گرمای وحشتناک، تنها، فقط با یک کودک شیرخوار به کجا می رفته؟ واللّه علیهم و بصیر!

ص: ۱۰۶

حالا آن هاجر به کجا که نرسیده! در مقامی است که حتی محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، حسن علیه السلام، حسین علیه السلام، زهرا علیها السلام بر گرد خانه‌اش طواف می‌کنند!!

یا للعجب! نه یک بار، نه دوبار که ده‌ها بار! سلاطین، پادشاهان، ملوک و ملکه‌ها و حتی ملائکه، بر گرد خانه‌اش طواف می‌کنند! نه یک بار، نه دوبار، که هزاران بار! هزاران سال! تا ابد!

عجب رازی در این کار نهفته است! رازی بزرگ به اندازه؟ ...

می‌خواهم بگویم به اندازه راز آفرینش ولی می‌ترسم اشتباه گفته باشم! می‌خواهم بگویم: این راز به اندازه رحمت خدا است! اگر می‌خواهی حدود رحمت خدا را درک کنی به این راز بیندیش. باز هم می‌ترسم! ولی به خودم جرأت می‌دهم و می‌گویم عظمت این راز به اندازه نادانی من است. من فکر می‌کنم که نادانم ولی چقدر نادانم، نمی‌دانم. کاش که می‌دانستم.

حالا چه کار دارم به این کارها، در حدی فکر کنم که توانایی‌اش را دارم. از خودم می‌پرسم آیا سعی یکی از مقدس‌ترین اعمال انسان، حیوان و نبات است؟ اگر هست، که هست، برای چه؟ برای بقا، بقا برای چه؟ بقا برای بقا. این راز را چه کسی می‌داند؟ می‌دانم که هیچکس نمی‌داند غیر از خودش. توان ما همین قدر هم نیست که این جزئی اطلاعاتی که راجع به سعی شنیده‌ایم معنی بکنیم.

مادری به خاطر جرعه‌ای آب تمام نیروهای ناشناخته‌اش به کار می‌افتد و چه اعجازی روی می‌دهد! آب از زیر پای فرزندش می‌جوشد!!

آهویی برای دادن شیر به بچه‌اش تمام نیروهای ناشناخته‌اش به کار می‌افتد، خود را به پای حضرت ثامن الائمه علیه السلام می‌اندازد و کمک می‌خواهد، و اعجاز روی می‌دهد!

ص: ۱۰۷

همین جا، پای همین دیوار خانه‌ی خدا، فاطمه بنت اسد، سعی می‌کند پناهگاهی بیابد تا فرزندش را به دنیا بیاورد، دیوار خانه خدا می‌شکافت، قدسیان به کمکش می‌شتابند و معجزه روی می‌دهد!!

چرا راه دور بروم، در همین دوره و در شهر خودمان «مشهد» زنی ۶۰ ساله که چند سال بستری و نزدیک به مرگ بوده و عروسش در تصادف اتومبیل کشته می‌شود و دو بچه ۱ ساله و ۳ ساله و پیرزن ۶۰ ساله مریض تنها و بی‌سرپرست می‌مانند. پیرزن از جا بلند می‌شود و انگار که اصلاً نه پیر است و نه مریض و سرپرستی کودکان را به عهده می‌گیرد! و معجزه روی می‌دهد!

چه رازی! چه سرّی! چه حکمتی! خدایا!

در گیاهان هم این نیرو، این عشق، این راز وجود دارد. در جایی خواندم که دانشمندان یک بوته گل خاردار را در جایی کاشتند که هیچگونه خطری آن بوته را تهدید نمی‌کرد. به مرور بوته فاقد خار شد!

این‌ها اسرار «سعی» می‌باشند. در «سعی» نشان خدا را می‌توان یافت.

سعی و خدا در کنار هم‌اند، اول خدا، بعد سعی. اول طواف، بعد سعی صفا و مروه. اصلاً من نباید حرف بزنم که خود را سبک کرده‌ام، سکوت بهتر است، ولی اختیار از دست می‌رود.

حدود نیم ساعت بر روی یک سنگ صاف نشسته‌ام، همان حالتی را دارم که در کوهستان و در تنهایی. انگار نه انگار که روبرویم رودخانه‌ای عظیم از انسان‌ها می‌روند و می‌آیند، و دست چپم اقیانوسی دوار، از جایم با زحمت بلند شدم. پاهایم و کمرم کمی درد می‌کرد.

شب از نیمه گذشت و صبح روز دیگر شد، گفتم بروم و یکی دو ساعت استراحت کنم، مجدداً برگردم. داشتم از درب ملک عبدالعزیز

ص: ۱۰۸

خارج می‌شدم که با یک کاروان زائر جدید ایرانی روبه‌رو شدم. عجب هنگامه‌ای بود! کاروانی با لباس احرام، تازه از گرد راه رسیده، همه عاشق، همه شیدا در چند قدمی درب عبدالعزیز و آماده‌ی ورود به بیت‌الله الحرام. وای! وای! وای! که چه حالی داشتند آنها! هیچ زبان و قلمی قادر به بیان نیست! یک دنیا هیجان، یک دنیا عشق، یک دنیا اضطراب و شیفتگی در وجود هر نفرشان! هر کدامشان بمبی از احساس و عشق و آماده برای انفجار! گویی وجودشان را در ماهی‌تابه‌ی گداخته گذاشته بودند، وای که چه وضعی و چه حالی!

آنها به چند قدمی کعبه رسیده‌اند! آن چیزی که از پدران، پدربزرگان و روحانیون شنیده بودند، آن چیزی که روزی ۵ نوبت رو به او ایستاده و خداوند را عبادت کرده بودند، آن چیزی که برای یافتن جهتش در صحراها، دریاها و جنگلها از حرکت خورشید و ماه و ستارگان، پرواز پرنده‌گان، لانه‌ی مورچه‌ها کمک می‌گرفتند تا رو به او بایستند و خداوند تبارک و تعالی را ستایش کنند. اینک او در چند قدمی آنهاست، وای که چه غوغائی. وقتی داشتند از پله‌ها سرازیر می‌شدند؛ خدایا! خدایا! چه بگویم؟ چه بنویسم؟ خودم هم یک گلوله هیجان شده بودم. همه‌شان اشک ریزان، لرزان و بی‌تاب و سخت مضطرب که نکند اشتباهی در اعمالشان به وجود بیاید.

یک پیرزن نحیف و خمیده با نیروی شگفت‌انگیزی که گویی از منبعی لایزال دریافت کرده و در حالی که به نحو و سواس گونه‌ای سعی دارد اعمالش را درست انجام دهد مثل باران اشک می‌ریزد و دستهایش را بالا و پایین می‌آورد و چیزی می‌گوید و آرام آرام و لرزان گام برمی‌دارد.

دو نفر که خودشان در اثر هیجان و اضطراب خود را گم کرده‌اند

ص: ۱۰۹

دست پیرمرد ۸۰ ساله‌ای را گرفته‌اند و پیرمرد یکدستش را آزاد می‌کند و برای دعا بلند می‌کند، به سوی طواف پیش می‌رود. یک زوج جوان هم در کنار هم با احتیاط هر چه تمام‌تر در حالی که حلقه‌های اشک دیدشان را تار کرده از پله‌ها پایین می‌آیند. معلوم است که بسیار سعی دارند احساسات و هیجانشان را کنترل کنند تا بتوانند از پله‌ها پایین بیایند.

و سرانجام همه از پله‌ها پایین آمدند و وقتی که روحانی کاروان به آنها گفت: که در مقابل خانه خدا به سجده بیفتید، وای که چه شد! گویی که هر کدام یک مرغ سرکنده در زیر یک پارچه‌ی سفید بودند. حالا که به سجده افتاده‌اند می‌توانند احساسات فشرده شده خود را تخلیه نمایند آنها در حال سجده می‌گریستند و من از تماشای آنها می‌گریستم.

بعضی‌ها کاملاً ولو شدند شاید ضعف و غش کردند. (همسر هم چند روز قبل در همین موقعیت ضعف کرد.)

روحانی آنها را به خود آورد و دعوت به سکوت و آرامش کرد تا چند کلمه‌ای با آنها صحبت کند ولی برخی‌ها همچنان مملو از اضطراب و ناشکیبایی بودند سرانجام همه آرام شدند. روحانی با صدای بلند دعائی خواند ولی سعی می‌کرد احساسات آنها را به هم نریزد و بعد از آنها پرسید: آیا کسی هست در بین شما که وضو نداشته باشد؟ و افراد را دل‌داری داد که اصلاً نگران نباشید. اگر وضو ندارید همین جا با دو لیوان آب وضو بگیرید. اصلاً نترسید. من در کنار شما هستم. کار بسیار آسان است. ابتدا باید همه با وضو باشند. حتماً باید مطمئن باشید که وضو دارید و گرنه ...

روحانی ناچار بود که کمی هم به آنها اخطار کند که نکند خدای ناکرده بی وضو شده باشند و شرم گفتن داشته باشند. روحانی چند لحظه

ص: ۱۱۰

ایستاد و به یک یک آن‌ها نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید: همه‌تان وضو دارید؟ خوب، حالا که وضو دارید. بقیه کارها بسیار آسان است. بعد همه را بلند کرد و رفتند و در خط طواف قرار گرفتند.

شاهزاده‌ای در حرم

دیشب زود خوابیدم، نمی‌دانم چرا آن قدر خسته بودم؟ تنها خستگی هم نبود، پوچ و تهی شده بودم، فکر می‌کردم داخل پوستم گوشت و استخوان نیست. بلکه پوستم پر از هواست! نمی‌دانم چرا آن طور شده بودم.

بعد از غسل و وضو، راهی حرم شدم. قصد داشتم نماز صبح را در ردیف اول باشم به این منظور تا آخرین لحظه مشغول طواف شدم تا این که شرطه‌ها، طواف را به خاطر نماز متوقف کردند، و همان لحظه من بین مقام ابراهیم و کعبه قرار داشتم، بلافاصله در صف نماز ایستادم. خدا خدا می‌کردم که شرطه‌ها جایم را عوض نکنند. لحظه آخر که نماز داشت شروع می‌شد خادمی هیکل‌مند آمد و ما را به عقب راند کمی عقب‌تر رفتیم، هنوز ننشسته بودم که خادم بعدی مجدداً ما را به عقب هیل داد، خادم سومی و چهارمی و ... هر کس می‌آمد ۱۵-۲۰ سانتی، به عقب هیل‌مان می‌داد. تا این که یک نفر آمد، ردیف اول را تماماً از جا بلند کرد و پشت ردیف دوم جا داد که خیلی جا کم بود، با این هم قانع بودم. چند لحظه بعد یک گردان سرباز آمدند و در ردیف اول به صف نماز ایستادند. از حرف زدن دو نفر ایرانی پشت سرم فهمیدم که یکی از شاهزاده‌ها آمده است و در ردیف جلو پشت سر امام جماعت آماده نماز است.

نماز شروع شد، نسبتاً طولانی بود، شاید امام جماعت به خاطر

ص: ۱۱۱

شاهزاده نماز را طولانی کرده بود که به او بگوید: «بله ما اینیم!» اگر اشتباه نکنم تن صدای امام جماعت با هر روز فرق داشت. امروز او رو به جلو و حواس به عقب داشت. باز هم جای شکر باقی است که سجاده را تسلیم جناب شاهزاده نکرده و او را امام و خود را مأموم قرار نداده بود.

نماز که تمام شد، سریع شبستان را ترک کردم. ۵۰-۶۰ متر به عقب تر، به مسجد رفتم. جایی که حتی الامکان از جناب «شاهزاده» دور باشم. با خودم فکر کردم که امکان ندارد از شاهزاده سودی به من برسد ولی احتمال ضرر رسیدن زیاد است. یک وقت دیدی، ازدحام جمعیت مشکلی پیش آورد و این شرطه‌ها برای راه باز کردن، با «باطوم» به جان مردم افتادند. نه تنها این شاهزاده بلکه تمام پادشاهان عالم وقتی جایی قدم می‌گذارند بدون شک حضرت عزرائیل هم در رکابشان هست. همین تصورات سبب شد که خودم را به پشت جمعیت رساندم. ولی بعد متوجه شدم که اگر سر جایم می‌ماندم احتمال داشت که وقتی «شاهزاده» در خانه‌ی خدا را باز می‌کند، توی خانه را ببینم. یکی از ایرانی‌ها که پیراهنی سفید و بلند و چفیه‌ای بر سر داشت، همراه خبرنگاران به داخل خانه‌ی خدا رفته بود. او می‌گفت در قسمتی از خانه‌ی خدا سنگی بوده که وقتی خبرنگار پرسید، خادم گفت: «این سنگ جای منبر رسول خداست!» در حالی که رسول خدا دلیلی نداشت که منبرش را داخل خانه‌ی خدا ببرد.

بلکه آن سنگ جایی است که فاطمه بنت اسد در آن جا زایمان کرده، و حضرت علی علیه السلام به دنیا آمده، این موضوع را برادران اهل تسنن هم می‌دانند، ولی حالا چرا مغلطه می‌کنند، نمی‌دانم؟! علت آمدن شاهزاده این بود که خانه‌ی خدا به تازگی تعمیر شده بود،

ص: ۱۱۲

و حالا ایشان برای شستشوی خانه‌ی خدا آمده است. موقعی که خواست داخل خانه‌ی خدا شود، یک پلکان متحرک بسیار مدرن با سایبان، به در خانه‌ی خدا وصل کردند. درست مثل پله‌های هواپیما. منتها بسیار شیک‌تر و با داشتن سایه‌بان، آرک یا سردر این پله با آن همه زرق و برقش را به کمپانی‌های اروپا یا امریکا سفارش داده‌اند، که فقط سالی یکبار جناب شاهزاده از آن بالا رود و داخل خانه‌ی خدا شود و آن سر در، فقط برای یک لحظه است که شاهزاده در آخرین پله و هنگام ورود به خانه‌ی خدا که برای مردم دست تکان می‌دهد، خدای ناکرده آفتاب نخورد! و یا اگر باران می‌بارد خیس نشود!

حالا که شاهزاده این همه خدمت به خدا کرده، چنان روکش زیبا و پلکان گران قیمت و درب مطلقاً را فراهم نموده! حتماً راضی و خوشحال است که رفیق خدا شده! و خدا هم تلافی‌اش را خواهد کرد!!

نمی‌دانم حق دارم که حرف بزنم یا نه؟ من که نه منقّدم و نه نویسنده فقط خاطراتی می‌نویسم و این هم احساس من و جزئی از خاطرات. ننگ، خجالت و سرافکنندگی را یک جا با جان و دل احساس می‌کنم، وقتی که می‌بینم دست‌های استعمارگران غرب، تا درون حریم مسجدالحرام دراز شده! پلکان سایه‌بان داری که جلوی خانه‌ی خدا قرار داده‌اند تا شاهزاده از آن بالا برود و خانه‌ی خدا را بشوید، یقیناً ساخت کمپانی‌های خارج است. خدایا دست‌های غارتگر غرب تا دق‌الباب خانه‌ات دراز شده‌اند! نکند همین دست‌ها امروز و فردا به سمت آن سنگ هم دراز شود و بعد از چندی ناچار شویم برای دیدن آن سنگ موزه‌های لندن و پاریس را جستجو کنیم!

وای اگر درب خانه‌ی خدا و یا زرق و برق اطرافش را به آمریکایی‌ها

ص: ۱۱۳

سفارش دهند! وای از آن روز! اخیراً هم شنیده‌ایم ژاپنی‌ها مُهر ساخته‌اند!! آخر بی مُهر، بر تکه‌ای سنگ بیابان نماز خواندن صدها بار با ارزش‌تر از نماز خواندن روی مُهر ساخت ژاپن است.

فکر می‌کنم این کارهایی که این شاهزاده و امثال ایشان انجام می‌دهند، درست همان کاری است که حضرت ابراهیم علیه السلام علیه آن قیام کرد. پادشاه زمان حضرت ابراهیم، یعنی نمرود، بتکده بسیار عظیمی ساخته بود که حضرت ابراهیم در مقابل آن، خانه‌ای بسیار ساده از سنگ و گل ساخت و به مردم آموخت که اگر نشان خدا را می‌خواهید همین چهار دیواری کافی است زیرا در شأن پروردگار نمی‌توان کاخ، قصر، مجسمه و امثال آن ساخت. اگر قصری ساخته شود که هر آجرش به بزرگی کره زمین و از طلای ناب باشد، به خدا شرک ورزیده‌ایم، و او را کوچک شمرده‌ایم. پس ای انسان‌های موحد! به عنوان نشانه خدا، همین چند سنگ که بر روی هم می‌گذارم کافی است. و اگر هم همین قدر ساخته‌ام، به خاطر شماهاست. و گرنه فقط و فقط یک سنگ در زمین فرو می‌کردم کافی بود. مگر نه این که خود خداوند یک سنگ سیاه را به عنوان دست راست خود معرفی کرده تا به انسان‌ها بگوید: «خدا که نمرود و فرعون نیست که دلخوشی‌اش کاخ و قصر عظیم باشد» عظمت در مقابل خداوند، معنی ندارد.

اگر می‌خواهید محلی را، برای عبادت و تسبیح خداوند، همین چهار دیواری کافی است. اگر می‌خواهید دست بیعت به طرف خداوند دراز کنید، همین سنگ سیاه، دست راست خداوند است. خداوند را در محدوده قصر و کاخ و امثال آن جستجو نکنید که کافر هستید.»

قصه‌ی نه‌نه گل‌واری

نه‌نه گل‌واری یکی از افراد شاخص کاروان ما بود. تنها بود و هم صحبتی نداشت. من و همسر من از همان ابتدای سفر با او دوست شدیم تا شاید خدمتی به او بکنیم و فیضی ببریم. یک روز که همدیگر را نمی‌دیدیم، سخت دل تنگ می‌شد و به محض این که ما را می‌دید از خوشحالی بال در می‌آورد. می‌گفت: «اهل کلاته دنیا نزدیک صالح آباد تربت‌جام است. یک پسرش در جنگ تحمیلی شهید شده است.» می‌گفت روی قبر پسرش یک درخت پسته به طور خودرو، رویده که سال اول یک پسته و سال دوم دو پسته و امسال سه پسته داده. رنگ پسته سرخ است. درخت پسته در قسمت سر شهید رویده. چند نوع درختچه دیگر هم در کنار قبر پسرش رویده که اهالی آن را نمی‌شناسند که چه نوع درختچه‌ای است. چند نوع بوته هم در کنار قبر سبز شده که روی قبر سایه می‌اندازد. بوته‌ها هم سرخ رنگ است و کسی هم آن را نمی‌شناسد. نه‌نه گل‌واری این حرف‌ها را با هیجان همراه با غمی دردناک بیان می‌کرد. بغض گل‌ویش را می‌فشرد. گهگاه چادرش را جلوی صورتش می‌گرفت و می‌گریست. ولی زود گریه‌اش را فرو می‌خورد و صحبتش را ادامه می‌داد.

او خود را تنها می‌دید و زیاد مایل نبود اسرار زندگی‌اش را برملا کند، منتها گاهی چنان غم به او فشار می‌آورد که توان سکوت را از دست می‌داد او برای درخت پسته‌ای که روی قبر پسرش رویده و تعداد پسته‌ها و علف سرخ رنگ فلسفه خاصی داشت، منتها ما چون لهجه‌اش را نمی‌فهمیدیم نتوانستیم منظورش را متوجه شویم.

نه‌نه گل‌واری می‌گفت: پسر دیگرش کشاورز است زن پسر شهیدش را گرفته، زنش یک دختر از پسر شهیدش و دو پسر هم از ایشان دارد. سعی

ص: ۱۱۵

می کرد بین سه نوه‌ای که دارد با تعداد پسته‌های درخت پسته که بر سر قبر فرزند شهیدش روییده ارتباط برقرار کند. می گفت: با کارگری بچه‌هایش را بزرگ کرده، شوهرش را در جوانی از دست داده، کارش پنبه جمع کردن و گاهی درو کردن است، چند سال است که برای مردم کار کرده فقط هفتاد هزار تومان جمع کرده، صد هزار تومان هم قرض کرده، سی هزار تومانش را هم ... نفهمیدم چه گفت، زیرا بغض گلویش را گرفته بود.

می گفت: در زمستان که کار صحرا نیست، لحاف دوزی و پنبه ریزی می کنم. اون سال‌ها که روزی دو تومان مزد می گرفتم، بیشتر اوقات روزه می گرفتم و با بوته‌های گیاه افطار می کردم. در بیابان تا نماز شوم (شام یا مغرب) درو می کردم، افطار فقط کمی آب داشتم که بخورم!! حالا هم از خدای خودم آرزو می کنم که مرا محتاج بنده نکند!

از ننه گلوازی سؤال کردم که چرا حالا که در سفر هستی روزه می گیری؟ شما در این غذاها سهم دارید لااقل این مدت که در سفر هستی خودت را از این غذاهای خوب محروم نکن، خداوند راضی نخواهد بود که شما این قدر به خودت رنج بدهی. پاسخ داد: به گردن خودم که روزه می گیرم، خداوند به خاطر روزه گرفتن مرا عذاب نمی کند، من باید زار خدا را بکشم هر چه بیشتر بهتر است. من حالا نصف نفر هستم، هم پیر هستم، هم لاغر و مردنی! من خدای خودم را می شناسم، او رحمان و رحیم است». ننه گلوازی صبح زود به حرم می رفت و کسی نمی دانست که تا شب چه کار می کند؟ در مسجدالنبی ۳-۲ بار او را از دور دیدم که در حال دعا و نیایش بود، و گهگاه دو دستش را به طرف آسمان بلند می کرد. در خانه خدا هم دوبار، با سیل جمعیت در حال طواف دیدم که همچنان که

ص: ۱۱۶

می‌چرخد، گاهی دستش را به طرف آسمان بلند می‌کند و در همان حال کمی به طرف خانه خدا متمایل می‌شود، و بعد به راهش ادامه می‌دهد.

ننه گلوازی با آن بدن لاغر و صورت چروکیده و آفتاب سوخته و قد نسبتاً بلند و خمیده و لباس‌های سفید و مندرسش الگویی از حضرت هاجر را در نظرم تداعی می‌کرد. هر چه می‌خواستم این فکر را از سرم بیرون کنم، نمی‌شد. یک ندایی به من می‌گفت: «هاجر یعنی این، این هم هاجر زمان خودش است. هاجر مظهر رنج، مظلومیت، قناعت، فقر، صبر و توکل بوده که ایشان هم به نسبت خود دارد. خدا او را از همه بیشتر دوست دارد، زیارتش مخلصانه است.»

با همین تصورات بود که من و همسر سعی کردیم خود را به او نزدیک کنیم، شاید لااقل از دعاها و بهره‌ای هم نصیب ما شود. خانم‌های کاروان فکر کرده بودند که او یا عمه‌ی من است یا خاله. یک روز چند نفرشان از همسر پرسیده بودند که همسر گفته بود: ما فقط در روز حرکت با ایشان آشنا شده‌ایم، آن‌ها این طوری تجزیه و تحلیل کرده بودند که ما به این دلیل با ایشان دوست شده‌ایم که مقداری از خریدهای خودمان را در گمرک مشهد به نام ایشان ترخیص کنیم، و بعد که ما به آن‌ها اطمینان دادیم که خودمان به اندازه مجوزی که داریم جنس نخواهیم خرید، چند نفرشان اظهار تمایل کردند که در مکه با ایشان هم اتاق شوند تا بتوانند مقداری از خریدشان را به نام ننه گلوازی ترخیص کنند.

بالاخره یک خانم که پنجمین بار بوده که به تنهایی به خانه‌ی خدا مشرف شده بود، در مکه با ننه گلوازی هم اطاق شد. روز آخر به ننه گلوازی پیشنهاد کرد تا مقداری از خریدهایش را به نام او از گمرک خارج کند، ننه گلوازی هم پاسخ داده بود که با خدای خود عهد کرده‌ام دروغ

ص: ۱۱۷

نگویم، اگر این کار را بکنم عهدم را شکسته‌ام. آن خانم به ما متوسل شد که پادرمیانی بکنیم که ما هم قبول نکردیم.

سلام بر صحرا

سلام بر عرفات، سلام بر صحرا، سلام بر صحرای عرفات، چه بگویم؟ چه بیندیشم؟ اندیشه کوتاه است. باید بیاموزم آنچه را که نیاموخته‌ام! باید بشناسم آنچه را که تاکنون نشناخته‌ام! باید آگاه شوم به آنچه ناآگاه بوده‌ام! باید معرفت پیدا کنم! باید واقف شوم، باید فکر کنم، خدایا مرا دعوت کرده‌ای که بیا اول مرا بشناس و بعد برو به خانه‌ام. اول خود خدا و بعد خانه‌ی خدا! دلم مانند مرغی سرکنده بال بال می‌زند، خودم مانند سپیدی بر آتش بی قرار و در سوز و گدازم، ای وای بر من.

دستور اینست که در عرفات باید وقوف کرد و از ظهر تا غروب به بیداری و شعور گذرانند. می‌گویند: عرفات دریایی از معرفت است و وقوف در عرفات باعث وقوف به اسرار خلقت و معرفت می‌شود.

می‌گویند: عرفات سرزمین عرفان، سرزمین بینش و سرزمین تضرع است.

پروردگارا با این شعور ناچیزم چگونه در باره‌ات بیندیشم و به درگاه ملکوتی‌ات راه یابم ای ارحم الراحمین!؟

ولی با امید به رحمت بی کران تو، قلم و کاغذی در می‌آورم و با آن فریاد عجز و حقارت سر می‌دهم و در حد اندیشه‌ی کوتاهم آنچه که به آن خطور می‌کند می‌نویسم.

از کجا شروع کنم؟ این دشت در ذهنم نمی‌گنجد. زمان در ذهنم نمی‌گنجد! گذشته‌ها در ذهنم نمی‌گنجد! عشق در ذهنم نمی‌گنجد! ذهنم

ص: ۱۱۸

کوچک است خیلی هم کوچک. ولی باید دستور را اجرا کرد.

از یکدانه شن این صحرا شروع کنم، صحرا پر از شن است. شن‌ها نجوا می‌کنند. شن‌ها فریاد عشق سر می‌دهند. شن‌ها حدیث عشق می‌گویند. این یکدانه شن که اندازه‌ی یک عدس است چند میلیارد پروتون دارد و هر پروتون در هر لحظه چند میلیارد بار مشق عشق انجام می‌دهد و تسیح و طواف بجا می‌آورد؟! از ابتدای خلقت چند بار ذکر خدا را گفته و طواف عشق انجام داده؟ و این کار تا کی ادامه دارد؟ ای ذهن کوچک من! چون توان درک آن را نداری، چون تحمل اندیشه نداری، تسلیم شو و خداوند را ذکر کن که او حتی ذکر کوچکی از تو را می‌پذیرد.

کمی دورتر نگاه کنم، به صحرا، به صحرای عرفات، می‌گویند خداوند این سرزمین را عزت و شرف بخشید. می‌گویند حضرت آدم در این جا عارف به خود شد و خود را شناخت و به خطای خود اعتراف کرد.

او چطور عارف شد؟ او چطور یکدفعه خود را شناخت؟ دستور اینست که بیندیشم. از آنچه به اندیشه‌ام خطور می‌کند از همگان طلب بخشش می‌کنم. زیرا ممکن است درست هم نباشد ولی ذهنم می‌گوید که اندیشه‌ات درست است. اندیشه می‌گوید این تحول و انقلابی که آدم را یک باره متحول ساخت و او خود را شناخت و پیامبر شد، همان نیروی مرموز و اسرارآمیزی است که همه جای هستی را احاطه کرده و تمام فعل و انفعالات و تغییر و تحولات ارضی و سماوی را در بر می‌گیرد. آن نیرو را قدرت کامله هستی، قدرت مطلق، خیر مطلق، سرّ اکبر، می‌گویند. حتی غیر از پیامبران و ائمه اطهار بسیاری از رازدانان و دانشمندان هم به وجود آن پی برده‌اند. این نیرو بر جهان مدیریت می‌کند. همان نیروی الهی پس

ص: ۱۱۹

از صدها هزار سال در همین سرزمین عرفات به اذن خداوند بر جان آدم دمید و او متحول شد. تکامل یافت فکر، اندیشه و معرفت پیدا کرد و انسان و نبی و خلیفه شد.

ولی می‌گویند او پس از این که خلیفه شد و خطا کرد از بهشت به این مکان آورده شده؟ آیا اینجا ایستگاه بهشت در روی زمین است؟ یا این که خود بهشت است؟ که ما آن بُعد را نمی‌بینیم. آیا هیوط آدم در این سرزمین به معنای آن است که به محض این که آنان خطا کردند بعد بهشتی مکان تبدیل به بُعد زمینی شد و آن‌ها خود را در صحرای عرفات یافتند؟ یعنی بدون طی مسافت و جابجایی، بهشتشان تبدیل به صحرای عرفات شد.

در این مورد نباید تردید کرد که بر اساس احادیث ائمه اطهار علیهم السلام، وادی السلام که محل فعلی نجف اشرف می‌باشد بقعه‌ای است از جنت عدن که محل ارواح مؤمنین است و وادی برهوت که در یمن قرار دارد محل ارواح بدکاران و گنهکاران تا هنگام رستاخیز است. با توجه به این احادیث می‌توان گفت آن قسمت از بهشت که حضرت آدم در آنجا قرار داشت همین صحرای عرفات بوده.

می‌گویند. یکی از درهای رحمت الهی فقط روز عرفه باز می‌شود و مخصوص دعاکنندگان صحرای عرفات است.

می‌گویند: غروب روز عرفه لحظه‌ی مغفرت و آمرزش الهی است.

پس هم مکان مطرح است هم زمان. گویا مانند بدن یک انسان که ۷ میدان انرژی دارد، کره زمین هم مراکز و میدان‌هایی دارد که سرشار از انرژی است مانند صحرای عرفات، جبل الرحمه، کوه طور و جبل النور، که از اسرار است و از نظر زمان هم برخی ساعات، روزها و شاید سالها هم انرژی خاصی بین کره زمین و افلاک برقرار می‌شود و همین انرژی‌ها

ص: ۱۲۰

درهای رحمت الهی را باز می‌کند و دعای ما را با خود تا محضر ذات حق می‌برد، مانند روز عرفه، شب قدر، طلوع فجر و وقت اذان.

و اینک صحرای عرفات در پیش رو، صحرايي که هم از نظر زمان و هم از نظر مکان منبع انرژی الهی است. و وقوف انبیاء از حضرت آدم تا محمد صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام در این مکان بر قداست و بار انرژی آن افزوده است و اینک من حقیر باید در این مکان، به خالقم بیندیشم! ای وای بر من! ای وای بر من! چه بگویم؟ چه بیندیشم؟ ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من (۱) ۶

خدایا! سکوت مرا بپذیر. خدایا سجده‌ام را بر همین خاک و سنگ بجای تفکر و اندیشه بپذیر. چون تو برون از خیال، اندیشه و وهم و قیاس هستی.

*** و اما مشعر: جایی که سخن از فهم، شعور و بینش است. شعورم به من می‌گوید که ناامید مباش، اواندک ترا هم می‌پذیرد، همین تفکر و اندیشه‌ی کم را هم با کرمش می‌پذیرد. بیندیش و فکر کن، هر اندازه که دریافت کردی او می‌پذیرد. از این بازار تهی‌دستان، تهی‌دستار بر نمی‌گردند.

شعورم می‌گوید در حد توانت اندیشه کن نه چنان عمیق که ترا در خود غرق کند، تو چنان شناگری نیستی که در این بحر عمیق شنا کنی و غرق نشوی، حتی در ساحل کم عمقش هم شاید توان ورود نداشته باشی. فقط در ساحل بنشین و دست و رویی تر کن، خیلی‌ها خود را به دریا

ص: ۱۲۱

زدند و غرق شدند همچون منصورها، ابوسعیدها و بایزیدها آنها چون ظرفیتشان کم بود، یکی فریاد انا الحق زد، آن دیگر رند و مست و توبه‌شکن شد (۱) ۷ آن یکی تمام عمر دیوانه و سرمست و شوریده شد.

ولی آن خواصان بحر اندیشه و عشق و آن موخیدان برتر چون مردمان عادی و حتی عادی‌تر بیل به دست می‌گرفتند، چاه حفر می‌کردند و نخلستان آباد می‌نمودند! سلام بر آنها، سلام بر فرزندان آنها. و خود پیامبر صلی الله علیه و آله خود پیامبر که اقیانوس عشق و اندیشه بود، او که خود شهر علم بود، در جمع، از دیگران تشخیص داده نمی‌شد! خندق حفر می‌کرد! و مشک به دوش می‌کشید! این چنین است که خداوند می‌فرماید: ای کسانی که ایمان آورده‌اید. بر محمد و آل او درود بفرستید، که شایسته درود و سلام خداوند هستند. سلام بر محمد. سلام بر محمد و آل محمد.

*** حالا در منا چه کنم؟ می‌گویند در منا آرزو کن. حالا آرزوی چه کنم؟

من که در مدار آرزو قرار دارم. سنگی که روی آن قرار دارم میلیاردها میلارد مولکولش با وجد خداوند را تسبیح و آرزوی وصالش می‌کنند.

زمینی که بر آن ساکن هستیم، منظومه‌ای که در آن قرار دارم و ذره ذره‌ی وجود خودم در جوش و جنبش و فریاد عشق وصال خداوند است پس آرزوی چه کنم؟ فقط باید آرزوی پذیرش و عفو کنم. خدایا! مرا ببخش که تو رحمان و رحیمی. خدایا این عرفات، این مشعر و این منا را با یک تسبیح از من بپذیر که تسبیح گفتن همه‌ی آن معرفت‌ها، اندیشه‌ها و امید و آرزوها را در بر دارد.

ص: ۱۲۲

شعور خلاق

در فکر و خیال غوطه‌ور بودم که به جمرات رسیدیم. چه راحت و آسان شیطان در چند قدمی! زائران به طرف شیطان هجوم بردند و دمپایی، لنگه کفش و هر چه که در دست داشتند به طرفش پرت کردند. روحانی گفت: «باید از شیطان سوم شروع کرد. یک نفر پرید تا از داخل حصاری که اطراف شیطان کشیده شده بود، سنگریزه بردارد. هنوز بیرون نیامده بود، زائران شیطان را سنگ باران و دمپایی باران کردند که بنده خدا فریاد زد «بابا سنگ به شیطان نزنید، سنگ‌ها برمی‌گردد به من می‌خورد، شیطان که دردش نمی‌آید ولی من، پدرم در می‌آید». کلی خندیدند.

مردم به شیطان سنگ زدند و او را رم دادند و شیطان هم رم کرد و رفت که برنگردد. ولی این دم‌بریده درست یک ساعت بعد هنگام تقسیم پرتقال سر و کله‌اش پیدا شد و دیدم چگونه برخی‌ها را وسوسه می‌کند که پرتقال بزرگ‌تر را بردارند! روحانی برای زائران می‌گفت: «سنگی که به طرف شیطان پرت می‌شود، باید از گردو کوچک‌تر و حداقل به اندازه‌ی تخم کبوتر باشد.» در این هنگام چند نفر به طرفش دست دراز کردند و دست هر کدام سنگی بود. و حاج آقا یک عدد را برداشت و به همه نشان داد و گفت که سنگ باید این قدری باشد. «عجیب است. سنگی که باید به شیطان بزنند. باید مشخصات داشته باشد! اندازه عدس باشد قبول نیست. حج باطل است.

اندازه پرتقال هم باشد، قبول نیست. باید اندازه‌ای باشد که بتوان پرت کرد و اصابت آن به شیطان را بتوان مشاهده کرد. تا این جا مسئله مهمی به نظر نمی‌رسد، ولی کمی که اطراف‌مان را نگاه کنیم، رازهایی را می‌بینیم که

ص: ۱۲۳

حیرت‌انگیز است. همین درخت‌های افاقیا را که در صحرای عرفات کاشته‌اند، یا آن نخل یا میوه پرتقال و سیب و ... همه و همه، در مقیاس همدیگر است.

همه این‌ها به فرمان خدا پدید می‌آید و به فرمان او جهت می‌گیرد و به فرمانش در مسیری که انتهایش کمال مطلق است در حرکت است.

چه رازها! چه رمزها! چه اسراری در کار است! فقط او می‌داند و بس.

۱۸۰ درجه چرخش

من و همسر من مصمم شدیم که امروز بقیه پول‌های مان را خرید کنیم.

بعد از ظهر روز قبل هم حدود دو ساعت در بازار ابوسفیان از این مغازه به آن مغازه، از این پاساژ به آن پاساژ و از این بازارچه به آن بازارچه رفتیم.

متوجه شدم که به برخی از مغازه‌ها چند بار می‌رویم، دیگر زائران هم همین اشتباه را می‌کنند. خود ما متوجه نیستیم ولی مغازه‌دارها این را می‌دانند! آن‌ها می‌دانند که کالائی که مشتری بعد از ۲۰ دقیقه ور رفتن، نمی‌پسندد و می‌رود بیرون، نیم ساعت بعد به تصور این که مغازه دیگری رفته، همان جنس را می‌پسندد و می‌خرد. بازار همیشه حال و هوای دیگری دارد. کاملاً نقطه مقابل حرم و مسجد.

بسیاری از احساسات واپس می‌روند و احساسات و امیال جدیدی سریعاً جایگزین می‌شوند. شیطان از هر گوشه، از هر حجره، سرک می‌کشد. این جا صحبت از ابوسفیان است. صحبت از دلار است. صحبت از ریال سعودی است، صحبت از جواهر است. ده‌ها نفر از کاروان ما و صدها نفر ایرانی از کاروان‌های دیگر به بازار ابوسفیان روتق و بروبیایی داده بودند. با آن که شنیده بودم که برخی از

ص: ۱۲۴

زائرین همراه خودشان سکه به عربستان می‌برند و در گمرک هم از این کار جلوگیری می‌شود، معه‌ذا در چند جواهر فروشی در بازار ابوسفیان دیدم که خانم‌های ایرانی مشغول خرید و یا چانه زدن هستند!

بعد از دو ساعت سرگردانی در بازار ابوسفیان بنا به توصیه این و آن قرار شد به مغازه صمد زاهدانی جنب هتل جفالی برویم و از آن جا خرید کنیم. همسفرها دست بردار نبودند. روزهای آخر بود، مرتب می‌پرسیدند:

چی خریده‌اید؟ از کجا خریده‌اید؟ چرا نخریده‌اید؟ و بعد توصیه پشت توصیه، و راهنمایی پشت راهنمایی! انگار که مجبور می‌شوی همراه و هم‌رنگ آنان رفتار کنی. حتی در خرید، حتی در بازار ابوسفیان‌ها.

در مغازه کوچک صمد آقا ۴ مرد و ۹ زن مشتری وول می‌خوردند.

خودشان هم سه نفر بودند. ما دو تا به آن‌ها اضافه شدیم. خدا بدهد برکت، مغازه پر از مشتری و مشتری‌ها هم پولدار، با دلار یا ریال.

یک زن و شوهر، عصبی و خسته به نظر می‌رسیدند و هر آن آماده بودند که با هم مشاجره کنند. زن می‌گفت: این خوب است و مرد می‌گفت:

اصلاً! زن و شوهر دیگری در گوشه مغازه بودند. مرد نشسته عصبی و در حال پک زدن به سیگار و زن هم مقابلش ایستاده بود و شوهر را ناز و نوازش می‌کرد و به زبان می‌گرفت که هر چه او می‌خواهد شوهرش بخرد.

نیم ساعتی به این و آن نگاه کردیم که چی می‌خرند تا ما هم همان را بخریم، صمد آقا به خانمی گفت: «اگر برای فروش می‌خواهی آن جاروبرقی را نخرید، در ایران بازار ندارد، مارک ... را در ایران بهتر می‌خرند!». عجب که به فکر مردم هم هست این صمد آقا!

چهارده روز بود که احساس سبکی و آرامش می‌کردم. ولی امروز که تصمیم گرفتیم خرید انجام دهیم، چندین بار محاسبه کردم که چه بخرم که

ص: ۱۲۵

کمی برایم سود داشته باشد؟ و ضمناً گمرک مشهد هم اذیت نکند. چندین بار جنسی را انتخاب کردیم، بر سر قیمت چانه زدیم در آخرین لحظه یک دلهره موهومی به من دست می‌داد که اگر خریدم، آیا گمرک مشهد اذیت نمی‌کند؟ آیا این جنس را که خریده‌ام به چه قیمت می‌توانم بفروشم؟ آیا چند روز برای فروشش باید وقت صرف کنم؟ آیا خریدار پول نقد می‌دهد یا چک؟ آیا وزن بار مشمول جریمه می‌شود یا خیر؟ و چندین سؤال دیگر. یکدفعه متوجه شدم که گویی همه جای بدنم درد می‌کند! احساس می‌کردم که سنگین شده‌ام! آرامش و متانت را از دست داده‌ام، ۱۸۰ درجه فرق کرده‌ام! آن انسان سبکبال و آرام و راحت چند ساعت پیش نبودم. فشاری بر اعصابم احساس کردم، و خلقم کمی تنگ شد، از مغازه بیرون آمدم، روی جدول باغچه کوچک رو به روی مغازه نشستم و چند دقیقه فکر کردم، آیا از این خرید چقدر سود عاید می‌شود که این همه در من تنش ایجاد کرده؟! آیا ارزش این را دارد؟ به ویژه این که حداقل باید ساعت‌ها هم وقت تلف کنم. در حالی که در هر ساعت می‌توانم چندین بار طواف کنم و نماز بخوانم، یکدفعه با یک لعنت بر شیطان گفتم! از جایم بلند شدم، و با لبخند به هم‌سرم گفتم: «اگر اجازه بدهید که هیچی نخوریم، خیلی راحت‌تریم» ایشان هم قبول کردند و چقدر هر دو خوشحال و بلافاصله با اولین سرویس به حرم برگشتیم.

زائر منگوله‌دار

از در باب الفتح داخل حرم شدیم. که واقعاً ما هم آن روز فاتح بودیم همین قدر که هر دو قبول کردیم که خودمان را گرفتار خرید نکنیم، حق داشتیم که خود را فاتح بدانیم. خستگی و تشنگی را با خوردن چند لیوان

ص: ۱۲۶

آب زمزم برطرف کردیم و یک ربع بعد، در مدار طواف کنندگان قرار گرفتیم. این بار با هم طواف کردیم، من دعا می‌خواندم همسر هم تکرار می‌کرد تا وقت نماز. شانس به من یاری کرد نماز را در قسمت حطیم قرار گرفتم. طرف راستم یک جوان سبزه، ظریف و بسیار مؤدب بود که بعد از نماز موقع دست دادن خیلی تعظیم و کرنش کرد، طرف چپم مرد بسیار جالبی بود که دوست داشتم ساعت‌ها نگاهش کنم، او مردی کوتاه قد و باریک اندام بود، با ریشی کاملاً سفید و عرقچینی گلدوزی شده بر سر، به احتمال زیاد اهل افغانستان و یا از نژاد افغانی بود، علاوه بر لباس گلدوزی و قیطانی شده یک بافتنی از نوع گلیم و تسمه مانند به پهنای حدود ۱۵ سانت و بلندی حدود دو متر که دو سر آن را به هم دوخته و حمایل کرده بود. به طوری که قسمتی روی شانه راستش و قسمتی روی ساق پای چپش قرار داشت و به آن حدود ۳۰ عدد منگوله دوخته بود.

منگوله‌ها قرمز، آبی، سفید و سیاه، بنفش و سبز بودند. این مرد قبل از این که کنار من بیاید و به نماز بایستد، رو به روی خانه خدا راست و بی حرکت ایستاده بود. یکی از شرطه‌ها به او چیزی گفت. ولی او نه پاسخی داد و نه واکنشی نشان داد. شرطه که فردی جوان و نسبتاً مهربان بود، او را ترک کرد و دنبال امر و نهی کردن بقیه رفت. همه به صف نماز ایستادند، ولی او هنوز مثل یک مجسمه بی روح ایستاده بود و انگار که جایی را هم نگاه نمی‌کرد و کسی را هم نمی‌دید، بعد یک خادم به او نزدیک شد و یکی دو بار چیزی به او گفت، مرد باز هم تکان نخورد، خادم علی‌رغم این که مردی سختگیر و خشن به نظر می‌رسید، خنده‌اش گرفت، با دست چند بار به آرامی به شانه مرد زد. مرد نیم‌نگاهی به خادم انداخت، باز رو به حرم کرد و به عالم خود فرو رفت. خادم این بار بازوی مرد را گرفت و به

ص: ۱۲۷

طرف صف نماز هدایت کرد و او هم بدون مقاومت آمد و در کنارم جای گرفت. خوشحال شدم، خیلی علاقه داشتم که بتوانم سر صحبت را با او باز کنم، ولی او اهل صحبت نبود. منگولوله‌هایش را شمردم حدود ۱۶ تا جلو و روی شانه‌اش بود و احتمالاً ۱۴-۱۵ تایی هم پشت سرش، خیلی دوست داشتم که فلسفه منگوله‌ها، گلیم تسمه مانند گلدوزی شده و حمایل کرده‌اش را بدانم. خدا همه این ناگفتنی‌ها را می‌داند و به همه رازها و اسرار واقف است و چقدر هم خوب می‌پذیرد. سبحان‌الله. جوان سمت راستم داشت لبخند می‌زد که چرا من محو تماشای آن مرد شده‌ام، او هم می‌خواست با من سر صحبت باز کند، لذا از ایشان خواستم کتاب دعایش را به من بدهد، داد، مناسک حج بود، به خط ژاپنی و یا چینی و عربی بود، ورق زدم. در محرمات احرام فقط ۸ عمل داشتند. در حالی که ما ۲۴ عمل را حرام می‌دانیم. واجبات، مکروهات و مستحبات احرام را هم در جدولی بر حسب نظریات ۴ مذهب اصلی اهل سنت تقسیم بندی کرده بود که یک عمل برای مذهب حنفی مستحب است، برای مذهب مالکی مکروه و برای شافعی واجب و حنبلی چیزی دیگر. جوان از این که کتابش را ورق می‌زدم خوشحال بود و مرتب صفحه کتاب و چهره‌ام را نگاه می‌کرد تا ببیند آیا چیزی می‌فهمم یا خیر؟ بعد هم به من اشاره کرد که اگر کتاب را دوست دارم مال من باشد که تشکر کردم و نپذیرفتم.

غار حرا

دو روز قبل با اتوبوس دو طبقه، علاوه بر عرفات، مشعر و منی، غار ثور و غار حرا هم رفتیم. منتها هر دو غار را از پایین کوه نگاه کردیم. مدیر کاروان به علت کمبود وقت و مسائل دیگر فقط از پای اتوبوس کوه را به ما

ص: ۱۲۸

نشان داد و گفت: «آن جا غار ثور است. آن جا غار حرا!» والسلام، ای داد بیداد! آدم بعد از یک عمر تا چند قدمی غار بیاید و فقط به دیدن آن از دور اکتفا کند؟! لذا امروز صبح بعد از صبحانه از همسر اجازه خواستم تا به غار حرا بروم. از هتل تا حرم را دویدم، یکی دو لیوان آب زمزم خوردم، از در باب الفتح خارج شدم و به ایستگاه اتوبوس رفتم و با دو نفر ایرانی جمعاً ۱۰ ریال دادیم و با یک سواری تا پای جبل النور رفتیم. در پای کوه نگاهی به بالا انداختم تعداد ۱۰-۱۵ نفر در مسیر غار حرا در حرکت بودند و این راهنمای خوبی بود لزومی نداشت که مسیر غار را از کسی بپرسیم.

۱۰-۲۰ متر بیش تر نرفته بودم که احساس کردم شقیقه‌هایم درد می‌کند و سرم گیج می‌خورد. نفهمیدم چرا؟ ۵-۶ دقیقه بعد بد جوری دچار تلاطم شدم. وقتی یادم افتاد که رسول خدا صلی الله علیه و آله بارها و بارها، همین مسیر را که البته نه به این راحتی و به این مشخصی آن هم نه همیشه در روز که چه بسا در شب، آن هم نه با گروه و تعداد زیادی افراد که تنهای تنها، و نه مثل من، صبحانه مفصل خورده، که با شکم گرسنه، و نه مثل من، با سواری، که با پای پیاده به این کوه می‌آمده و آن بالا می‌رفته! می‌رفته که چه؟! چنان اشک گلوله گلوله از چشمم می‌ریخت که توان راه رفتن را از من گرفته بود. چون به شدت از ترکیدن بغضم جلوگیری کرده بودم، تمام بدنم می‌لرزید، جایش نبود که با گریه خودم را راحت کنم، ۱۰-۱۵ نفری که در مسیر در حرکت بودند، معمولاً دلیلی برای گریه‌ام نمی‌دیدند، لذا به شدت بغضم را فرو می‌خوردم. در ۷۰-۸۰ متری مسیر در حالی که سر تا پا غرق در هیجان و تلاطم بودم، یکدفعه کودکی ۵-۶ ساله با دو دست پای راستم را در بغل گرفت و از بالا رفتنم باز داشت، از پشت حلقه‌های اشک

ص: ۱۲۹

که بی‌امان از چشمم سرازیر می‌شد. نگاهش کردم. کودک با چهره‌ای سیاه سوخته التماس می‌کرد که چیزی به او بدهم! اصلاً گمان گدا، آن هم در آن جا را نمی‌کردم. خواستم پایم را از چنگش در بیاورم، ولی او محکم دستانش را قلاب کرده بود. یکی دو بار پایم را تکان دادم، نشد که نشد.

پلاستیک دستم را که دوربین عکاسی و چند پرتقال و سیب در آن قرار داشت، زمین گذاشتم، تا با هر دو دست، دست‌های کودک را از پایم باز کنم، تا زمین گذاشتم دختر بچه‌ای کمی بزرگ‌تر، آن را برداشت و قصد فرار داشت که خودم را سریع به طرفش پرت کردم و پلاستیک را از او گرفتم، همین حرکت سبب شد که کودک اول کمی ضربه دید و ناراحت شد، پرتقال و سیب‌ها را به کودک دادم ولی او دست‌بردار نبود، با زحمت پایم را از چنگش خلاص کردم، حالم کاملاً گرفته شد، صد متری جلوتر نرفته بودم که یک خانواده گدا، یک زن و شوهر، دو تا بچه، مثل همان خانواده اول، گدای بعدی واقعاً فوق تخصص داشت، دو پایش را بالا آورده بود و به گردنش آویزان کرده بود! و به این شکل، قدم به قدم گدا! فرصت فکر کردن را هم نداشتم. جواب دادن به این همه گدا فرصتی برای فکر کردن و تأمل و اندیشه باقی نمی‌گذارد. در موقع برگشتن تعداد گداها را شمردم ۳۱ کیپ یک نفره و چند نفره بودند که جمعاً ۳۸ نفر می‌شدند! ماشاءالله به غیرت حکومت سعودی! چیزی که بسیار تأسف‌انگیز بود، مسیر غار بود که مملو از پلاستیک، قوطی نوشابه، پوست میوه، پوست آجیل، دستمال کاغذی مچاله شده و ... بود که زائرین در طول سال‌ها ریخته‌اند.

از پایین کوه یعنی جایی که آسفالت تمام می‌شود تا خود غار، نیم ساعت راه است که البته همین نیم ساعت راه، هم شاید خیلی‌ها مخصوصاً افراد سالمند و فربه نتوانند به راحتی طی کنند، اگر هم طی کنند، از آن

ص: ۱۳۰

روزنه بالا که تا خود غار ۱۰-۱۵ متر فاصله دارد، نمی‌تواند عبور کنند.

به غار نزدیک شدم، عیناً مثل اغلب مردم، اصلاً از خودم انتظار نداشتم، سال‌ها در کوه‌های ایران هر آن که تنها می‌شدم، به این غار که ندیده بودم، می‌اندیشیدم، و بارها اشک می‌ریختم، ولی حالا و در کنار غار، مثل یک مرده متحرک که البته وفور گدایان و ادا و اطوار آن‌ها، آلودگی مسیر غار، رفت و آمد افراد با بی تفاوتی و بی احساسی، شاید سبب شده بود که احساساتم واپس بخورد.

به هر حال به غار رسیدم، عجب غریب و تنها، ناشناخته، فراموش شده! مثل بقیع و از آن هم بیشتر! چه کسی تصور می‌کند که این جا چه بوده! چه کسی عظمت این جا را درک می‌کند؟! آیا فقیهی، عالمی، اندیشمندی، کتابی لااقل ۳۰۰ صفحه‌ای درباره اسرار این غار، فلسفه این غار، و ... نوشته؟ چند دقیقه صبر کردم، تا چند حاجی خارجی بازدید کردند و عکس گرفتند و رفتند. داخل غار شدم، هر چند وضو داشتم، ولی از این که این طوری راست و بی محابا و بدون اذن دخول و یا خواندن دعا و تضرع داخل غار شدم، شرمگین بودم و خودم را سزاوار هر گونه سرزنش و مجازات می‌دانستم. مگر من حق دارم در جایی که رسول خدا شب‌های زیادی در آن جا به سر برده، این طوری داخل شوم. مگر نه این که این جا ...!

این جا چه؟! ای بدبخت مگر تو می‌توانی لفظی، کلامی، لغتی برای این جا بسازی؟!!

ای عارفان! ای سالکان! ای نویسندگان! ای عالمان! ای اندیشمندان! چگونه شما سکوت کرده‌اید؟ بگویید و بنویسید درباره اسرار این غار که محمد صلی الله علیه و آله چرا این غار را انتخاب کرد؟ چطور شب‌ها این جا می‌آمد؟ آن

ص: ۱۳۱

هم نه از پای آسفالت و در مسیری ساخته شده و پله درست شده! آن هم نه در روز روشن و با دوستان! که در دل شب، آن هم نه یک یا چند ساعت که شب‌ها و روزها، از میان آن سنگلاخ و از فاصله‌ای که تا پای کوه لا اقل ۷-۸ کیلومتر راه بوده!! دیدن غار ارضایم نمی‌کند. گویی سنگ‌ها را روی هم گذاشته‌اند تا پناهگاهی ایجاد شود و طوری سنگ‌ها روی هم قرار گرفته که دریچه‌ای چند هم داشته باشد. وسط غار و سنگ‌ها را نگاه کردم. «حتماً پیامبر خدا در این گوشه نعلین خود را می‌گذاشته است، در این گوشه هم دستمالی را که تکه نانی در آن پیچیده بوده می‌گذاشته! از این روزنه نفس گرمش به آسمان‌ها صعود می‌کرده! از این روزنه چشمان مبارکش، ماه، ستاره‌ها، کهکشان‌ها، آفرینش و خدا را می‌دیده! چه می‌گویم حالا وقت فکر کردن نیست، ببوسم این سنگ را! آن سنگ را! چطور ببوسم! چند بار ببوسم! هیچ کدام ارضایم نمی‌کند. می‌خواهم با دندان سنگ را مثل قند بشکنم و کِرْت کِرْت بجوم و بخورم! تا شاید کمی ارضاء شوم. رو به خانه خدا دو زانو نشستم. پیشانی را بر زمین گذاشتم خداوند را سجده کردم ولی زبان نمی‌دانست چه بگوید؟ بلند شدم. هنوز خلوت بود دو رکعت نماز به جا آوردم، غار واقعاً یک محراب است. اگر تمام کره زمین فقط یک محراب داشته باشد، همین غار خواهد بود.

غار حرا، یک رصد خانه است، رصد خانه‌ای که رسول خدا از آن جا کل خلقت را رصد می‌کرد! ناپیداها را می‌دید. محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه ابدیت را، لایتناهی‌ها را می‌دید! آن وقت که واقع شد آن واقعه! نور، انرژی، یا چیزی که نمی‌دانم چه بنامم، به ماده تبدیل شد. محمد صلی الله علیه و آله می‌دید که چگونه آن انفجار روی داد! و بی نهایت ابر کهکشان به وجود

ص: ۱۳۲

آمد. باز واقعه‌ای دیگر و بی‌نهایت کهکشان در هر ابر کهکشان و باز واقعه‌ای دیگر و بی‌نهایت منظومه در هر کهکشان. او می‌دید که چگونه از پی هم میلیاردها انفجار ایجاد می‌شوند و میلیاردها کهکشان ایجاد شده تند در فضای لایتناهی می‌روند، تا در مدارهای معین پراکنده شوند و باز میلیاردها منظومه و از هر منظومه میلیاردها ستاره و سیاره جدا شوند.

او از همین پنجره می‌دید که این همه بی‌نهایت سیاره و ستاره و کهکشان و ابر کهکشان که فقط جزئی و نشانه‌ای از عظمت خداوندند، چگونه طواف می‌کنند ذات اقدس باری تعالی را.

و محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه می‌دید که چگونه طواف می‌کنند و تسبیح می‌کنند خدا را آن چه در آسمان‌ها و آن چه در زمین است که او سزاوار ستایش است.

محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه، شیفگی، شیدایی، سرگشتگی، فریاد عشق و فریاد تکبیر، همه آن چه در آسمان‌ها و زمین است می‌دید و می‌شنید.

الله اکبر.

محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه هم فریاد عشق، ایمان، طواف و تسبیح ذرات غبار و الکترون و پرتون و نوترون‌های آن‌ها را می‌دید و می‌شنید و هم فریاد عشق و ایمان و طواف و تسبیح آن غول‌های آسمانی، آن سیاه چاله‌ها و میلیاردها میلیارد سیاه چالی که مستانه طواف می‌کنند و تسبیح می‌کنند تا برسند به ساحل نجات، به محبوب، به معبود، به سبحان، به ربّ و از همین دریچه، فرشته‌ها که نه تنها فرشته‌ها بلکه فرشته‌هایی که به امر خدا با روح به رسول خدا نازل شدند می‌دیده. الله اکبر.

یا اللعجب، پیغمبر خدا که همه این‌ها را می‌دید، چطور تحمل می‌کرد، چطور دیوانه‌وار از این کوه خود را پرت نمی‌کرد. او خود می‌دید که آن

ص: ۱۳۳

سیاه چال‌ها از عشق خدا دیوانه‌وار و با سرعت سرسام‌آور در فضا در حرکت‌اند و روزانه صدها سیاره و ستاره مانند زمین و ماه و خورشید را در خود می‌بلعند! او که خیلی از نادیدنی‌ها و باورنکردنی‌ها را می‌دید، چطور خود تاب تحمل داشت؟! ولی او که انسانی معمولی نبود. او عقل کل بود.

خداوند سینه‌اش را گشاد کرده و بار سنگین از دوشش برداشته بود.

سبحان ربی العظیم و بحمدہ. محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه، هم آسمان‌ها را می‌دید و هم زمین را، هم عرش را هم فرش را، هم فرشته‌ها را و هم انسان‌های روی زمین و ساکنان این شهر مکه را، که چه می‌کنند و در چه اندیشه‌اند؟ و او پرواز اندیشه‌ها را هم می‌دید. کاش سنگی از سنگ‌های غار بودم. کاش که به قیمت بقیه عمرم فقط می‌توانستم دو ثانیه از حالت رسول خدا را در این غار درک کنم! آه از آن لحظه! چه با شکوه بود! آن لحظه که جبرئیل از همین دریچه به پیامبر خدا نازل شد و شانهاش را فشرده و گفت: «بخوان، بخوان به نام پروردگارت که!...»

نمی‌دانم چه کنم! چه بگویم! چطور این مکان را زیارت کنم که ارضاء شوم. یک زن و مرد ایرانی آمدند و من باید غار را ترک کنم تا آن‌ها هم داخل شوند، خانم و آقا هر کدام دو رکعت نماز خواندند، دستی به دیواره غار کشیدند و رفتند. و بعد از آن ۳-۴ نفر شبیه کره‌ای‌ها آمدند، آن‌ها فقط نگاهی کردند و یکی دو تا عکس گرفتند.

۳-۴ متر آن طرف‌تر رفتم، روی سنگی نشستم، مات و مبهوت اطرافم را نگریستم. نه، موضوع پیچیده‌تر از آن است که عقل و درکم توانش را داشته باشد. جایی که نشسته‌ام، اگر چیزی از دستم بیفتد شاید توان دسترسی به آن را نداشته باشم زیرا شیب کوه بسیار تند است و پایین رفتن حداقل برای من غیر ممکن. حالا تفکر درباره این که رسول خدا در این

ص: ۱۳۴

جا به چه می‌اندیشیده و چه می‌دیده به کنار. حتی نمی‌توانم تصور کنم که او چگونه در دل شب به این جا می‌آمده و یا از این جا می‌رفته؟

آخر من بیچاره چقدر باید نادان باشم؟! و بیشتر انسان‌های روی زمین هم همین طور، گروه گروه زائر می‌آیند، غار را ورنه از می‌کنند، و عکس می‌گیرند و می‌روند. من چه کرده‌ام؟ مثل همان‌ها. حشره‌ای نزدیک پایم راه می‌رفت. خدایا آیا فهم و درک من از تو، بیشتر از درک این حشره است؟ نسبت درک من به خدا اگر صفر نباشد، حداکثر «بی‌نهایت کم» است. نسبت درک آن عالم، آن دانشمند، آن دانا هم به خدا به نسبت بی‌نهایت کم است. پس درک همه‌مان نسبت به عظمت خدا بی‌نهایت کم است، منتهی هر کس نسبت به شناخت و معرفتش.

یعنی پس وای بر آنان که تصور می‌کنند خدا را خوب می‌شناسند و عجب و تبختر دارند.

بارها می‌اندیشیدم و شاید دیگران هم می‌اندیشیدند که محمد صلی الله علیه و آله چگونه خانه و همسر مهربان و باوفایش را ترک می‌کرد و شبانگاهان و سحرگاهان به این غار می‌آمده و روزها و هفته‌ها به تفکر و تأمل می‌پرداخته! ولی اینک می‌اندیشم او که این همه راز و اسرار و ... را می‌دید، او که در این جا بنا به اراده خداوند همه چیز می‌دید و آن چه را که خدا می‌دید به او هم قسمتی را نشان می‌داد، چگونه می‌توانست مثل یک انسان عادی به خانه‌اش برگردد و مانند یک شوهر استثنایی، مهربان و باوفا در کنار همسرش بنشیند و از غذائی که او برایش ساخته میل کند و لحظاتی را با هم گرم صحبت شوند! و مانند پدری مهربان و غمخوار دست کودکان را بگیرد و دستی به سر یتیمان بکشد! واقعاً این هم عجیب است که او با دیدن این همه چیزهایی برتر از فکر و فهم و خیال باز هم می‌توانست مانند

ص: ۱۳۵

مردم عادی لباس بپوشد! به خودش عطر بزند! توی خیابان و بازار راه برود و با همگان گرم صحبت شود. واقعاً که حیرت انگیز است. چطور علمش او را در خود غرق نمی کرد؟! چطور در علمش گم نمی شد؟! به راستی اوست که شایستگی رسالت و پیامبری را دارد.

اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ! این غار نه تنها یک محراب و یک رصد خانه می تواند باشد که یک کانون جذب انرژی و اسرار هر دو عالم هم هست! و شاید هم مرکز گیرنده اطلاعات تمام آسمانها در زمین! از کوه پایین آمدم، منگ، گیج و پریشان. خدایا چرا این کوه را به این شکل رهایش کرده اند؟ خدایا چرا کسی به فکر این موضوع نیفتاده؟! چرا ارزش معنوی این جا مبهم مانده است؟! اگر از نظر علمی هنوز توان شناختن این جا را ندارند، لاقلاً از نظر معنوی و قداست آن، باید یکی از بزرگترین اماکن متبرکه اسلام باشد؛ و هنگام ورود به این منطقه، افراد جهات معنوی آن را در نظر داشته باشند. اگر چنین مکانی در اختیار اروپاییان بود، چه می کردند؟ مطمئنم که اگر به خاطر کینه اروپاییان از اسلام نبود، آنها سنگ‌های همین غار را در موزه‌های خود به نمایش می گذاشتند. نمی دانم چرا ملت اسلام باید این همه در خواب باشد! نمی دانم چرا این همه مسلمان در دنیا هست، آن وقت یکی از مقدس‌ترین مکان‌های اسلامی باید نسبت به آن این همه بی توجهی شود و افراد با بی تفاوتی از کنارش بگذرند؟!

او احد است

برای رهایی از این غم و اندوه و رفع خستگی به مسجدالحرام برگشتم و در گوشه‌ای نشستم و مشغول ذکر شدم. تصمیم گرفتم تا آنجا که

ص: ۱۳۶

برایم امکان دارد و درک و شعورم اجازه می‌دهد اذکار را با تعمق در مفهوم آن انجام دهم. روز قبل آیات سوره حمد را خوانده بودم و امروز نوبت آیات سوره توحید بود.

تسبیح را در دست گرفتم روبروی خانه‌ی خدا و با چشمان بسته شروع کردم: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ. بگو که او خدای احد است، ۳۳ بار گفتم وقتی خواستم آیه بعدی را شروع کنم؛ دیدم که تمام وجودم مایل است همان آیه اول را ادامه دهد. ۳۳ بار دیگر تکرار کردم، دیدم که نمی‌توانم آنرا قطع کنم، زبان بی‌اختیار می‌گفت، گویی این آیه سالها در وجودم تلمبار و فشرده شده و حال می‌خواهد از نوک زبانت بیرون بیاید، درست مثل هوای فشرده در داخل یک بادبادک، که اینک روزنه‌ای پیدا کرده. من هم تسلیم شدم، گفتم و گفتم، آرام و آرام سر و کله‌ی اشک هم پیدا شد، از روی گونه‌ام سُرخورد و در زیر چانه جمع شد. سرانجام با کمی فشار و تکانی بخودم آیه دوم را شروع کردم. اللَّهُ الصَّمَدُ. یک بار، دوبار، پنج بار و ...

ولی مثل این که مطلب جدیدی نگفته‌ام چنان به نظر می‌رسید که این آیه توضیح آیه اول است و پاسخی است به افرادی که سؤال کنند که «احد» یعنی چه؟ آیه را ۳۳ بار خواندم. آیه‌ی بعدی را شروع کردم، این آیه هم که به نظر می‌رسید توضیح بیشتر آیه اول است آیه‌ی چهارمی یعنی آخرین آیه هم که به نظر می‌رسید برای تکمیل و تشریح آیات قبل باشد، پس هر چه هست همان آیه‌ی اول است.

در شناسنامه‌ی خدا فقط همین آیه کافی است «او احد است» حالا اگر کسی توضیح بیشتری خواست و کلمه‌ی «احد» او را قانع نکرد؛ بگویید که او صمد است. او نه زاده و نه زاییده شده. او نظیر و مانندی ندارد. اگر باز توضیح بیشتری خواست بگویید که رحمن و رحیم است. او مالک روز

ص: ۱۳۸

گریستم! که باید هم بگریم! باید همه گریه کنند. این جا جای گریه است، جای تضرع است. خدا را شکر! عجب به موقع بود! این آیه، عجب سند خوبی بود برای آن چه چند ساعت قبل فکرش را می کردم! بله، ظاهرش این است که «خدا آسمان و زمین را در ۶ روز آفرید!» «شش روز خدا!» خدایا تو به همین راحتی این آیه را تسلی بخش دلم قرار دادی، هر چند که هیچ از آن نمی دانم! اگر هم فکر می کنم که چیزی می دانم، در حد هیچ است. ولی تو قانعی! حتی استنباط را هم که در حد هیچ است می پذیری! ای که قانع ترینی!

خداوند آسمان و زمین را در شش روز آفرید، حالا این روزها به حساب ما چقدر است؟!

۱۲ ساعت؟ ۲۴ ساعت؟ ۲۴ هزار میلیون سال! و یا ...

می گویند عمر کهکشانها حدود ۱۵ میلیارد سال و عمر زمین چیزی حدود ۵ میلیارد سال است. پس در ۱۵ میلیارد سال قبل خداوند اراده کرده که بشود و شد. اولین انفجار به وجود آمد و نور به ماده تبدیل شد! و میلیاردها گوی ابر مانند به وجود آمد که هر یک با سرعتی خارج از عقل و در کمان در فضای لایتناهی حرکت کردند، آن روز، روز اول بود!

یک تا یک و نیم میلیارد سال بعد دومین انفجار و هر گوی باز به میلیاردها قطعه و این میلیارد گوی در فضا و با سرعت به پیش! آن روز دوم بود! و به این ترتیب هر ۱ تا ۲ میلیارد سال یک انفجار! تا این که سرانجام در روز ششم که به حدود ۵ میلیارد سال قبل می رسد، آخرین انفجار انجام شد و آفرینش از التهاب و شتاب اولیه کمی آرام گرفت و نظمی به وجود آمد و منظومه‌ها تشکیل گردید، که از میان آن همه یکی

ص: ۱۳۹

هم منظومه شمسی خودمان است! و بدین سان آسمان و زمین در شش روز آفریده شد!

عقل و درکم، از شش روز، همین و یا چیزی شبیه آن است و فقط خودش می‌داند که شش روز چیست؟!!

خوب، بعداً چه؟! آیا این اول و آخر کار است؟ ابداً! این فقط یک اشاره خداوندی است! بالاخره آن روز که خورشید در هم کوبیده شود! و آن روز که ستاره‌ها فرو ریزند! و آن گاه که آسمان کنده شود، هم خواهد رسید! بعد چه؟ آیا آن وقت پایان کار است؟! ابداً. بله برادر، وقتی که همه چیز تبدیل به انرژی و نور شد و در او فانی گردید و فقط خدا بود و خدا، یعنی مثلاً چند میلیارد سال دیگر. باز انفجاری دیگر، باز نظمی دیگر، و باز الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ اللَّهُ أَكْبَرُ! استغفرالله! نمی‌دانم چه بگویم که از تلاطم بیفتم.

خواندن را ادامه دادم. حدود ۱۰ آیه بعد خود خداوند پاسخ سئوالم را در آیه سجده داده بود «آن‌ها سجده کنند و تسبیح کنند بحمد پروردگارشان را» و سجده کردم آن هم روبه‌روی خانه‌ی خدا! خدا را شکر! خدایا شکر! به اندازه ستارگانت! به اندازه رحمت! خدایا! تو چقدر بزرگی! چه کسی می‌داند؟ خدایا تو به همین راضی شده‌ای که بگوییم «الله اکبر» و یا فقط پیشانی بر زمین بگذاریم و سجده کنیم! چقدر تو قانع هستی؟ به اندازه بزرگی‌ات! به اندازه رحمت! و به اندازه قلمروات! قانع هستی، به همین قانع شده‌ای که بگوییم: يٰدُ اللّٰهِ فَوْقَ اٰيْدِيهِمْ و یا بگوییم:

«ای شکست‌ناپذیر» اگر ما روزی به سلطانی، به نمرودی، بگوییم که قدرت او از یک پشه بیش‌تر است و یا او بزرگ‌تر از پشه است حتماً ناراحت و عصبانی می‌شود. در حالی که چه بسا پشه همان نمرود را از پای

ص: ۱۴۰

در می‌آورد، ولی اگر به تو بگوییم که دستت بالاتر از همه دست‌ها است، به همین قانع می‌شوی! ای قانع! ای راضی! ای رحمن! ای رحیم!

خوشا به حال آنان که خدا را می‌شناسند، حتی اندکی. «علی علیه السلام» که خدا را می‌شناخت، موقع نماز تیر را از پایش خارج کردند و او متوجه نشد!

خوش به حال آنان که قرآن را می‌شناسند! خوشا به حالشان! یک آیه را، آن هم یک درصد هزارش را، شاید هم خیلی کمتر، می‌فهمم، که البته تصور می‌کنم که می‌فهمم، این قدر متلاطم می‌شوم! خوشا به حال آنان که بیش‌تر می‌فهمند.

این همان قرآنی است که در همه خانه‌ها هست، حتی در خانه افراد بیسواد. در مساجد و امامزاده‌ها، ده‌ها، و صدها جلد روی هم تلمبار شده!! وای که چه گوهر ناشناخته‌ای، آن هم در کجاها!؟

باز هم فکر و فکر، فکر و گریه رهایم نمی‌کند، کم کم دارم از آن لذت می‌برم. شعاع اندیشه‌ام که از شعاع نور یک شمع کمتر است مرا این چنین مستغرق می‌کند پس محمد صلی الله علیه و آله در غار حرا چه می‌دیده؟! علی علیه السلام در نخلستان‌ها و در محراب چه می‌دیده!؟

کعبه را چه کسی ساخته؟ ابراهیم و فرزندش چرا آنرا تجدید بنا کردند؟ حتماً دلایل ساخت و تجدید بنا این بوده که مردم برای عبادت خداوند سر در گم نشوند، نروند کوه‌ها را بتراشند و معابد عظیم درست کنند. آتشکده‌های عظیم و پر خرج نسازند، طلا، نقره، و سنگ‌های قیمتی برای مساجد و معابد به کار نبرند، که ذات باری تعالی بزرگ‌تر از آن است که مثلاً معبدی عظیم که حتی به اندازه یک شهر و یا یک مملکت یا یک عالم باشد بتواند شایستگی خانه خدا را داشته باشد!

ص: ۱۴۱

خداوند قانع است و فرموده که برای عبادت من کافی است همین زمین را سجده کنید! و یک خانه گلی و یا سنگی را که ابراهیم ساخته طواف کنید! و برای بیعت با من همین سنگ، آن هم سنگ سیاه که به عنوان دست راستم می‌باشد، لمس کنید! حتی از دور هم اشاره کنید کافی است! الله اکبر! غیر از این که بگویم الله اکبر، حرف دیگری ندارم و لغت دیگری ندارم که احساسم را بیان کنم. فقط باید زار بزنم و بگویم ای خدایی که محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام تو را شناخته‌اند و بس.

اما حجر اسماعیل؟ که حالا شده قسمتی از خانه‌ی خدا! خدا، خانه‌ی هاجر و خودش را یکی کرده! بر عکس ما انسان‌ها که خانه‌ی نوکر و غلام را از خودمان جدا می‌کنیم، ولی خدا خانه‌ی هاجر و خودش را یکی کرده تا هر کس بر خدا طواف کند، خانه‌ی هاجر را هم در مطاف قرار دهد! حتی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله! حتی علی علیه السلام! حتی عیسی علیه السلام! حتی موسی علیه السلام! همه باید آن را هم طواف کنند! این چه سزای است! چه حکمتی است! ای داننده اسرار! ای رؤف! ای مهربان!

کدام سوره را بخوانم؟

بعد از نماز ظهر مجدداً قرآن را دست گرفتم، بازش کردم، سوره‌ای بسیار آشنا، سوره واقعه بود. «وقتی که آن واقعه به وقوع آید و ...» بیش‌تر آیات این سوره را از بر بودم بدون این که از واقعه مهم، حرکت سخت زمین و ریز شدن کوهها چیزی درک کنم من فقط این را یاد گرفته بودم که پدرم به من گفت.

ده ساله بودم که مرحوم پدرم شبی به من گفت: «پسر جان می‌دانم که کار و درس داری ولی اگر بتوانی این سوره واقعه را ۷ شب و شبی ۷ بار

ص: ۱۴۲

بخوانی بعد از هر بار خواندن دو رکعت نماز و این دعا را به جا آوری، حتماً خداوند در زندگیمان گشایشی به وجود خواهد آورد. شما کودک و معصوم هستید، خدا مناجات و دعای شما را می‌پذیرد. من این کار را انجام دادم و در طول ۷ بار خواندن الواقعة و دو رکعت نماز و دعای مخصوص، نمی‌بایست حرف هم بزنم».

گریستم، به حال خودم، به حال مرحوم پدرم که مانند میلیون‌ها انسان فقط همین را از قرآن می‌دانیم و خدا هم به همین اندازه قانع است که او بزرگ است و رحیم است و قانع! باز ورق زدم؛ سوره الرحمن بود. چند بار گفتم الرحمن، الرحمن، الرَّحْمَن! واقعاً هم الرَّحْمَن. «یادم آمد که ۹ یا ۱۰ ساله بودم که هر شب جمعه خانه همسایه می‌رفتم و این سوره را می‌خواندم. همسایه‌ای داشتیم بنام برات محمد ۴-۵ منزل از ما دور بود. ۵ فرزند داشت که دومین فرزند به نام اکبر در جوانی مریض شد و فوت کرد.

علی‌رغم این که برات محمد و فرزندانش سالهای مدید از خروس سحر تا نیمه‌های شب برای حاج قربان کار می‌کردند؛ معهداً در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند و همیشه هم بدهکار ارباب! مادر اکبر بد جوری داغدار و بی‌تاب بود، شب‌های جمعه مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد، تا سوره الرحمن را برای فرزند جوانمرگش بخوانم.

آن‌ها مرا برای قرآن خواندن انتخاب کرده بودند. چه اگر کسی دیگر بود می‌بایست ۵ ریال و یا چند عدد تخم مرغ به او بدهند، ولی آن‌ها چیزی نداشتند. این مادر همیشه می‌گفت که سوره الرحمن بخوانم.

نمی‌دانم چه حسی سبب شده بود که او این سوره را انتخاب کند؟ نیروی مرموز، حسی ناشناخته، فرشته رحمت و ... بالاخره چیزی، یا کسی به او گفته بوده که خدای رحمن به سبب خواندن همین سوره هم که شده

ص: ۱۴۳

فرزندش را خواهد آمرزید و مشمول رحمت بیکرانش خواهد کرد. او می‌گفت: پسرم اکبر هم در خواب از من خواسته تا سوره الرحمن را برایش بخواند!

مادر اکبر برایم آبگوشت درست می‌کرد، فقط به اندازه یک نفر، آن‌ها خودشان اغلب نان جو با پیاز و یا با دوغ می‌خوردند حتی گاهی آن را هم نداشتند. یک بار که از خوردن آبگوشت امتناع کردم، مادر اکبر گفت «اگر نخوری ثواب قرآن به روح اکبر نمی‌رسد!» یک بار هم که پول برای خرید گوشت نداشتند اشکنه دوغ درست کردند.»

«ای خدای رحمن! تو به همین قانع هستی که کودکی قرآن تو را به اصطلاح بخواند و تو بندهات را مشمول رحمت خود قرار دهی! الله اکبر! الله اکبر!». مانده‌ام که چه بگویم، با چه زبانی بگویم؟! هر چند در همین سوره، خداوند منت گذاشته که علم بیان را به انسان آموخته، ولی این علم بیان تا همین حد کافی است که مادر اکبر از من بخواند سوره الرحمن را بخوانم و من هم با همان بیان بخوانم، و خداوند هم استجاب فرماید. ولی علم بیان برای ستایش خداوند از عهده کسی بر نمی‌آید.

بیان ستایش خدا را جز خودش کسی نمی‌تواند. قرآن را در دست دارم، به آیاتش نگاه می‌کنم، جرئت خواندن ندارم. مثل کسی که در کنار اقیانوسی ژرف ایستاده و جرأت نزدیک شدن ندارد، و فقط از دور نگاهش می‌کند، به همان صفحه خیره شدم، دستانم می‌لرزید، قرآن را روی زانویم گذاشتم، در همان نگاه سطحی، نگاهم روی این آیه ثابت ماند، کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ خواستم بگذرم ولی نشد. آیا این آیه یعنی فانی شدن انسان و همه چیز؟ یا کاملاً برعکس، جرأت گفتنش را ندارم، و پناه می‌برم به خدا! به نظر می‌رسد که هیچ چیز فانی نیست. بلکه در خدا فنا

ص: ۱۴۴

می شوند. وقتی در بقاء فنا شوند. پس فنا به مفهوم نیست و نابود نمی باشد.

در واقع می توانیم بگوییم ما، شما، آنها، همه و همه سرانجام در او فنا می شوند. فقط اوست که پاینده است و در چیزی فنا نمی شود. ذرات وجود همه عالم در حال تسییح اویند. و تا قیامت او را تسییح می کنند. تا آنگاه که به او ملحق شوند. خدایا به راستی همه چیز از توست و سرانجام به سوی تو باز می گردند و در تو فنا می شوند.

بانک الله اکبر بلند شد. اذان صبح است. مؤذن می گفت: «خدا بزرگ ترین است. خدا بزرگ ترین است. شهادت می دهم که خدایی جز خدای یکتا نیست ... نماز بهتر از خواب است.» این جمله آخری را اولین بار بود که می شنیدم. به هر حال نماز صبح آغاز می شود، و من حیران و پکر، قرآن را سر جایش گذاشتم تا به نماز بایستم.

هر چه هست، خداست

نماز تمام شد. از همسرم خبر نداشتم که بعد از انجام عمره مفرده نیابتی، آیا به هتل رفته و یا در حرم مانده است؟ لذا به جای همیشگی یعنی محل اتصال امتداد حجرالاسود به پله های مسجد رفتم تا اگر او نرفته باشد، در آن جا بینم. روی پله به انتظار همسرم نشستم. دوباره به مسائل یک ساعت قبل فکر کردم. نه خودم فکر کنم، فکر خودش آمد. تا به گریه ام نیندازد، تا خردم نکند، دست بردار نیست. به آن جا رسیدم که چرا برخی از اندیشمندان ما یکدفعه می روند و در اثبات وجود خدا قلمفرسایی می کنند؟ از خدا شرم می کنم وقتی کتابی در اثبات وجود خدا می بینم! یعنی

ص: ۱۴۵

چه؟ این‌ها خدا را برای چه کسی ثابت می‌کنند؟ در حالی که تمام سلول‌های آن‌ها در حال تسبیح اویند. ذره ذره وجود آن‌ها خدا را فریاد می‌زنند. در کتاب یا روزنامه‌ای خواندم که آقای خروشچف که مظهر شرک و الحاد است، به آقای دالس آمریکایی گفته بود: «تو اگر پدرت کشیش است، من از تو خداشناس ترم!» آن‌هایی که می‌گویند منکر خدا هستند، خودشان می‌دانند که دکان باز کرده‌اند و شما که می‌خواهید خدا را برایش ثابت کنید، خود را خسته و او را لوس کرده‌اید. اگر به حرف آن‌ها گوش داده نشود، خودشان از خر شیطان پایین می‌آیند. هر چه بیشتر در مقابل آن‌ها عکس‌العمل نشان داده شود، آن‌ها به دکانشان امیدوارتر می‌شوند. اگر دانشمندی بتواند فقط یک ارزن را کاملاً تشریح کند، اگر بتواند یک پشه را کاملاً تشریح کند، دیگر ضرورتی ندارد که در باب اثبات خدا به خودش زحمت بدهد زیرا که نشانه خدا در همه چیز هست و هر چه هست خداست.

کجا بروم؟

روزهای آخر است و من از مکه جایی را غیر از حرم و یا یکی دو تا هتل و خیابان ندیده‌ام. تمام شب گذشته را در حرم بودم و اکنون ساعت ۸/۵ صبح است، حداقل لازم دیدم که یکی دو ساعت بخوابم و خوابیدم. ساعت ۱۰ که بیدار شدم، فکر کردم که چه کار بکنم؟ کجا بروم؟ دیدنی‌های مکه کجاست؟ در هر شهر دیگری بود، چه ایران و چه خارج، تکلیفم روشن بود. تمام خیابان‌ها را با پای پیاده می‌رفتم تا انتهای شهر ولی در مکه، خانه‌ی خدا را ترک کنم. خانه‌ی چه کسی را ببینم؟!

ص: ۱۴۶

از هتل بیرون شدم. آرام آرام به طرف حرم رفتم. همچنان در فکر بودم که کجا بروم؟ چی را بینم؟ همه دیدنی‌ها، همه زیبایی‌ها، جلوه‌ای از خداست. ولی حالا در خانه‌ی خدایم، کجا بروم؟ از وقتی که به مکه مشرف شده‌ام، فرصت برای یادداشت هم کم دارم. حالا چگونه ۶-۷ ساعت وقتم را صرف گردش در خیابان‌ها کنم؟ بازار ابوسفیان و امثال آن کلی وقتم را بیهوده گرفته. حالا بازار ملک فهد و سایر ملوک چه نصیبم خواهد کرد؟ این بود که از خیر گردش در شهر گذشتم و به گردش در اطراف مسجدالحرام اکتفا کردم. گردش را از راست شروع کردم. قصد داشتم یک دور کامل، مانند طواف انجام دهم که البته طواف برگرد مسجدالحرام، ولی حواس متوجه اطراف. صد متری راه رفتم.

ساختمان‌های عظیم و مرتفع در جایی که روزگاری فقط کوهی سنگی بوده، بدون دار و درخت و خشک خشک، که اگر غیر از این بود که هاجر به آن مصیبت دچار نمی‌شد، و در جایی که اکنون حاجیان سعی به جا می‌آورند و هروله می‌کنند، آن بانو برای جرعه‌ای آب، این همه سعی نمی‌کرد و له له نمی‌زد. و روزگاری هم این جاها خانه ابوسفیان‌ها و ابولهب‌ها بوده، آنان که از پشت بامشان و از پنجره اتاقشان بر سر رسول خدا خاکروبه می‌ریختند!!!

و اینک فرزندان آن‌ها از سایه سر همان پیغمبر به نان و نوایی رسیده‌اند و در این کاخ‌ها و قصرها همچنان فخر می‌فروشند. امروز را قصد داشتم گردش کنم و گریه و زاری را کنار بگذارم ولی مگر می‌شود؟ فقط وقتی می‌شود، که انسان فکر نکند. اگر فکر کنی، مگر دل سنگ داشته باشی که بتوانی گریه نکنی. روی زمین که زمینی نیست. روی سنگ‌های صاف و صیقلی پشت به

ص: ۱۴۷

دیوار بتنی نشستم و رو به مسجد، روبه‌رویم محوطه‌ای وسیع و سپس مسجدالحرام، روبه‌روی باب الفتح که خود باب الفتح هم داستانی دارد. از جایم بلند شدم و به راهم ادامه دادم ۱۰۰ متر آن طرف‌تر، کتابخانه «مکتبه مکه المکرمه» است! ... اگر در هر موردی بتوانم ذره‌ای از احساسم را بیان کنم، در مورد این کتابخانه هرگز نمی‌توانم. خدایا! چه بگویم؟ چه کار کنم؟ چه بنویسم؟ خانه‌ی خدا، رازی است، ماورای تاریخ، رازی است خارج از شعاع اندیشه ولی خانه‌ی پیغمبر خدا چه؟ این جا فقط ۱۴۱۵ تا ۱۴۲۰ سال پیش خانه آمنه‌ی بوده است. خانه‌ای در شیب دامنه کوه ابوقییس، و با توجه به روایاتی که از فقر آمنه گفته‌اند احتمالاً این خانه:

- فقط یک اتاق بوده مانند یک آلونک و یا کمی بزرگ‌تر!

- از سنگ و گلی که آبش را از چاه زمزم آورده بودند، ساخته شده بوده.

- با تنه و شاخ و برگ درخت خرما، پوشیده شده بوده و رویش هم کمی گل.

- با دری محقر و رو به روی خانه‌ی خدا و سوراخی به عنوان پنجره و نورگیر.

در چنین خانه‌ای محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد و طبق روایات، آمنه گفته است:

- آن شب تنها بودم، نه چراغی در خانه بود و نه فرشی!

- من درد زادن را احساس نکردم!

- وقتی محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد، نوری از او تابیدن گرفت که خاور و باختر را روشن کرد!

ص: ۱۴۸

و طبق روایات دیگر، آن شب:

- آتشکده پارس برای همیشه خاموش شد!

- ایوان مداین شکاف برداشت و فرو ریخت!

- آسمان مکه روشن شد!

- نوری از آسمان به خانه آمنه تابید!

- ده‌ها و صدها واقعه دیگر!

و حالا چنین جایی شده یک کتابخانه کوچک و اطرافش هم ایستگاه اتوبوس!!

تف بر تو ای گذر زمان!

تف بر تو ای امیال! ای خودخواهی‌ها! ای شیطان‌ها! ای! ...

چرا این طور شده؟

کاش که همان اتاق، با همان شکل، اتاقی در سرایشی کوه! کوچک و ساده، دست نخورده می ماند تا، من، شما، آن‌ها، فقرا، اغنیا، اشراف و شاهان می دیدیم. هم خانه‌ی خدا را و هم خانه‌ی حضرت محمد صلی الله علیه و آله را، و فکر می کردیم، و عبرت‌ها می گرفتیم.

نمی دانم، نمی دانم آن روز که دست به تخریب مولد النبی صلی الله علیه و آله زدند آیا عالمی، زائری، مصلحی، ناصحی و ریش سفیدی نبود که آن‌ها را از این کار منع کند؟! ای وای بر من! ای وای بر «من‌ها» و «متیت‌ها»!

از شدت غم و رنج گوشه‌ای نشستم تا در دنیای اندیشه‌ام شاید خانه‌ی آمنه را به بینم. یک آلاچیق در دامن کوهی سخت و تفتیده! فقط یک آلاچیق آنهم بدون فرش!! اثاثیه‌ی زندگی هم حتماً یک کوزه‌ی آب و یک صندوقچه و یکی دو زیلو یا حصیر!! خوراکش احتمالاً روزانه چند دانه‌ی خرما یا تکه‌ای نان و کاسه‌ای آب! زنی پاک و معصوم در چنین

ص: ۱۴۹

خانه‌ای!! و روزی او این خانه را هم ترک می‌کند و همراه سایر زنان مکه به دامن آن صخره‌ها و سنگ‌های این کوه ابوقییس پناه می‌برد تا از شر لشگریان ابرهه در امان بماند. آن وقت، و آن وقت است که در اوج خستگی، تنهائی، گرسنگی، تشنگی در پناه سنگی نشسته و مظلوم و معصوم به کودکی که در شکم دارد می‌اندیشد، از دریچه آسمان‌ها، هاتفی به او می‌گوید: «ای آمنه! ای آمنه! تو شریف‌ترین افراد مردم را با خود حمل می‌کنی! اورا به خدای یگانه بسپار و نام اورا محمد بگذار! سلام بر آمنه، سلام بر محمد صلی الله علیه و آله، سلام بر رازها، سلام بر اسرار الهی، سلام بر حکمت الهی، سلام بر مصلحت الهی!»

شهر اندیشه

این طوری برای خودم برنامه‌ریزی کرده‌ام که قبل از نماز صبح یک طواف کامل و دو رکعت نماز به جا بیاورم تا نماز صبح شروع شود و بعد از نماز صبح، در جای خلوت‌تری می‌نشینم و قرآن را بر می‌دارم و بیشتر از آن چه که باید بخوانم فکر می‌کنم، خود این هم یک راز است که چرا این قدر فکر به سرم می‌زند، حالا اگر معنی و مفهوم قرآن را هر چند اندک می‌دانستم باز جای بحث نبود ولی من که واقعاً چیزی نمی‌دانم چرا این همه فکر و خیال به سراغم می‌آید؟

امروز هم قرآن را برداشتم و جای راحتی نشستم، در یک لحظه قرآن را زمین گذاشتم تا با چفیه‌ام عینکم را پاک کنم که یک باره نگاه تند عربی متوجه من شد، سریع قرآن را برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم.

قرآن را به شکل افرادی که استخاره می‌گیرند باز کردم. یکی دو آیه که خواندم به داستان تمرد شیطان از سجده به حضرت آدم رسیدم. موضوع

ص: ۱۵۰

خوبی بود که می‌توانست ساعت‌ها در افکارم غرقم کند، ولی خیلی سریع از آن گذشتم چون در طول زندگی ده‌ها بار این داستان را شنیده بودم و هیچوقت هم اجازه اندیشیدن درباره آن را به خود نداده بودم، ولی درباره نوح چرا، زیرا در همه جای کوهستان‌ها، دره‌ها، بیابان‌ها، آثار طوفان نوح به چشم می‌خورد. حتی در این مکه، حتی در کوه احد، حتی در جبل‌النور، همه جا می‌بینی که بر سینه کوه جای ساحلی دیده می‌شود و قلوه سنگ‌های موجود هم گواه این مدعا. البته این که موضوع مهمی نیست. ولی موضوع مهم‌تر این است که در طول عمر همین زمین، چند بار طوفان‌هایی شبیه طوفان نوح به وجود آمده؟ برخی‌ها بر این عقیده‌اند که هر ۱۵-۲۰ هزار سال یک بار چنین طوفانی ایجاد می‌شود و سطح کره زمین زیر و رو می‌شود و زندگی از نو آغاز می‌گردد.

شاید بیش از چند دقیقه بیشتر نتوانستم فکر کنم. گویی در آب داغم انداختند، کمی ترسیدم که چرا حالم این طوری شد. برای این که از شر فکر خلاص شوم، بلند شدم. سرم بد جوری گیج می‌رفت. قرآن را سر جایش گذاشتم. آرام آرام خودم را به آب زمزم رساندم. سرو صورت و پاهایم را شستم. آب خوردم، آرامشم را باز یافتم، آمدم و در مدار طواف قرار گرفتم و خودم را به گرداب انسان‌ها سپردم. تنها تلاشم این بود که تعداد شوطها را اشتباه نکنم.

*** پس از صرف صبحانه باز خودم را به حرم رساندم تا کار به ثمر نرسیده در مسجدالنبی را به ثمر برسانم لذا پس از طواف و یک شبانه روز نماز خواندن به جای آرام و خلوتی در امتداد خط رکن اسود رفتم و در

ص: ۱۵۱

کنار ستونی در جای مسقف مسجدالحرام شروع به ذکر و راز و نیاز و استغاثه نمودم و از خداوند خواستم که کمکم کند تا در حین نماز فقط چند لحظه‌ای حالی به حالی شوم. تا یک لحظه هم که شده مزه‌ی نماز خواندن نماز گزاران واقعی را درک کنم. مانند نماز افرادی چون شیخ رجب‌علی خیاط، حاج محمد اسماعیل دولابی و امثال آن که البته حساب نماز چهارده معصوم جداست و به حریم آنان عقاب اندیشه‌ی عارفان هم راه ندارد تا چه رسد به پشه‌ی ناچیزی چون من.

به امید استعانت از خداوند، نماز تحیت دو رکعتی شروع کردم. گفتم آنقدر ادامه دهم تا شده حداقل یک رکعت نماز درست و حسابی بخوانم.

خیلی با دقت، با تمرکز و توجه همراه با التماس و استغاثه، ساعتی نماز خواندم، چند لحظه استراحت کردم و مجدداً نماز تحیت. در نمازهای یومیه‌ی واجب جرأت این چنین دقت و تمرکزهایی نداشتم زیرا ممکن بود تعداد رکعتهای نماز را هم فراموش کنم. نمی‌دانم چند تا دو رکعتی دیگر خواندم و در کجای نماز بودم که یک باره مشاهده کردم که در فضا قرار دارم! هیچ چیز دیده نمی‌شد، نه خورشید و ستاره‌ای در بالا- و نه زمین و کوهی در پایین، تنها و با اندامی لاغر و بلند روی یک تخته الوار نازک قرار داشتم! روبرویم تعدادی الوار نازک هر کدام به فاصله‌ی یک قدم به موازی هم قرار داشت مانند الوارهای زیر ریل راه آهن، و من جرأت برداشتن قدم از قدم نداشتم! چه الوارها هم به جایی وصل نبود! گیج و درمانده! مانده بودم که چه کنم؟ کجایم؟ جرأت و توان هیچ کاری نداشتم. نمی‌دانم سرانجام چه شد؟ نفهمیدم چگونه از آن حالت در آمدم؟ یادم نیامد که در حال قیام بودم یا رکوع یا سجود؟! نمی‌دانم بقیه نماز را خواندم یا نه؟! یک گیجی و منگی عجیب! من که آمده بودم ابرو را

ص: ۱۵۲

درست کنم فکر می‌کنم چشم را هم کور کرده باشم! وقتی که کاملاً بخود آمدم سر پا بودم اطرافم را نگاه کردم که آیا کسی متوجه من شده یا نه و یا کسی نگاهم می‌کند یا نه چیزی ندیدم تعدادی نماز می‌خواندند، تعدادی هم قرآن!

وداع

روز آخر بود، روحانی کاروان گفت: آماده شوید تا برای طواف وداع برویم! حاضر بودم یک تیر غیبی به جگرم بخورد و این حرف را نشنوم. چگونه با خانه خدا وداع کنم؟ کاش راهی بود که وداع نمی‌کردم.

به بهانه وضو زود خودم را به وضوخانه رساندم بی‌صدا و عمیق گریستم و کمی بار دلم را خالی کردم و به خودم نهیب زدم که بیچاره بدبخت لااقل کمی صبور و بردبار باش.

همراه با گروه و روحانی به طواف وداع رفتیم. گفته شد که مستحب است با غسل و وضو باشیم! استغفرالله! مگر ممکن است بدون غسل و وضو هم به طواف وداع رفت؟ چقدر ما انسان‌ها خیره سریم و چقدر او رحمان و رحیم و قانع! گفته شد که بعد از طواف برای نجات از عذاب آخرت باید زیاد دعا و استغفار و استغاثه کرد.

مانده بودم چه بگویم؟! از فکر هم وحشت دارم، چیزهایی به فکرم می‌رسید که می‌ترسم بیان کردنش گناه باشد. به فکرم می‌رسد که استغاثه برای رهایی از آتش، خودخواهی است! و من آن قدر خجلت زده و شرمسار خداوندم که دوست دارم بدون این که به عذاب آخرت بیندیشم فقط استغفار کنم، منتها با چه زبانی؟ باز هم فقط قانع بودن اوست که به

ص: ۱۵۳

همین سادگی می‌پذیرد. دعایی که روحانی خواند و ما هم تکرار کردیم این بود:

خداوندا! بر محمد صلی الله علیه و آله که بنده و فرستاده و امین و دوست ... توست درود بفرست.

وای که چه گریه‌ای مرا فرا گرفته می‌خواهم بترکم.

قسمت دیگر دعا که دل‌سنگ را هم آب می‌کند، این است: «خداوندا! محمد، پیام تو را به مردم ابلاغ نمود و در اشاعه دین تو رنج و آزار بسیار تحمل کرد...» واقعاً که او رنج کشید. خدایا خودت فقط می‌دانی که او چقدر رنج کشید! گریه به حدی رسیده که مانع دعا خواندن می‌شود. فقط با زبان دلم دعا می‌کنم.

گفته شد که مستحب است انسان وقت بیرون آمدن، از باب حناطین «که مقابل رکن شامی است»، خارج شود و از خداوند توفیق مراجعت بخواهد.

زار می‌زدم که خدایا، لااقل یک بار دیگر مرا بپذیر. حالت کودکی داشتم که از مادرش جدایش می‌کنند تا ببرند و سر از تنش جدا کنند. چنان ناله می‌کردم که دل خودم هم به خودم سوخت. «ای خدای مهربان‌ترین! ای خدای رحیم و رحمان‌ترین! ای خدای قانع‌ترین! ای خدائی که دنبال بهانه‌ای هستی تا بنده بیچاره‌ات را بیامرزی. از گناهانم بگذر و دعایم را قبول کن و یک بار دیگر مرا بپذیر!»

آه که چقدر گریه کردم و نمی‌دانم این همه اشک از کجا می‌آمد؟ این چشمه خشکیده به چه نیرویی چنین شده بود؟ تا اندازه‌ای هم احساس گناه و شرمندگی می‌کردم که چرا در این همه مجالس روضه خوانی، کمی از این اشک‌ها را نمی‌ریختم؟ اصلاً چرا این همه سنگدل بودم؟ و حالا

ص: ۱۵۴

احساس می‌کنم که در اشتباه و یا ناآگاهی بوده‌ام. به هر حال بی‌اختیار دارم تلافی تمامی گذشته‌ها را می‌کنم. چهار طرف حرم نماز خواندم. آن هم چه نمازی، همه‌اش اشک و حسرت عیناً مثل یک نفر اعدامی که در آخرین لحظات باید از عزیزانش خداحافظی کند. آن چه بیشتر رنج و خجالت می‌داد این بود که چرا تا به حال کوتاهی کرده بودم؟ من می‌بایست تا این سن و سال لااقل چند بار می‌آمدم. از این که نمی‌دانستم زیارت خانه‌ی خدا و بارگاه رسولش این قدر جذاب است و از این که به هر صورت کوتاهی کرده بودم، آن قدر پشیمانم که دوست دارم سرم را به این سنگ‌ها بزنم تا مغزم متلاشی شود.

به خاطر این کوتاهی خودم را مستوجب عذاب و عتاب می‌دانم. وای بر من! وای بر من! که ده سال قبل در اسم نویسی حج کوتاهی کردم. و وای بر من! که چند سال قبل هم که فیش حج می‌توانستم بخرم، نخریدم، وای بر من! حالا- با چه رویی از خدا توفیق مراجعت مجدد بخوادم؟! ولی او بیشتر از آن رحمن و رحیم است که بتوانم درک کنم. پس باید با التماس، استغاثه، گریه و زاری و ندامت و سرافکنندگی از او بخوادم که خدایا مرا ببخش. گناهانم را ببخش و اجازه بده که لااقل یک بار دیگر به در خانه‌ات بیایم و این کار را هم کردم. شاید ده‌ها بار. هر چه در توان داشتم. کاش که زمان کمی کندتر حرکت می‌کرد و کاش که می‌توانستم هر یک ساعت وقت حالا- را به هزار ساعت عمرم عوض کنم تا بتوانم بیش‌تر التماس کنم، بیش‌تر گریه کنم و بیش‌تر نماز بخوانم. آخرین لحظه است. حالا- وقت آن است که بگویم: خدایا واقعاً روسیاهم! شرمنده‌ام! گناه کارم! خدایا ببخش! مرا، پدرم را، مادرم را و ... به روحانی زائر متوسل شدم که حاج آقا: بیا و آقایی کن و برایم دعا کن. من از زبان تو گناه نکرده‌ام. حتماً دعای تو

ص: ۱۵۵

درباره‌ام بهتر مستجاب می‌شود. من هم همین کار را در مورد شما انجام می‌دهم» پرسید: «از خدا چه می‌خواهی؟» گفتم: «معلوم است که چه می‌خواهم، آمرزش گناهان و توفیق زیارت مجدد.» در آخرین لحظه که می‌خواستم از باب حناطین خارج شوم برای آخرین بار نگاهی به خانه خدا انداختم. چند لحظه ماندم که چه بگویم؟

واقعاً چه بگویم؟! ای خدا! خداحافظ! بقی زدم زیر گریه، گریستم و گریستم. باز به خانه‌اش نگاهی انداختم و دست‌هایم را به سویش بلند کردم. چون نمی‌دانستم چه بگویم، فقط گریستم! وقتی از عزیزی جدا می‌شوی، می‌گویی خداحافظ. حالا که از خانه خدا جدا می‌شوی؛ استغفرالله که از خانه‌اش دور می‌شوی؛ چه بگویی؟! خدایا از این اندیشه هم شرمندهام! مگر ممکن است از تو دور شد! مگر جایی هست که تو آنجا نباشی؟! اگر از کعبه دور شوم؛ از تو چه؟!!

بازهم رنج

این واژه «رنج» دارد ذهن مرا تسخیر می‌کند. گویی دارم به این نتیجه می‌رسم که:

رنج کلید در خانه‌ی خدا است.

رنج هدیه الهی است.

رنج حلال مشکلات است.

رنج کلید حلّ معماها و رازهاست.

رنج کلید پیروزی بر طبیعت است.

هر کس از وادی رنج بگذرد به خدا متصل می‌شود.

خدا هر کس را که دوست داشته باشد در رنج می‌اندازد.

ص: ۱۵۶

درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگی است خواندن با درد از دل بردگی است (۱) ۸

حالا چرا؟ نمی‌دانم.

مسئله‌ای که لازم است اندیشمندان و علما درباره‌اش تحقیق و تفحص کنند، این است که اثرات رنج حتی در گیاهان هم شگفت‌انگیز است. ذکر چند نمونه از این معما بهتر از هر گونه بحث و تفسیر است.

محمد صلی الله علیه و آله که باید بعدها نجات دهنده بشریت باشد، از همان کودکی متحمل سخت‌ترین زحمات! رنج‌ها! سختی‌ها و دوری از خانواده شد! درد یتیمی را کشید. در فقر و تنگدستی به سر برد! از همان کودکی در شرایط فوق‌العاده سخت و طاقت فرسا زندگی کرد. تا سرانجام به چنان مقامی رسید!

هاجر! رنج کشیده‌ترین! حقیرترین! دربه‌درترین و مظلوم‌ترین زن تاریخ! زنی که با فرزندش در دل کوه‌های سخت و خشن! گرسنه و تشنه! بی‌کس بی‌کس!

خداوند به‌هاجر و فرزندش آب می‌رساند، ولی نه به این سادگی! آن‌ها باید تا آخرین لحظه و آخرین رمق تلاش کنند. فقط در لحظه آخر آخر، آن هم نه بدون زحمت حتماً باید زحمتی، فعلی، حرکتی، انجام شود. باید هاجر بدود، و بدود به دنبال قطره‌ای آب، باز هم آب مفت پیدا نمی‌شود.

تا آن وقت که اسماعیل شیرخواره از شدت تشنگی و گرما، گریه و ناله کند

ص: ۱۵۷

و پاشنه پایش را به زمین داغ و سوزان بزند تا آب از زیر پایش بجوشد!

حالا- این زن و کودک، در چه مقامی اند؟! در چنان مقامی اند که محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، ائمه اطهار علیهم السلام، پیامبران بزرگ علیهم السلام و همه موحدان عالم، به زیارتش می آمدند. هر کس که به خانه خدا طواف کند، به خانه هاجر و اسماعیل هم طواف کرده!

باز هم محمد صلی الله علیه و آله کسی که اگر درباره رنج‌ها و مشقاتش صدها کتاب نوشته شود، باز هم کم است. کسی که نماینده و رسول خداست. پشتیبانش خداست. آن وقت از شر دشمن، خانه‌اش را ترک می کند، آن هم با چه وضعی! با چه رنجی؟! در دل شب تاریک، در کوهستانی سخت و خشن، در غاری مخفی می شود. خسته، گرسنه، تشنه، همه دشمن اویند. همه به خونش تشنه و او در رنج و مرارتی که نه قلم توانائی نوشتن دارد و نه بیان توانایی توصیف. تنها آن شب و آن روز که نبود!

او باید بیش تر از ۴۰۰ کیلومتر راه را در دل کوه‌های سخت و بی آب و آبادانی و گرمای طاقت فرسای طی کند. او مقدر است که رنج ببرد، او در احد هم رنج برد، در دوران کودکی و نوجوانی هم رنج برد، در جنگ خندق هم رنج برد، از گرسنگی سنگ به شکم می بست و در همان حال کلنگ می زد و خندق حفر می کرد! در همان حال تسلی دهنده هزاران انسان گرسنه و وحشت زده هم بود! مقدر بود که او از تمام مردم عالم بیش تر رنج ببرد، تا خداوند به او آفرین بگوید، دستش را با قرآن به عنوان قهرمان پیروز و نماینده خودش بلند کند، تا در معراج، صدای خدا را بشنود که: «ای محمد! کفش هایت را در نیاور تا از گرد کفش هایت، عرشم زینت یابد!» و تا خداوند بگوید: «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ» ولی اگر او رنج می دید و در مقابل رنج‌ها و شدائد، بی تاب می کرد، در آن صورت

ص: ۱۵۸

خداوند در معراج می‌فرمود: «ای محمد نعلینت را در بیاور که به وادی مقدس پا نهاده‌ای.»

این راز در انسان‌های معمولی و گیاهان هم هست و چه شگفت‌انگیز هم!

همه شنیده‌ایم که میوه‌ای که در کویر به عمل می‌آید شیرین‌تر و خوش طعم‌تر است و گلی که در کویر می‌روید، معطرتر و خوشبوتر و خوشرنک‌تر است.

یک روحانی هم بالای منبر می‌گفت: «نگاه کنید همین نان را، تا زمانی که گندم است، اصلاً مهم نیست که زیر دست و پا بیفتد.

وقتی هم آرد شد. باز هم مهم نیست. وقتی که با آب هم مخلوط شد باز هم چندان مهم نیست. ولی وقتی پخته شد، آتش دید، رنج

دید، ریاضت کشید، آن وقت نان می‌شود و نان مقدس است، پا نباید روی آن گذاشت. اگر زمین بیفتد، باید برداشت و بوسید، این

همه عزت را، او از شدت حرارت آتش کسب کرده. او در درون تنور، ریاضت کشیده و قرب و منزلت پیدا کرده.

کاش که نویسندگان و دانشمندان ما در این زمینه بیشتر تحقیق کنند.

محمد (ص) چه می‌دید؟

محمد صلی الله علیه و آله چه می‌دید؟

اتوبوس‌های نسبتاً شیک و مدرن به طرف جدّه حرکت کردند.

ساعت حدود ۵/۵ بعد از ظهر بود. هر جای دیگر دنیا می‌بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم که به منزلم و کنار خانواده‌ام

برمی‌گردم.

به ویژه بعد از یک روز بسیار پر تلاش و پر جنب و جوش، حالا می‌بایست راحت روی صندلی اتوبوس لم می‌دادم و از مسافرتم

لذت می‌بردم. ولی خودم را خوب می‌شناختم که به محض حرکت اتوبوس چه حالی به من دست خواهد داد. لذا در کنار پنجره

نشستم تا به بهانه نگاه کردن به بیرون

ص: ۱۵۹

گریه‌هایم را از دیگران پوشانم.

اتوبوس‌ها خیابان‌ها را یکی بعد از دیگری طی کردند، به کنار شهر رسیدند. کم‌کم شهر را پشت سر گذاشتیم. صدای همسرم را می‌شنیدم:

عجب خیابان‌های خوبی! آن درخت‌ها را نگاه کن چقدر خوش رنگ هستند؟! این جا هم که کنار شهر زاغه نشین دارند! و من بدون این که نگاهش کنم سر تکان می‌دادم و با چفیه‌ای که به گردنم آویخته بودم، هر چند دقیقه، به بهانه عرق پیشانی اشک گونه‌هایم را پاک می‌کردم. من از مدینه و مکه سیر نشده بودم، می‌بایست حداقل ۶ ماه در این شهر می‌ماندم، آن هم نه در هتل، بلکه اطراف شهر، در بیابان‌ها و نخلستان‌ها.

در کوچکی گوسفند و شترچرانی کرده‌ام، با آن که از اذان صبح تا اذان مغرب در بیابان بودم و غذایم یک تکه نان و کمی ماست خشک بود و هر وقت هم تشنه می‌شدم از همان آبی که شتران و گوسفندان می‌خوردند، می‌خوردم، معه‌ذا علی‌رغم خستگی زیاد، آرامشی عمیق هم در خود احساس می‌کردم. روزانه حدود ۱۲ ساعت در بیابان و تنها، فکر انسان تا کجاها که نمی‌رود؟ حالا هم دوست دارم لااقل شش ماهی در اطراف مکه و مدینه چوپانی کنم. یقین دارم که طبیعت این جا، رازهایی دارد! همین حد هم برایم کافی است. من که چیزی حالی‌ام نمی‌شود، به همین هم بسنده می‌کنم. مانند کسی که کشف کند زیر پایش گنج‌های قارون و حضرت سلیمان و جواهرات فراغنه مصر است، حتماً به هیجان می‌آید، هر چند که دسترسی به آن‌ها نداشته باشد.

می‌دانم که در این طبیعت، اسرار، جادوی الهی و رازهایی فراتر از درک و فهمان هست، و همین حد هم برای داشتن چنین آرزوهایی کافی است.

ص: ۱۶۰

شانس یاریمان کرده که هنوز روز است؛ حرکت کردیم. می‌توانم کوه‌های اطراف مکه که از لابه‌لای سنگهایش علف روئیده و هنوز سبز است، چند چادر و چند نفر، در دامن یک کوه، دشت‌های مستور از شن سفید و نرم، و خیلی چیزها را بینم که نردبانی است برای عبور ذهنم به ۱۴۰۰ سال قبل

خدایا! فقط تو می‌دانی که محمد صلی الله علیه و آله قبل از بعثت و در ایام جوانی که به شبانی مشغول بود در این دشت‌ها چه می‌دید؟! تو پرده‌ها را کنار زدی تا او ببیند آن چه دید.

آیا او چه می‌دید؟ قبل از بعثت چه می‌دید و بعد از بعثت چه می‌دید؟

آیا کسی این رازها را می‌داند؟ مطمئنم که خیر. هر کس فراخور ذهن و اندیشه‌اش شاید تصوراتی بکند ولی مطمئنم که این تصورات بسیار سطحی است. شاید فقها و سالکان بتوانند بر که‌ای از اقیانوس را تصور کنند ولی فردی مثل من حقیر شاید قطره‌ای از اقیانوس را هم نتواند به تصویر بکشد. من در این صحراها که روزگاری حضرت محمد صلی الله علیه و آله چه قبل از بعثت و چه بعد از آن در آن راه می‌رفته فقط سنگ و خار و شن می‌بینم! آیا محمد صلی الله علیه و آله هم به همان شکل که من می‌بینم می‌دید؟ و یا او تشعشع اشیاء و اجرام را و تکبیر و تسبیح و فریاد عشق آنان را می‌دید و می‌شنید؟

و یا خیلی چیزهای دیگر را می‌دید و می‌شنید که هنوز به هیچ اندیشه‌ای خطور نکرده و هیچ کلمه‌ای برای آن ساخته نشده و هیچ قلمی آنرا ننوشته، و تازه این‌ها یک بعد از زمان و مکان می‌باشد ولی او که نه همه‌ی ابعاد را بلکه تا حدی که خداوند اراده فرموده می‌دیده، (۱) ۹ حداقل

۱- فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ. «سوره ق / ۲۲».

ص: ۱۶۱

او دو بعد دیگر مکان را یعنی بهشتی که برای مؤمنان ساخته شده و بهشتی که ویژه معصومین و انبیاء می‌باشد، می‌دیده. او با خداوندش به قول جوانان امروزی خیلی ندار بوده، خیلی با هم قاطی بودند خیلی با هم حال می‌کردند آنچنان که هیچ کس قدرت درک و فهم آنرا ندارد.

خود پیامبر هم به این مسئله اشاره کرده و می‌فرماید: مرا با خداوند حالاتی است که هیچ فرشته مقرب و پیامبر مرسلی تحمل آن را ندارد.

بله، این چنین بوده، وقتی فرشته که هیچ، حتی فرشته‌ی مقرب هم تحمل درک آن حالات را ندارد و حتی پیامبران مرسل هم تاب تحمل آن حالات را ندارند پس زبانهای ما و قلم‌های ما چه می‌توانند بگویند یا بنویسند؟! و اما معمای بسیار بزرگتر و پیچیده‌تر! معمایی که تاکنون حتی به صورت سؤال هم مطرح نشده تا جویندگان حقیقت و ارباب فضل و قلم درباره‌ی آن بیندیشند و آن این که محمد صلی الله علیه و آله خودش چگونه تحمل آن حالات را داشت!؟

و آیا بزرگی و عظمت این امر مهم در اندیشه‌ی ما انسان‌ها می‌گنجد؟

که اصلاً نمی‌گنجد. زیرا تاکنون در این زمینه سخن زیادی گفته نشده است. تحمل آن حالات پیامبر با خدا، از قدرت درک و فهم و اندیشه ما خارج است، محمد صلی الله علیه و آله و آل او چنان زندگی می‌کردند که از مردم عادی تشخیص داده نمی‌شدند محمد صلی الله علیه و آله از شدت گرسنگی سنگ بر شکم می‌بست و با آن حال خندق حفر می‌کرد و ده‌ها و صدها مشکل دنیوی دیگر را محمد صلی الله علیه و آله این گونه گذراند و هرگز و هرگز از آن همه نیروهای الهی استفاده نکرد این را باید گفت معجز بزرگ. اینست آنچه عقل و فهم درکش را ندارد و هیچ قلم و زبانی توان نوشتن و گفتن آنرا ندارد

ص: ۱۶۲

در زمان خود آن حضرت فردی ادعای پیغمبری کرد و تخم مرغی را در یک شیشه جای داد و آنرا معجزه خود نامید و عده‌ای هم به او گرویدند ولی محمد صلی الله علیه و آله که جهان کائنات را در قلبش جای داده بود عده‌ای آنرا نمی‌دیدند و این است عجز و ناتوانی ما انسانها از درک و فهم این معجزه. علی علیه السلام هم در بیابان قنات حفر می‌کرد در حالی که خود ساقی کوثر بود. شب‌ها به خانه‌ی بیوه‌زنان و یتیمان می‌رفت و به آن‌ها کمک می‌کرد در حالی که خود مظهرالعجائب بود و درب شهر علم النبی بود، ما انسانها این معجزات را درک نمی‌کنیم فقط کندن در خیرش را درک می‌کنیم.

و یا ولی نعمت ما خراسانی‌ها حضرت علی بن موسی الرضا که وارث همان علم جد بزرگوارش می‌باشد در تمام عمر پر نشیب و فرازش فقط چند بار آن هم بنا به ضرورت و مصلحت کارهای خارق‌العاده کرد که ما انسان‌ها آن را معجزه می‌نامیم مانند ضامن آهوی در بند شده و یا طلب باران. درباره این حالاتی که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و معصومین علیهم السلام داشتند بر علما و دانشمندان است که قلم به دست گیرند و اذهان را روشن کنند. پیامبری که می‌فرماید: مرا با خداوند حالاتی است که هیچ فرشته مقرب و پیامبر مرسلی تحمل آن را ندارد، و خداوند هم به او می‌فرماید: ما پرده را از جلوی چشم برداشتیم و چشم بصیرت بینا تر شد، این پیامبر و فرزندان‌ش که دارای چنین قدرت و درک برتر و بدون قید زمان و مکان هستند چرا روزگار را این چنین بگذرانند؟!

خدایا من که در مقابل عظمت پیامبرت و معصومین این چنین عاجز و حقیرم درباره تو چه بگویم؟ خدایا چه بگویم؟ کاش که لااقل معنی سکوت را هم می‌دانستم.

ص: ۱۶۳

شیطان جان می‌گرفت

در فرودگاه جده شیطان آرام آرام جان می‌گرفت و با نیروی مرموز خودش اندیشه‌ها را متوجه خودش می‌ساخت. زائران را متوجه کالاها و زرق و برق‌ها نمود و در گوششان نجوا کرد: این را بخر، آن را بخر، این یکی سود دارد، آن یکی در ایران کمیاب است. کم کم همه‌ی زائران به تکاپو افتادند تا خرید کنند. حاج مراد که ۱۲ بار خانه‌ی خدا مشرف شده بود به من توصیه کرد که اثاثیه‌ات را این جا زودتر به ماشین بده تا دیرتر به هواپیما داده شود و در نتیجه در مشهد زودتر تحویل بگیری و این هم یعنی زرنگی و زرنگی هم یکی از کیده‌های شیطان است.

و اما، از فرودگاه مشهد: هواپیما ساعت ۲ صبح بر زمین نشست.

تکنیک‌ها، زرنگی‌ها و هر چه در توان هر کس بود به کار گرفته شد تا بارشان را زود ترخیص کنند و یا از چشم گمرک‌چی‌ها مخفی نمایند و مدتی کمتر از نیم ساعت چنان ازدحامی شد و چنان قیل و قالی راه افتاد که جای بسی تأسف داشت.

یک حاجی را می‌بینم که عرق‌ریزان یک تلویزیون روی سرش قرار دارد، همسرش هم با آن وزن سنگین چمدانی را روی سرش گذاشته و با چه رنج و بدبختی می‌خواهد از میان جمعیتی که مانند اوراق کتاب بهم چسبیده‌اند عبور کنند چمدان از روی سرش می‌افتد روی مردم، روسری و چادرش کنار می‌رود، موهای حنازده و حلقه‌ی گوشش پیدا می‌شود! وای که چه غوغایی، همه همدیگر را نصیحت می‌کنند، گاهی هم پرخاش و یکی دو مورد هم مشاجره! انگار که حالا مسئله‌ی محرم و نامحرم فراموش شده، چنان جمعیت بهم چفت شده که ضربان قلب همدیگر را حس می‌کنند!

ص: ۱۶۴

در این جا بود که پاسخ برخی از سئوالاتم را یافتم و آن این که ببین! این شما هستید! این شماها هستید که برای نیم ساعت زودتر رسیدن به خانه این چنین رفتار می‌کنید! این شماها هستید که می‌خواهید کارمند گمرک را فریب دهید! این شما هستید که می‌خواهید صد تا راست و دروغ و کلک سر هم کنید!

این شما هستید که ادب، احترام، محرم و نامحرم، رعایت سالمندان و خیلی چیزهای دیگر را به همین زودی فراموش کرده‌اید! آن وقت شما انتظار داشتید:

- به مرحله اشراق برسید؟!

- به مرحله کشف و شهود برسید؟!

- به معارف ناگهانی دست یابید؟!

- در پشت ستون توبه همه‌ی گناهانت بریزد؟!

- در عرفات عارف شوی و در مشعر شعور پیدا کنی؟!

- نمازی چون سالکان بخوانی؟!

بله، این آرزوها غیر ممکن نیست. نیاز به زحمت دارد. گنج بی‌رنج مَطْلَب و اگر تحمل رنج و زحمت را هم نداری لااقل حقوق دیگران را رعایت کن اگر نمی‌توانی چون عارفان باشی؛ اگر نمی‌توانی چون زاهدان باشی؛ اگر نمی‌توانی با پای پیاده به خانه‌ی خدا بروی؛ اگر نمی‌توانی هفته‌ها در احرام بمانی؛ و اگر نمی‌توانی سالها ریاضت بکشی؛ فقط کافی ست ایمان به خدا داشته باشی، کار نیک انجام دهی و صبر و تحمل داشته باشی، و حق دیگران را رعایت کنی. و این هم وظیفه‌ی مشکلی نیست و خداوند هم به کار کوچک پاداش بزرگ می‌دهد که او رحم کننده‌ترین رحم کنندگان است.

ص: ۱۶۵

کتاب یک برگ

همسرم که دید دارم خاطرات خانه‌ی خدا را می‌نویسم؛ او هم خاطراتش را نوشت و به من داد و گفت: «این هم یک کتاب یک برگی.»

مدتی بود که سخت دلم می‌خواست به یک سفر زیارتی بروم. یک روز از حسین خواهش کردم تا با اتوبوس سفری به سوریه برویم، تا برایمان ارزان تمام شود، حسین هم که خیلی کار داشت و فرصت این کار را نداشت گفت: «سوریه با اتوبوس دو هفته طول می‌کشد». یک روز عصر خیلی دلم گرفته بود تو حیاط نشسته بودم و در فکر سفر زیارتی بودم. خانم مستأجرمان هم آمد در کنارم نشست او هم دلش گرفته بود، با هم کمی صحبت کردیم، تصادفاً او هم آرزوی سفر زیارتی داشت. بعد او گفت: بیا نذر کنیم که خداوند زیارت حضرت معصومه را نصیبمان کند.

دو روز بعد این موضوع را با حسین در میان گذاشتم که حالا که سوریه نمی‌توانید بروید لااقل تا قم برویم. حسین سکوت کرد و چیزی نگفت، روز بعد که حسین از اداره آمد، یک برگ کاغذ را به من نشان داد و گفت «این هم فیش سفر زیارتی» پرسیدم «برای کجا اسم نوشته‌اید؟» پاسخ داد:

«برای مکه» باورم نشد پرسیدم «راستی برای کجا اسم نوشته‌اید؟» باز هم پاسخ داد: «برای مکه» وقتی فهمیدم که او برای مکه ثبت نام کرده از تعجب و خوشحالی نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، گریه‌ام گرفته بود، و از غروب آن روز و دل گرفته‌ام و آمین فرشته خدا چه باید می‌گفتم؟.

چند ماه گذشت، قرعه‌کشی شد، و ما جزو سری اول بودیم. روز شماری می‌کردم، لباس و لوازم را آماده کردم تا روز موعود رسید. حسین روز قبل به دیدن مادرش و پدرم به قوچان رفت و شب هم به زیارت امام هشتم رفتیم. در روز حرکت ابتدا صبح به مسجدی رفتیم مدیر و روحانی

ص: ۱۶۶

کاروان برایمان صحبت کردند. اولین دوستی که برای خودمان پیدا کردیم پیرزنی بود اهل روستاهای تربت جام بنام «گلواری» که هنوز فرودگاه را ندیده بود و خیلی نگران به نظر می‌رسید. وقتی با او سر صحبت را باز کردیم و دوست شدیم، خیلی خوشحال شد و از خدا تشکر کرد. او مانند کودکی که دامن مادرش را می‌گیرد تا گم نشود یک لحظه از ما جدا نمی‌شد.

وقتی هواپیما خواست پرواز کند بسیار دچار هیجان شدم، از خداوند بسیار بسیار تشکر کردم و اشک می‌ریختم تلویزیون‌های هواپیما وقتی درباره پیامبر و مدینه و مکه صحبت کرد از هیجان می‌لرزیدم.

از لحظه‌های پرهیجانم یکی وقتی بود که نیمه‌های شب که به نزدیکی مدینه رسیدیم حاج آقای صنوبری، مدیر کاروان، تابلویی به ما نشان داد که نوشته شده بود: «ورود غیر مسلم ممنوع» من و همه زائرین از شدت هیجان صلوات فرستادیم و گریه کردیم.

یک روز هم که احتمالاً روز سوم مسافرتمان بود برای ناهار به هتل برگشتم تا بتوانم به یک قسمت از مسجدالنبی صلی الله علیه و آله که نامش روضه النبی صلی الله علیه و آله است بروم آن روز حالت عجیبی داشتم. وقتی محراب رسول خدا را دیدم چنان حالی به من دست داد که گیج شدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.

روزی هم در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله که مشغول نماز بودم، یک خانم عرب آمد و در کنارم نشست تا نماز تمام شد و بعد با اشاره از من پرسید «اهل کجا هستی؟» گفتم «ایرانی» او با من دست داد و بعد پرسید: «شیعه هستی؟» گفتم: «بله» او دوباره با من دست داد و دستش را بوسید و مرا در آغوش گرفت و بوسید خیلی خیلی خوشحال بودم. او با اشاره به من گفت که اهل

ص: ۱۶۷

مدینه است و ایرانی‌ها را خیلی دوست دارد.

یک روز هم یک دختر عرب می‌خواست روبه‌روی منبر پیامبر صلی الله علیه و آله نماز بخواند، یک خانم او را به شدت هل داد و جای او را گرفت و نماز خواند!! آن دختر از شدت ناراحتی گریه کرد و من از اشاره‌هایش می‌فهمیدم که می‌گفت «چرا شما این کار را می‌کنید. من هم دوست دارم این جا نماز بخوانم.»

از کار این خانم بسیار خجالت کشیدم. آن دختر را بغل کردم و بوسیدم جای خودم را به او دادم تا نماز بخواند ولی او قبول نکرد و به حال گریه آن جا را ترک کرد و من هم از این کار بسیار زشت و ناپسند آن خانم بسیار ناراحت شدم.

یک بار هم نزدیک ظهر که ۲۰-۲۵ نفر شرطه مشغول بیرون کردن خانم‌ها از قسمت روضه‌النبی صلی الله علیه و آله بودند، یک خانم در یک لحظه پرید و دیوار پنجره‌ای قبر پیامبر را بوسید و به میان جمعیت فرار کرد و یک شرطه هم که بسیار عصبانی شده بود آن خانم را در لابه‌لای سایر خانمها دنبال کرد تا با باطوم بزند.

روزی که مدینه را ترک می‌کردیم خیلی هیجان‌انگیز بود. دل کندن از حرم پیامبر و بقیع بسیار دشوار بود. مخصوصاً وقتی که هتل را ترک می‌کردیم یکی از خدمه هتل که سرود «خداحافظ مدینه» را خواند از شدت گریه داشتم از حال می‌رفتم موقعی که در مسجد شجره محرم شدیم و لیبیک گفتیم برایم آنقدر تکان دهنده بود که نمی‌توانم شرح بدهم.

موقعی که در مسجد شجره سوار اتوبوس‌ها شدیم تا به سوی مکه حرکت کنیم کیفم سر جایش نبود از خانمی که سر جایم نشسته

بود

ص: ۱۶۸

پرسیدم «کیف کجاست» جواب داد مگر من مسئول کیف شما هستم. هر چه این طرف و آن طرف گشتم کیفم را ندیدم. خیلی ناراحت شدم زیرا ساعت‌ها و عینک‌هایمان و خیلی چیزهای مهم دیگر در کیف بود وقتی به آن خانم گفتم چرا کیفم را از روی این صندلی برداشته‌اید؟ یک خانم دیگر از آن طرف گفت «خانم شما مُحرَم هستید ساکت باشید» گفتم این خانم که کیفم را برداشته و جایم نشسته او هم مُحرَم است. بالاخره کیفم را روی پله‌های در، پیدا کردم که لگدمال شده بود.

ساعت یک نیم شب به هتل امرا رسیدیم. حالا مردها باید در رابطه با تماس با همسرانشان مواظب باشند چون در حال احرام هرگونه رابطه و تماسی که موجب لذت باشد ممنوع است. بعد به طرف خانه خدا راه افتادیم. تعدادی از شدت خستگی تلو تلو می‌خوردند یک پیرمرد چند بار خواست زمین بخورد که جوان‌ها کمکش کردند. من حالت عجیبی داشتم بدنم به شدت می‌لرزید دو تا از خانم‌ها که با هم آشنا شده بودیم از من مواظبت می‌کردند و دلداریم می‌دادند ولی دست خودم نبود بی اختیار می‌لرزیدم و هم می‌گریستم از پله‌های مسجد که پایین آمدم تا چشمم به خانه خدا افتاد ترس و لرزم بیش تر شد، وقتی خواستم سجده کنم، کنترلم را از دست دادم و بر زمین افتادم، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم دیدم آن دو تا خانم که خدا خیرشان بدهد روی سرم هستند و دارند آب به صورتم می‌پاشند، باز هم گریستم آن‌ها بازوهایم را گرفتند تا بلند شوم، یک دفعه به فکرم رسید که آیا وضویم باطل شده است یا نه؟ دو دستی به سرم زدم و گفتم وای خاک عالم بسرم تکلیف وضویم چه می‌شود؟» آن‌ها گفتند «ایراد ندارد همین جا می‌توانی وضو بگیری.» بعد دو نفری چادرم را پناه کردند و من با همان آب کلمن‌ها وضو

ص: ۱۶۹

گرفتم. اگر این دو تا خانم نبودند، معلوم نبود که چه به سرم می‌آمد خداوند آن‌ها را به کمک من فرستاد. روز آخر که می‌خواستیم طواف وداع به جا بیاوریم برایم خیلی سخت بود از این که باید تا یکی دو ساعت دیگر خانه خدا را ترک کنیم، خیلی ناراحت بودم و از شدت ناراحتی و گریه نمی‌توانستم اعمالم را به جا بیاورم، بالاخره مسافرتمان تمام شد. من هرگز خاطره آن خانمی که در روضه‌النبی صلی الله علیه و آله آن دختر خانم را هل داد و جایش را گرفت و آن خانمی که کیفم را از روی صندلی برداشت به جای من نشست و همچنین آن دو نفر خانم مهربانی که در خانه خدا خیلی خیلی کمک کردند از یاد نمی‌برم.

ص: ۱۷۱

فصل دوم حج واجب (سال ۱۳۸۲)

اشاره

ص: ۱۷۳

مقدمه

چه می‌خواهیم؟

این بار سفرنامه نمی‌نویسم، سایه‌ی اندیشه را دنبال می‌کنم. ذهن و اندیشه برای خود دنیایی دارد. دنیای ذهن حد و مرز ندارد. خوب، بد، زشت، زیبا، حلال و حرام در آن رخنه می‌کند. همیشه در تلاش است. خیلی مطالب را «دریافت» می‌کند. برخی نامفهوم، برخی بی‌معنا و برخی هم معنادار. تشخیص این که کدام «دریافت» بی‌معنی و کدام معنادار است؛ شاید مشکل باشد.

در اولین روز، بعد از چندین ساعت ذکر، دعا و نماز در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله خیلی خسته شدم و چشمانم سنگینی می‌کرد. همچنان که ذکر می‌گفتم، یک بار به نظرم رسید که تمام دعاهای زائرین، گویی به وسیله یک مکنده از فضای مسجدالنبی صلی الله علیه و آله جمع می‌شود و مانند دانه‌های گندم به دهانه‌ی سنگ آسیاب می‌ریزد، پودر می‌شود و سپس داخل گودالی می‌گردد! کمی خودم را هوشیار کردم تا این گونه تخیلات به سرم نزنند. کمی فکر کردم، آیا این خیال و رؤیا، چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ شاید به خاطر عدم درک مفاهیم و نداشتن حضور قلب، بسیاری از دعاها و اعمالمان بی‌محتوا، کم اثر و بی‌ارزش باشد که فقط به درد آسیاب

ص: ۱۷۴

کردن و در چاله ریختن بخورد؟ خدا عالم است و فقط او می‌داند!

از جایم بلند شدم تا دوری بزنم و خواب را از سر بپرانم. چند دقیقه بعد، اذان گفته شد، من در صف دوم نزدیک امام جماعت، جا گرفتم.

موقعی که پیش‌نماز گفت: «وَاعْتَدِلُوا» فردی که جلوتر از من به صف ایستاده بود، به وضع بسیار وسواس گونه‌ای پاهایش را جلو عقب و راست و چپ می‌برد و به افرادی که در دو طرفش به نماز ایستاده بودند، امر و نهی می‌کرد که جلو و عقب بروند تا صف در خط مستقیم قرار گیرد. در حالی که بسیاری از نمازگزاران داخل نماز شده بودند؛ او هنوز با حالت وسواس گونه‌ای کف پاهایش را روی زمین می‌لغزاند!

بعد از نماز از مسجد خارج شدم، در محوطه‌ی بیرون مسجد چند نفر نظامی جوان و ورزیده با کفش در حال نماز بودند! گوشه‌ای ایستادم و تا پایان نماز، نگاهشان کردم. با کفش که نماز می‌خواندند، بماند، حالت جاهل مآبانه و لات منشانه‌ای هم به خود گرفته بودند! آن‌ها نماز را خیلی سرسری و سریع بجا آوردند و مرتب هم چشمشان اطراف را می‌پایید! از یک نفر ایرانی پرسیدم: چرا این‌ها با کفش نماز می‌خوانند؟ گفت: چون آن‌ها مأمورند، نه تنها با کفش بلکه بدون وضو هم نماز می‌خوانند!! پرسیدم: آن‌ها در حال چه مأموریت مهمی هستند که چنین اجازه‌ای دارند؟ پاسخ داد: «ضرب و شتم زائران! آن‌ها مأمورند اگر کسی حرکتی بر خلاف میلشان انجام داد؛ بلافاصله نماز را بشکنند و به او حمله کنند!» به خودم گفتم جوابت را گرفتی؟ «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» آن اولی فقط دلش را به این خوش کرده که با وسواس و دقت هر چه بیشتر صف را منظم کند، اگر صف منظم شود و همه مثل او خود را بجنابند و میلی‌متر به میلی‌متر خود را جلو عقب کنند؛ دیگر کار از نظر او

ص: ۱۷۵

تمام است و به سر منزل مقصود رسیده‌اند. یا این چند شرطه‌ی قلدر، از نماز و دعا فقط خود را به این دلخوش کرده‌اند که مجازند بدون وضو و با کفش نماز بخوانند تا فرصت سرکوب آنانی که عملی خلاف میل مقامات مافوقشان انجام می‌دهند، در اسرع وقت، داشته باشند!

هنگام نماز هم چشمشان اطراف را می‌پایید. به نظر آن‌ها اصل این است، اصل انجام مأموریت است و فرع نماز است! چه قدر هم از خود راضی به نظر می‌رسیدند، شاید هم دوست داشتند فرصتی برایشان پیش بیاید که خودی نشان دهند. مثلاً اگر یک مجوس (شیعه) مضجع حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله را ببوسد و فرار کند و آن‌ها نمازشان را بشکنند و مانند عقاب بر سرش فرود آیند و آن مجوس را لِه و لَوْرَدِه کنند! آن وقت بیش‌تر احساس رضایت خواهند کرد.

از طرفی کار آن شیعه هم جای بحث دارد. در مسجدالنبی و روضه‌النبی که به فرموده پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: «باغی است از باغ‌های بهشت» می‌توان تا بی‌نهایت در فضای معنوی آن پرواز کرد و در اقیانوس بی‌کرانش تا بی‌نهایت شنا نمود که بوسیدن مضجع شاید ذره‌ای از آن باشد. یا آن جوان ایرانی که یک دستمال کاغذی را میچاله کرده و بین انگشت شصت و کف دستش قرار داده تا در موقع سجده مخفیانه و دور از چشم مأمورین به عنوان مهر از آن استفاده کند.

حالا- این اعمال را با خودمان و به تمام زائرین قیاس می‌کنیم، این سؤال پیش می‌آید که دعا و عبادات من، چه موقعیت و مرتبه‌ای دارد؟

من چه می‌خواهم؟ من بهشت را می‌خواهم. بهشت را برای چه می‌خواهم؟ برای نعمات و رفاهش؟ برای حوریان زیبایش؟ برای میوه‌ها و شراب‌های گوارایش؟! آیا علی علیه السلام چه می‌خواست؟ سایر معصومین علیهم السلام

ص: ۱۷۶

چه می‌خواستند؟ یقیناً آن چه آن‌ها می‌خواستند خارج از شعاع اندیشه‌ی ماست. درک آن برای ما شاید امکان‌پذیر نباشد. خواسته‌ی من انسان این است که به بهشت بروم و از سیب، انگور و مرغ بریان بهره‌مند شوم. خواسته‌ی یک شتر هم این است که فرضاً اگر بهشت برود در آن جا پنبه‌دانه و خار فراوان بخورد، که در این صورت من انسان نسبت به شتر چه قضاوت می‌کردم؟ حالا هم مردان خدا و موحدان و خداشناسان درباره‌ی من آن قضاوت را می‌کنند که من درباره‌ی شتر.

خداوند هم می‌داند که این همه دست‌هایی که به سویس بلند است، چه می‌خواهند؟ خدا را، یا خرما را؟ ارضای تمایلات نفسانی است و یا قُرب الهی و حُب به جمال مطلق؟

روز بعد هم در بقیع شاهد ماجرای بودم که آن هم می‌توانست پاسخی باشد به سئوالم. یک روحانی ایرانی با شور و هیجان زیارت‌نامه می‌خواند و زائرین هم حسابی می‌گریستند. یک شرطه سَمِج، چند بار به روحانی تذکر داد که عقب برود. روحانی به تذکر شرطه اعتنائی نکرد.

شرطه بدون توجه به حال و هوای روحانی او را هُل داد. روحانی یک باره از کوره در رفت و یک مشت جانانه به سینه‌ی شرطه کوبید؛ به طوری که شرطه کنترلش را از دست داد! زائرین سریع روحانی را کنار کشیدند، عبا و عمامه‌اش را برداشتند، او را در میان انبوه جمعیت مخفی کردند. شرطه‌ی لجوج و عصبانی به اتفاق دو نفر از همکارانش بسیار تلاش کردند که روحانی را دستگیر کنند که خوشبختانه تدبیر زائرین، روحانی را از معرکه نجات داد.

بله این هم پاسخی دیگر به سئوالم. شاید هم شرطه و هم روحانی، هر دو با علاقه وظیفه‌شان را انجام می‌دادند، ولی این علاقه مأمور و شرطه

ص: ۱۷۷

سعودی از کدام نوع بود؟ در جهت قرب حق و یا ارضای نفس اماره؟ اگر به خاطر قرب حق بود که کار به زد و خورد نمی کشید!

صبر و طاقت فرشته‌ها

نیمه‌های شب به مسجد رفتم. نماز قضا به جا آوردم و نیم ساعت به اذان صبح، نماز شب خواندم. صدای اذان صبح بلند شد، چه باشکوه و چه قدر لذت بخش، نماز صبح خواندم و بعد قرآن دست گرفتم، به سوره اعراف رسیده بودم، خواندم، ولی بسیار شرمگین و خجل، خجل از آیات قرآن. خدایا! از آن چه گفته‌ای تا آن چه درک می‌کنم، چه قدر فاصله است؟ تو چه گفته‌ای و من چه می‌فهمم؟! حتی از فکر کردن هم شرم دارم.

فکر محدود و ناچیز و ناتوان است و قرآن خدا بس بزرگ. کشتی فکر بسیار کوچک و اقیانوس قرآن بی‌ساحل. قرآن را لحظاتی بستم تا در دنیای محدود و محقر اندیشه، چیزی بیابم و به آن چنگ زنم. ولی افسوس که فکر و اندیشه محقرتر از آن است که بتواند در زوایایش پناهم دهد. دفعات قبل وقتی چنین زبون و بیچاره می‌شدم، به گریه پناه می‌بردم و خودم را رها می‌ساختم. ولی حالا آن را هم از دست داده‌ام.

در خود فرو رفتم، شرمنده و بیچاره. در آسمان اشباحی دیدم که بالا- و پایین می‌رفتند. بال بال می‌زدند، می‌خندیدند، مسخره می‌کردند، از تعجب سر تکان می‌دادند، افسوس می‌خوردند و به همدیگر می‌گفتند:

بینید ۱۴۰۰ سال پیش ما از طرف خدا برای این انسان‌ها چه آوردیم و حالا آن‌ها چه پاسخ می‌دهند! چه امواجی از نور الهی بر این مکان می‌بارید و اینک که همان آیات خوانده می‌شود و به عرش بر می‌گردد،

ص: ۱۷۸

چه نور و رنگی دارد؟! فرشته‌ها به این داد و ستدها می‌خندیدند و افسوس می‌خوردند.

چه کنم؟ چه کاری از من ساخته است؟ فقط توبه، استغفار و ابراز عجز. خواندن را ادامه دادم؛ به آیه آخر رسیدم، آیه سجده بود، سجده کردم. در سجده ماندم، باز فکر کردم، هر چه باشد؛ همین اندک فکر هم غنیمت است. به فرشته‌ها گفتم: «گویی که شماها هم خدا را خوب نمی‌شناسید. رحمت خدا در حدی است که آدمیان و فرشتگان از درک آن عاجزند، ببینید، خداوند به همین سجده هم قانع است، یک آیه‌ی بالاتر را بخوانید؛ خداوند فرمود: «چون قرآن خوانده شود؛ گوش کنید و خاموش باشید، شاید که شما را رحمت کند.»

بله خداوند همین اندک ما را هم می‌پذیرد. خداوند دنبال بهانه است تا بنده‌اش را رحمت کند؛ حتی به بهانه‌ی گوش دادن به قرآن، حتی به بهانه‌ی سجده رفتن بنده‌اش. به فرشته‌ها گفتم: عجب صبر و طاقتی دارید! شما که حامل پیام‌های الهی و آیات قرآن بودید و شما که می‌بینید ما انسان‌ها قدر این گوهرهای تابناک را درک نمی‌کنیم و یا چون کودکان فقط آن را بازیچه قرار داده‌ایم و خداوند هم خود را به همین اندک ما قانع کرده؛ چگونه طاقت می‌آورید.

دریافت‌ها

«خدایا! تو آنی که شریکی برای تو نیست. صبح می‌کنم به نام تو و صبح می‌کند مُلک و افلاک به نام تو». روزی دیگر را آغاز کردم، صبح را به نامش و به فرمانش آغاز کردم، خودم را به سکوی اصحاب صفا رساندم. ۴-۳ ساعتی مشغول نماز، ذکر و خواندن قرآن شدم. در لحظاتی

ص: ۱۷۹

که شدیداً احساس خستگی و خواب می‌کردم، صحنه‌ای به نظرم رسید که کاش نمی‌رسید.

زبانم لال و رویم سیاه! چرا این صحنه به نظرم رسید؟! خدایا از این اندیشه‌ها نجاتم بده! در همان لحظاتی که به مضجع پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خیره شده بودم و به درون آن می‌اندیشیدم؛ ناگهان به نظرم رسید که رسول خدا صلی الله علیه و آله در کنار مضجع و روی سکوی تهجد در حال سجده است و در بالای دیوار مضجع یک قاب عکس از چهره یک سلطان با تاج و حمایل و زرق و برق‌های سلطانی بود که ۲ یا ۳ نفر با لباس و روبان عربی پا روی پشت مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله گذاشتند و از دیوار مضجع گرفتند و بالا رفتند تا خود را به تابلو برسانند و در جای عکس قرار بگیرند!

یک باره شوکی به من دست داد، استغفرالله! خدایا! این چه معنی داشت؟

سعی کردم از فکر و اندیشه مضجع و درون آن در بیایم. جایم را عوض کردم تا فرصتی به دیگر مشتاقان سکوی اصحاب صفا هم داده باشم.

در گوشه‌ای از مسجد، این بار به کل جمعیت حرم و به دعاها، نجواها و خواسته‌هایشان فکر کردم. نمی‌دانم در چه وضعی بودم که باز منظره‌ای دیگر! دیدم از داخل حرم فواره‌ای از نور به سوی آسمان بلند است.

فواره‌ی نور در آن بالا به صورت شیپور در می‌آمد و انوار آن به اقصی نقاط عالم می‌رفت. به نظرم رسید، افرادی که در کنار این فواره هستند؛ چه بسا تعدادی از آنان از نور کمتری برخوردارند تا آن فردی که در گوشه‌ای دیگر از عالم است! باز به خودم نهیب زدم که فکر کردن به تو نیامده! تو که این گونه تصورات به ذهنت می‌رسد، چه معنی دارد که مرتب فکر کنی؟

بلند شو، نمازی بخوان، قرآنی بخوان و راهت را بگیر و برو که تو ظرفیت نداری. ظرف کوچک است و مظلوف بزرگ.

ص: ۱۸۰

تسبیح را در دست گرفتم، در حالی که در جایی خلوت به ستونی تکیه داده بودم، ذکر «یا واحد» را شروع کردم، هزار بار تکرار کردم، دست تمنّا به سویش دراز کردم، ذکرهای دیگری گفتم، ذکر «استغفرالله» و ذکر «یا ارحم الراحمین». گفتم و گفتم؛ باز هم به ناگاه فوّاره‌ای! چه زیبا و چه باشکوه! زمین شکافت؛ آتش فشانی از نور در حالی که مثل گردباد دور خود می‌چرخید، به سوی آسمان بلند شد! گویی بی‌نهایت رشته از نور، دور محور اصلی پیچ خورد و به سوی آسمان رفت و به صورت درختی دوار از نور درآمد! و ناگهان دیدم؛ بر تنه‌ی ضخیم درخت، برجستگی‌هایی ایجاد شد و جمله‌ی هُوَ اللهُ أَحَدٌ به وجود آمد! زیبا و باشکوه. لحظه‌ای بعد، رشته‌هایی از نور، به صورت شاخه، از درخت جدا شد که روی ساقه‌اش برجستگی‌هایی به وجود آمد که جمله‌ی اللهُ الصَّمَدُ پدیدار شد و به همین روش در شاخه‌ای دیگر؛ لَمْ يَلِدْ و لَمْ يُولَدْ! و هر شاخه هم به صدها و شاید هم بی‌نهایت رشته از نور تقسیم شدند و هر کدام اذکاری به وجود آوردند و در فضای لایتناهی پیش رفتند. از این صحنه چنان عشق کردم و سرمست شدم که می‌خواستم فریاد بکشم. بدنم خیس عرق شده بود. با چفیه پیشانی و صورتم را خشک کردم. دیگر کافی است؛ فکر و اندیشه کافی است؛ حیف است که حلاوت و نشئه‌ی این اندیشه و رؤیا را با اندیشه‌ی دیگر کم اثر کنم.

کمتر از چوب

از جایم بلند شدم، چند لحظه‌ای به ستونی تکیه دادم. سرم گیج می‌رفت، از شب قبل چیزی نخورده بودم، فکر می‌کردم شاید با شکم گرسنه بهتر دعاها مورد قبول خداوند قرار گیرد. لحظاتی در حال تکیه به

ص: ۱۸۱

ستون ایستادم و فکر کردم که چه کنم؟ به نظرم رسید که زمان خوبی است برای توبه در پای ستون. این بار نه ستون توبه؛ بل ستونی که در نوبت اول نشناختم و بی‌اعتنا از کنارش گذشتم و همیشه هم یادش سخت شرمنده‌ام می‌ساخت. ستونی که دروازه‌ی بهشت است. ستونی که مردم فوج فوج از کنار آن به دین خدا داخل شدند. ستونی که سکوی پرتاب انسان‌ها از جهل و تاریکی به سعادت و روشنایی بود. ستون «وفود». در پای ستون وفود بود که ده‌ها و صدها فرد، گروه و دسته از قبایل مختلف عرب خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند. هر یک با سینه‌ای مالامال از عقاید جاهلیت و تعصبات قومی و قبیله‌ای؛ و رسول خدا می‌بایست به تک تک آنان پاسخ دهد و احکام اسلام را جایگزین عقاید باطل و متعصبانه آنان نماید. اگر در پای ستون توبه یک «ابولبابه» توبه کرد؛ در پای این ستون بنا به آیات قرآن فوج فوج انسان‌ها از عقاید شرک‌آلود خود توبه کردند و به آغوش اسلام روی آوردند.

خودم را به پای ستون رساندم؛ ولی چه فایده! توان درک نداشتم.

نمی‌دانستم چه بگویم و چه کار بکنم. بارها خودم را قانع کرده بودم که چون شعاع دایره‌ی شعور و اندیشه کوتاه است؛ پس اگر در کم اندک است، بر من گناهی نیست. ولی شاید این عقیده هم درست نباشد؛ مگر من از یک چوب هم کمترم؟ ستون «حنّانه» چه گونه از دوری رسول خدا صلی الله علیه و آله نالید؟ چه گونه نور مصطفی صلی الله علیه و آله آن را برافروخت؟ ولی من انسان این گونه دُکم و کم احساس؟ شاید هم یک دلیلش این باشد که آن درخت گناه نکرده و اسیر نفس اماره نشده است. اگر مولانا گفته: «کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو، حنّانه شو»، خطاب به خودش بوده و گرنه من معصیت کار نه تنها از چوب کمترم که چه بسا ممکن است از آن‌هایی باشم که در روز ملاقات

ص: ۱۸۲

آرزو می‌کنند که: «کاش خاک بودم و در مرتبه‌ی خاکی می‌ماندم». خدایا! با تمام این‌ها امیدوارم به رحمت تو، یا رحم‌کننده‌ترین رحم‌کنندگان!

بدرود ای شهر عشق

بدرود ای شهر پیامبر، ای میزبان مهربان، ای مدینه، ای یثرب افسانه‌ای، ای شهر عشق.

بدرود ای کوچه‌های مدینه، ای نخلستان‌ها، ای محله‌های قدیمی، ای بقیع، ای آشیانه‌ی فرشتگان.

بدرود ای آسمان مدینه، ای کوه‌های اطراف، ای مسجد شجره، ای ایثار علی.

بدرود، بدرود!

کاش همه‌ی زائران؛ شاعر و غزل‌سرا بودند و کاش عمری طولانی هم می‌داشتند تا غزل‌سرایی کنند و در بحر راز و رمزهای این شهر غوطه می‌خوردند. کدام شاعر می‌تواند لحظه‌ای از عمر علی علیه السلام را در درون چاه توصیف کند و خود غرق نشود؟ اندیشه از اندیشیدن و قلم از نوشتن عاجز است.

چه کسی می‌تواند از عارف عارفان، زاهد زاهدان، باب شهر علم، ساقی کوثر، عاشق فانی در معشوق که در قعر چاه کلنگ می‌زند برای بی‌نویان و نیازمندان؛ چیزی بگوید؟ قلم شرمنده از نوشتن است و زبان عاجز از بیان.

چون عروسکی مدینه را ترک کردم و چون مترسکی در مسجد شجره محرم شدم و حرف‌ها و جملاتی بیان کردم که فقط موقع گفتن لبیک، باز هم دچار ترس و هیجان شدم؛ نه به شدت بار اول و توانستم بر

ص: ۱۸۳

خود مسلط شوم.

سرانجام تمام مناسک عمره تمتع را با حداقل احساس و حداکثر حواس جمعی بجا آوردم؛ چون جای تعارف و احساس نبود. وقتی آخرین عمل که «تقصیر» بود، انجام گرفت، شکر خدا را بجای آوردم و بلافاصله به نماز ظهر ایستادم. زن و مرد چنان در هم فشرده نماز بجای آوردند که همه زائرین نسبت به همدیگر احساس خواهر و برادری می کردند. هر چند که من به خاطر آن همه فشردگی زن و مرد نامحرم نمازم را اعاده کردم، ولی غبطه خوردم به حال آنان که حتی مسئله‌ی محرم و نامحرم به فکرشان نرسید و چنان در عبادت و نماز غرق بودند که جایی برای شیطان و وسوسه‌هایش باقی نگذاشتند.

کاهواری اسرار

یک ساعت از ظهر نهم ذیحجه گذشته است، در گوشه‌ای نشسته‌ام، مات و مبهوت، گیج و منگ، سِخَر شده‌ام، پوچ و تو خالی! ۴۰ متر آن طرف تر مرز صحرای عرفات است. فقط کافی است یک متر از مرز آن طرف تر بروم و تمام اعمالم باطل شود و هر چه رشته‌ام پنبه گردد! چرا؟

نمی‌دانم! دستور این است. این جا کجاست؟ صحرای عرفات است. فقط همین!

راجع به این صحرا خیلی چیزها گفته‌اند. ناگفته‌های این صحرا بیشتر از گفته‌هاست. قلم به دستان، واعظان، شاعران و ... چیزهایی گفته‌اند و خواهند گفت. ولی ناگفته‌ها بسیار است و بسیار باقی خواهد ماند. چه کاری از من ساخته‌است؟ فقط سکوت و تسلیم. روی یک بلوکه‌ی سیمانی در نزدیکی مرز صحرا نشسته‌ام، بلوکه‌ی سیمانی هم ظاهراً در سکوت

ص: ۱۸۴

بود، ولی از غوغای درونش بی‌خبر بودم و او هم از غوغای درونم، نشسته‌ام، فقط مواظب هستم که پا از مرز بیرون نگذارم. نمی‌دانم چرا؟

دیگران هم نمی‌دانند، پیشینیان هم فسانه‌ای گفته‌اند و در خواب شده‌اند.

وقتی که این جا سرزمین رازهاست و گهواره‌ی اسرار الهی، من که هیچ، آن بزرگ‌ها هم از این اسرار خانه، ره نبردند برون. بلکه فقط فسانه‌ای گفتند و در خواب شدند. پس بهتر است همچنان سکوت کنم و دست به دامن ائمه اطهار علیهم السلام شوم. به چادر برگشتم، کتابی برداشتم و سر جایم آمدم و خواندم: «منزه است خدایی که در آسمان‌هاست عرشش. منزه است خدایی که در زمین است حکمش. منزه است خدایی که در قبرهاست حکم و قضای او. منزه است خدایی که در دریاست راه او. منزه است خدایی که...»

گویی که این صفات هم برای خدا کوچک است؛ ولی چه می‌شود کرد؟ فکر ماها همین قدر است. ظرفیت همین اندازه است. این دعاها را معصومین علیهم السلام گفته‌اند و جمله آخر که خود خداوند هم درباره خودش گفته، آن هم به زبان ما گفته: «منزه است خدا و ستایش برای خداست و نیست معبودی جز خدا و خدا بزرگ‌تر است.»

بله، خدا بزرگ‌تر است. خدا بزرگ‌تر از هر چیزی است که به اندیشه می‌رسد. خدا بزرگ‌تر از اندیشه است، خدا بزرگ‌تر از همه‌ی اندیشه‌هاست، خدا بزرگ‌تر از کلمه است و صفات «تر» و «ترین» و «اکبر و اعظم» هم برایش کوچک.

ممشر صغری

ساعت ۷ بعد از ظهر، یکبارہ غوغایی راه افتاد. اذان مغرب گفته شد.

ص: ۱۸۵

حالا ۲ میلیون زائر باید حرکت کنند؛ حرکت به سوی مشعرالحرام.

باروبندیلمان را که یک ساک حدود ۱۰ کیلویی بود، برداشتیم و «یا الله مدد».

از چادر تا اتوبوس که حدود ۱۲۰ متر بود؛ یک ساعت طول کشید و از لحظه‌ای که اتوبوس استارت زده شد تا لحظه‌ای که حرکت کرد، یک ساعت و ربع طول کشید و بالاخره؛ ساعت ۹:۱۵ بعد از ظهر راه افتاد.

پنج ساعت و سی دقیقه بعد، گفته شد که اتوبوس ۲/۵ کیلومتر بیشتر نپیموده! همه نگران شدند، یقیناً ما به موقع، یعنی قبل از اذان صبح به مشعرالحرام نخواهیم رسید. از عرفات تا مشعرالحرام باید چیزی حدود ۷ کیلومتر باشد که ما هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده‌ایم. کاری هم از کسی ساخته نیست. ماشین پلیس صد متر جلوتر از ما بیشتر از نیم ساعت است که آژیر می‌کشد و چشمک می‌زند؛ ولی یک متر هم جلو نرفته! و سرانجام حاج آقای سیدی، روحانی اتوبوس، بلند شد و گفت: «اگر این اتوبوس ما را به موقع به مشعر نرساند، تکلیف ما چه می‌شود؟ همه‌ی در گرفت».

تعدادی گفتند: پیاده برویم. آقای صنوبری برادر مدیر کاروان و سرپرست اتوبوس که جوانی مؤدب و مهربان ولی تازه کار بود، نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد! سرانجام حدود ۳۰ نفر پیاده شدند. همه مضطرب و نگران. هنوز بحث‌ها، حرف‌ها، توصیه‌ها و امر و نهی‌ها به نتیجه نرسیده بود که عده‌ای رفتند و در همان صد قدم اول، گروه از هم پاشید. من هم ساکم را روی دوشم انداختم، با لباس احرام، خسته و مریض، راه افتادم.

حدود ۲۰ ساعت بود که تقریباً چیزی نخورده بودم؛ تا مشکل دست‌شویی رفتن و تجدید وضو را نداشته باشم.

با آن که موقع پیاده شدن از اتوبوس همه به همدیگر قول همکاری و

ص: ۱۸۶

مواظبت از یکدیگر را داده بودند، ولی ۲۰ دقیقه بعد از حرکت، از ۳۰ نفر، حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر همراه من بودند و بقیه معلوم نبود که چه بر سرشان آمده! راه عرفات به مشعر، محشر صغری بود، هر کس به فکر خویش.

ناگاه مسئول اتوبوس از پشت سر، در حالی که پرچم کاروان را در دست داشت، خود را به ما رساند. ناراحت و عصبانی بود. همچنان که نفس نفس می‌زد، گفت: «آخر این چه کاری بود که کردید؟ چرا متفرق شدید؟ فقط ۱۲-۱۰ نفر توی اتوبوس هستند و شما هم که ۱۲-۱۰ نفر بیش تر نیستید، پس بقیه کجا هستند؟! آن‌ها گم شده‌اند! حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟ شما حق نداشتید این طوری سر خود راه بیفتید! حالا هم همین جا بمانید تا من لابه‌لای اتوبوس‌ها بگردم و شماها هم کمک کنید تا افراد گم شده را پیدا کنیم.»

بحث در گرفت و سرانجام افراد متوقف شدند. حدود ۴۰ دقیقه بعد آقای صنوبری ۴ نفر را پیدا کرد و به ما پیوستند. مجدداً بحث در گرفت و افراد گفتند: اتوبوس ما نخواهد رسید و ما به موقع به مشعرالحرام نخواهیم رسید! مسئول اتوبوس هم اصرار می‌کرد که حرکت نکنیم. ایشان را به کناری کشیدم و گفتم: «یک ساعت است که سر پا ایستاده‌ایم و هنوز ماشین نرسیده! اجازه بده که برویم، در غیر این صورت افراد بدون اجازه خواهند رفت، زیرا فرصت چندانی برای ما باقی نمانده.»

یک ربع فرصت خواست و سریعاً به طرف اتوبوس برگشت و افراد جا مانده را سوار اتوبوس کرد و برگشت. پرچم را در دست گرفت و ما به دنبال او راه افتادیم و سرانجام ساعت ۳:۵ صبح و قبل از اذان، به شکرانه‌ی خداوند، به مقصد رسیدیم. در جایی توقف کردیم. یکی از افراد پرچم را در دست گرفت و مرتب تکان می‌داد تا افراد تازه به خط

ص: ۱۸۷

رسیده را متوجه سازد. کم کم افراد رسیدند، از جمله حاج آقای هاشمی، روحانی زائر و نحیف. نماز شکر و تحیت بجای آوردم. اذان صبح شد، بانگ «اللَّهُ اکبر» در صحرای مشعر! در آن صبح گاه! بعد از آن همه تلاش و دلهره، بعد از ۲۰ ساعت گرسنگی و تشنگی! دلپذیرتر و روح بخش تر از آن بود که بتوانم توصیف کنم. گویی سنگ‌ها، کوه‌ها، درّه‌ها، ستاره‌ها، آسمان، زمین و همه چیز فریاد می‌زدند: «اللَّهُ اکبر».

فراموش کردم که بیمارم! فراموش کردم که شب گذشته را اصلاً نخوابیده‌ام! فراموش کردم که گرسنه‌ام! فراموش کردم که تشنه‌ام! بانگ اذان سیرابم کرد! سرمستم کرد! غرق در شور و شعف، آشفته و دل‌باخته.

روحانی اتوبوس، به افراد اعلام کرد که نیت کنند، نیت وقوف در مشعرالحرام. بعد با صدای بلند گفت: «به فرمان خداوند متعال در مشعرالحرام وقوف می‌کنم از برای انجام اعمال حج تمتع قربۀ الی اللّٰه» و ما با صدای بلند تکرار کردیم. بعد نماز صبح را به امامت ایشان به جای آوردیم. وای که چه جذبه‌ای داشت! همین اذان و همین نماز ارزش تمام زحمات سفر را داشت و خیلی هم بیشتر.

سنگی به سنگ

حرکت کردیم؛ حرکت به سوی سرزمین حاج ابراهیم، کسی که خداوند در قرآن او را «حاج» خطاب کرده! حرکت به سوی منا و قربان‌گاه! ساک را به دوش انداختم و باز هم با «اللّٰه مدد» یک ساعت و نیم حرکت در سیلاب جمعیت و سرانجام چادرهای برافراشته در سرزمین منا!

ص: ۱۸۸

ساعت ۱۰ صبح روز عید قربان است. اطلاع حاصل شد که تعدادی از افراد سالخورده و مریض و دکتر جوان و پر تلاش هنوز از مشعر خارج نشده‌اند! آن‌ها به موقع به مشعر هم نرسیده بودند، که نمی‌دانستم از نظر شرعی تکلیفشان چه می‌شود؟ ساعت ۱۱ به طرف جمره عقبه، دسته جمعی، حرکت کردیم.

بعضی‌ها که تلفن همراه داشتند از قول اقوامشان در ایران، می‌گفتند که صدا و سیمای ایران در اخبار گفته که ۲۵۰ نفر در ازدحام اعمال جمره عقبه کشته شده‌اند! وقتی به نزدیکی جمره‌ها رسیدیم؛ واقعاً غوغا بود! پلیس با بلندگو به چند زبان از مردم می‌خواست که کمی صبر کنند. منتها، کو گوش شنوا؟ مردم چنان دچار هیجان و آشفتگی بودند که اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید، به آن توجه نمی‌کردند.

در صد متری جمره عقبه ایستادم، کمی ورنانداز کردم، عینکم را از چشم برداشتم و در قابی گذاشتم. ۹ عدد سنگ از کیسه برداشتم تا ۷ تای آن را به شیطان بزنم. توکلت علی‌الله گفتم و خودم را به سیلاب جمعیت زدم. دقایقی چون انسان در حال غرق شدن در سیلاب بودم که ناگاه جمره را در ۳-۴ متری خود یافتم! سنگ اول، سنگ دوم و بالاخره ۷ عدد اصابت کرد و یکی هم به خطا رفت و یک سنگ هم دستم ماند.

برگشتم، مثل یک فاتح، خوشحال و مسرور. اولین کسی که مرا دید آقای قائمی یکی از روحانیون کاروان بود که از من پرسید: چه کردی؟

کمی مکث کردم که چه پاسخی بدهم؟ و سرانجام گفتم: «سنگی به سنگ زدم، ولی شیطان درونم...» ناگهان منفجر شدم و های‌های گریستم! خیلی عمیق و با صدای بلند! ایشان هاج و واج به من نگاه کرد. جمله را کامل کردم و گفتم: «فقط سنگی»

ص: ۱۸۹

را به سنگ زدم، ولی با شیطان درون چه کنم؟» آقای قائمی دلداریم داد و گفت: «خداوند رحمان و رحیم است، کمکت می‌کند.» اعمال رمی جمرات، قربانی و حلق تمام شد. محل حلق کردن (سر تراشیدن) عده‌ای مناسب نبود. در جایی که ۵ یا ۶ ردیف پله داشت؛ تعداد ۱۵ تا ۲۰ نفر مشغول تراشیدن سر بودند که چون با لباس احرام بودند، از نظر ستر عورت بسیار نامناسب بود.

یک حرف هم بس است

در گوشه‌ای تنها مشغول دعا و نماز بودم. زائری از من پرسید: مفاتیح دارید؟ گفتم: خیر، ولی کتاب «آداب الحرمین و مناسک عمره‌ی مفرده» را دارم. گفت: نه، این کتاب‌ها چیزی ندارند!

چند لحظه بعد یکی از کتاب‌ها را باز کردم تا بینم که واقعاً چیزی ندارند! چشمم به این دعا افتاد: «اللَّهُمَّ يَا شَاهِدَ كُلِّ نَجْوَى وَ مَوْضِعِ كُلِّ شَكْوَى وَ عَالِمِ كُلِّ خَفِيَّةٍ وَ ...»

کتاب را بستم. چند لحظه بی‌خیال، بعد به درِ خانه‌ی اندیشه رفتم و دق‌الباب کردم، اندیشه نمایان شد و گفت:

- کتاب چند صفحه است؟

- هر دو کتاب ۵۰۰ صفحه.

- همین چند سطر که دیدی و خواندی، خود اقیانوسی از عرفان و معرفت و خداشناسی را در خود دارد. همین چند جمله برای ستایش خداوند کافی است. اگر کسی همین چند جمله را بفهمد و با ایمان، اعتقاد و عشق آن را به زبان بیاورد؛ رستگار است. تا چه رسد به تمام محتویات این دو جلد کتاب.

ص: ۱۹۰

دیگر، اندیشه دست بردار نبود. تا کجاها که مرا نبرد! آن زائر را، خودم را و همه را سرزنش کردم که ای سرگشتگان، ای ره گم کردگان! چرا کتاب قطور؟ چرا راه دور؟ یار در خانه است. یار در خانهای دل است، یک حرف هم بس است، او همه‌ی زبان‌ها را می‌داند، او به اندک ما هم پاسخ می‌دهد، او به نجواها و اسرار دل آگاه است. او صدای نباتات و جمادات را می‌شنود، در هر کجا و به هر زبان و به هر شکل که او را بخواهید پاسخ می‌دهد، فقط بخواهید.

حاج ابراهیم

ساعت ۱۲ شب به خیمه‌ی مجاور که خالی شده بود رفتم تا چرتی بزنم. نیم ساعت بعد بیدار و هوشیار شدم. در این فاصله، خواب دیده بودم: مردی به نام حاج ابراهیم، نزد من آمد، تلفن همراهش را از جیب درآورد، شماره تلفن مرا در مشهد پرسید، شماره گرفت، گوشی را به من داد و گفت: با خانواده‌ات صحبت کن، با همسرم صحبت کردم، ولی او به خاطر شنیدن اخبار کشته شدگان روز قبل و خواندن دعا و قرآن در سراسر شب قبل، از شدت هیجان نتوانست صحبت کند، لذا گوشی را به دخترم داد. من گفتم: «حالم خوب است و فردا از منا به مکه می‌رویم، خداحافظ» و گوشی را به حاج ابراهیم دادم. از این خواب آن هم به این واضحی تعجب کردم.

ساعت ۷ صبح، یکی از زائرین به من اشاره کرد. نزد ایشان رفتم، گفت: دوست داری با خانواده‌ات صحبت کنی؟ شماره تلفن مرا پرسید و آن را گرفت، گوشی را به من داد که صحبت کنم، دقیقاً همان حالت بود که چند ساعت قبل خواب دیده بودم. همسرم چون تمام شب را مشغول

ص: ۱۹۱

خواندن دعای عرفه و ذکر و نماز بود، پشت خط‌های‌های گریست و گوشی را به دخترم داد و من هم عیناً همان جمله را گفتم!
ضمن تشکر گوشی را به ایشان پس دادم و پرسیدم:

- آیا اسم شما ابراهیم است؟

- چه طور؟

خواب چند ساعت قبل را برایش توضیح دادم. در حالی که او هم دچار هیجان شده بود؛ گفت: این جا، منا و سرزمین ابراهیم است، هر کس این جا باشد، ابراهیم است. ما هر دو متأثر شدیم و اشک در چشمانمان حلقه زد. و از آن به بعد من ایشان را که نامش «فرزین پرنده» است، حاج ابراهیم خطاب می‌کنم.

نیم ساعت بعد این برادر به من مراجعه کرد و اظهار داشت: «دستور اسلام این است که هر دو نفر از حاجیان با هم عقد اخوت ببندند، تا در روز قیامت اگر یکی بار گناهِش سنگین بود، دیگری که بار گناهِش سبک‌تر است، او را شفاعت کند و از صراط بگذرانند. یا در طول زندگی اگر یکی خواست گناهی بکند به یاد او بیاورد که گناه نکند، حالا اگر شما مایل هستید، با هم عقد اخوت ببندیم. البته شما مختارید که بپذیرید یا نپذیرید.»

در حالی که چشمانمان از اشک خیس شده بود، با دست دادن و روبوسی با یکدیگر، عقد اخوتمان بسته شد. اینک که چند ماهی از آن ماجرا می‌گذرد، یادآوری این موضوع هم خوشحالم می‌کند و هم نگران! نگران از این که، چگونه رفتاری ریاگونه از من سرزده که این برادر را به طرف من کشانده؛ در حالی که او را به مراتب صادق‌تر و سبک‌بارتر از خودم می‌بینم.

ص: ۱۹۲

داوری داور

ساعت نیم صبح غسل کرده و وضو گرفته، راهی دیوان داور شدم. با ترس، دلهره، تشویش و دست خالی و نامه سیاه! نزدیک ساعت ۲ صبح به دیوان الهی رسیدم. وقتی داشتم وارد حرم می‌شدم، آشکارا می‌لرزیدم. چانه و گونه‌هایم به داخل دهانم فشرده شدند! امتحانی که در پیش داشتم فقط ۵ عمل از آن باقی مانده بود. ۲ طواف، ۲ نماز طواف و سعی.

پروردگارا! چه کنم؟ اگر قبول نشدم؛ چه کنم؟ خدایا! اگر مرا از در خانه‌ات برانی؛ به که متوسل شوم؟ خدایا! به خاطر بندگان صالح و به خاطر زائران واقعی هم که شده، مرا ببخش. خدایا! خودم را به سیلاب زائران خواهم انداخت و خواسته‌هایم را به خواسته‌های آنان گره خواهم زد؛ خدایا! به خاطر آنان هم که شده از در گاهت مرا نومید بر مگردان و اعمالم را پذیر، یا وهاب یا توبه‌پذیر!

خودم را به سیلاب جمعیت انداختم و طواف را آغاز نمودم. در حین طواف و در سیل خروشان جمعیت، ترسی دیگر، بر ترس‌هایم اضافه شد و آن این بود که: این منم که طواف می‌کنم و یا سیل جمعیت است که مرا با خود می‌کشاند؟ طواف نساء و نماز طواف نساء که آخرین اعمال بود؛ بسیار بسیار حساس به نظر می‌رسید. حساس تر و هیجان انگیزتر از آن چه که به ذهن می‌رسید. خدایا! تا به حال به چه مرحله از قبولی طاعات رسیده‌ام؟ اگر همین دو عمل هم انجام شود و نمره‌ی قبولی نگرفتم، چه کار کنم.

در یک لحظه اندیشیدم که آخرین تیر در ترکش را که نماز طواف نساء است، رها نکنم. اول گوشه‌ای بروم؛ التماس کنم، استغاثه کنم، زاری کنم و طلب عفو و رحمت کنم. شاید که دریای رحمتش به جوش آید و با

ص: ۱۹۳

انجام بقیه اعمال یک باره مورد عفو و رحمتش قرار گیرم.

در این تنگنا و بیچارگی، راهی به نظرم رسید: به دعای دیگران آمین بگویم. به دعای هندی‌ها، پاکستانی‌ها، مالزیایی‌ها، غنایی‌ها، ترک‌ها و ...

به هر زبان که بگویند و هر چه بخواهند؛ من فقط آمین بگویم تا دریای رحمتش به تلاطم درآید. در دو شوط آخر طواف نساء؛ ذکرم، آمین گفتن به هر صدا و به هر زمزمه‌ای بود. شوط هفتم داشت به پایان می‌رسید؛ نفسم بند آمده بود! قلبم در سینه چون مرغی سرکنده شده بود! نتیجه؟ نتیجه چه می‌شود؟ چند لحظه‌ی دیگر، داور چه داوری می‌کند؟

به دو قدمی خط حجرالاسود رسیدم. فقط دو قدم دیگر؛ طواف هم به پایان می‌رسد و نمره ثبت خواهد شد! با چهره‌ای برافروخته و فریادی دردناک، گفتم: «خدایا! از من روسیاه بپذیر!» و قدم به خط پایان گذاشتم.

پیام آخر و شهادتین

اینک فقط دو رکعت نماز طواف نساء باقی مانده، عرق کرده بودم و همچنان نفس نفس می‌زدم. بدنم مورمور می‌کرد. دو رکعت نماز را شروع کردم. این نماز شاید حالتی از نمازی را داشت که به محکوم در پای بند دار، فرصت بدهند که دو رکعت نماز بخواند و امکان عفوش در این فاصله هم وجود داشته باشد.

انتظار داشتم آخرین کلمه‌ی نماز طواف را که خواندم، یک تحوّل و حالت خاصی در خودم احساس کنم. آسمان را روشن‌تر بینم و این طور چیزی! سلام نماز را کمی طول دادم و سرانجام نماز تمام شد و تمام اعمال هم به پایان رسید. کمی منتظر ماندم؛ آرام به اطراف و بالا نگاهی انداختم.

همه چیز طبیعی و عادی به نظر می‌رسید، ولی کاملاً احساس سبکی

ص: ۱۹۴

می کردم. دقایقی در سکوت و آرامش ماندم، خواب چند شب قبل در عرفات یادم آمد. خواب دیده بودم: «۱۲ یا ۱۳ ساله شده‌ام!» نفهمیدم که آیا این خواب، پاسخی به سئوالات درونم بود؟

به هر حال، خدا را شکر! به داده‌هایش شکر، به نداده‌هایش شکر، به عفوش شکر، به عقابش شکر، راضی‌ام به رضای او. هم به جنت و هم به دوزخش شکر. نفسم راحت شده و حتی بی‌اختیار چند بار نفس عمیق کشیدم و شاید هم آه سرد بود، نمی‌دانم. حالا دوست داشتم کاری کنم، دعایی بخوانم. زود بلند نشوم و بروم دنبال کارم. کمی فکر و سکوت؛ و سرانجام به ذهنم رسید که حالا بهترین زمان است که شهادتینم را بگویم.

لذا به نیت لحظه‌ی احتضار - چه در آن زمان ممکن است فرصتی برای اداء شهادتین نباشد - شهادتینم را گفتم: اشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللهِ.

جمله مبارکه‌ی شهادت به یگانگی خداوند را با خجالت و شرمساری اداء کردم! یعنی چه؟! شهادت به یگانگی خداوند! مگر کسی هم در آن شک دارد؟! نمی‌دانم! حیرانم! خدایا! تو چه قدر صبوری! تو چه قدر خودت را پایین آورده‌ای که بندگان تو درک تو را داشته باشند! اگر فردی را در یک کوره‌ی آهن مذاب فرو کنند و او شهادت دهد که کوره داغ است؛ گفته و نگفته‌اش یکی است، چون شک و تردیدی وجود ندارد.

حالا تو! ای خالق کوره‌ها! ای خالق بی‌نهایت‌ها! ای خالق بی‌نهایت ستاره و سیاره! ای خالق بی‌نهایت ستاره‌ی فروزان که فقط یک ستاره‌ات و آن هم در همین نزدیکی‌ها تا ۴۰ میلیون برابر خورشید ما گرما دارد! آیا این همه گرمای وجود عزیزت بر ما بندگان بدبخت پوشیده است که لازم

ص: ۱۹۵

به شهادت باشد؟! آیا شک و تردیدی در جلال و جبروت تو هست که نیاز به شهادت باشد! نمی‌دانم! باز هم نمی‌دانم و این شهادت هم برای ما نادانان گفته شده! خدایا! مرا ببخش! به خاطر این گونه تفکرات هم مرا ببخش. سعی کردم از بند اندیشه خلاص شوم و به خودم باز گردم. به خودم باز گشتم. خودم را در حال احتضار یافتم که دارد شهادتینش را می‌گوید.

به یادم افتاد که قبل از شهادت، بهتر بود حرفی، توصیه‌ای و پیامی هم گفته می‌شد. لذا دفتر یادداشت را از کیسه‌ی همراهم در آوردم و پس از دقایقی تأمل، به عنوان «پیام آخر» نوشتم:

«این بنده‌ی حقیر، حسین رضوانی فرخانی، فرزند قربان، به فرمان «لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ» متولد شدم و به فرمان او که «اکبر است و اعظم» سال بندگی‌اش را نمودم و به فرمان او که «حیّ است و قیوم» به سویس مراجعت نمودم؛ تا همچنان ذرات وجودم تا ابد تسبیح گوی ذات اقدسش باشند. از دوستان، اقوام و آشنایان التماس دعا و شکر به درگاهش را دارم.»

نتیجه‌ی امتحان

اعمال به پایان رسید ولی نتیجه را نمی‌دانم. حدیث است، کسی که اعمالش مورد قبول خداوند قرار گیرد، از تمام گناهانی که تا آن روز کرده، پاک می‌شود. شنیده بودم که فردی که اعمالش مورد قبول خداوند قرار گیرد به شکلی خودش متوجه می‌شود و حالت خاصی به او دست می‌دهد. ولی من همان هستم که بودم. هیچ حالت خاصی در خود احساس نکردم. همان جا، یعنی روبه‌روی درب خانه‌ی خدا نشستم و به درب

ص: ۱۹۶

خانه‌ی خدا خیره شدم. فقط با نگاهم با او صحبت کردم. نگاهم بهتر از زبانم با او سخن می‌گفت؛ که خداوند زبان نگاه را و زبان دل را بهتر می‌شنود. شاید نیم ساعت همچنان خیره ماندم و سرانجام با زبان دل گفتم:

خدایا منتظر نگذار، نمره‌ام را نشان بده، قبولی یا مردودی را بگو، دیگر کاری از من ساخته نیست، هر چه بود، همین بود، نشانم بده که یک زائر بودم یا یک هیولا! رو سفیدم یا رو سیاه! هر چه بودم به شکلی نشانم بده.

و باز هم به درب خانه‌اش خیره شدم، داشتم بی‌حس و بی‌احساس می‌شدم، اشکی نداشتم که بریزم و حرفی نداشتم که بگویم، مات شده بودم، تسلیم شده بودم، لحظات همچنان می‌گذشت و سرم گیج می‌رفت. (۱) ۱۰

باره به نظر رسید که فردی در یک بالکن ساختمانی که شبیه خانه‌ی خدا بود؛ در حال سجده است. تمام بدنش مثل غبار بود و یا به عبارتی مه یا غبار آن را پوشانده بود و شناخته نمی‌شد. فقط یک پایش از کف پا تا ساق به خوبی دیده می‌شد. خوب نگاه کردم؛ شناختم. پای خودم بود!

و ناگاه به خود آمدم؛ باز هم مات و مبهوت، چیزی درک نکردم.

مفهوم آن را نفهمیدم. خدایا! حالا با این معما چه کنم؟ به هر حال، خدایا شکر گزارم. تو بیشتر از حقم و بیش‌تر از سهمم به من می‌دهی. خدایا! تو رحیم‌ترینی، ای ارحم‌الرحمین. هنوز هم نباید ناامید باشم. عطای تو، بخشش تو، مختص درب خانه‌ات نیست. درب خانه‌ات به همه جای عالم گشوده است. در مکه، در مدینه، در مشهد، در روستا، در صحرا و همه‌جا، خانه‌ی توست و خانه‌ی عشق است.

از جایم بلند شدم، رفتم سر و صورتم را شستم، دوباره آمدم و روبه‌روی درب خانه‌اش ایستادم و تصمیمی سخت گرفتم، تصمیم گرفتم که بر فرض این که خداوند مرا بخشیده باشد و حالا من اراده کنم که به

ص: ۱۹۷

شکرانه‌ای این نعمت فقط یک روز گناه نکنم. به زودی متوجه شدم که تصمیم سختی است و خوف آن را دارم که نتوانم. لذا تصمیم گرفتم که فقط چند ساعتی را که در حرم و در کنار خانه‌اش هستم، گناه نکنم.

چهار گناه در چهل دقیقه

در حالی که تازه اعمال حجّم تمام شده بود؛ و در حالی که روبه‌روی خانه‌ی خدا نشسته‌ام و در حالی که هنوز کاری جز استغاثه و استغفار ندارم؛ متوجه شدم که در مدت ۴۰ دقیقه ۴ گناه مرتکب شده‌ام.

گناه اول: در یک لحظه از فکرم خطور کرد که از نیمه‌ی شب آمده‌ام، صبحانه و ناهار نخورده‌ام. شام را هم که دیر وقت به هتل بروم؛ هم اطاقی‌ها خواهند گفت که چه قدر فرد متدین و متشرعی هستم! هر چند بلافاصله استغفار کردم و حاضر بودم با یک پتک به کله‌ی پوکم بزنم. ولی به هر حال اندیشه‌ای ریاکارانه بود و عبادت برای غیر خدا بود که از اهمّ گناهان است.

گناه دوم: به نظرم خطور کرد که آقای ... در این سفر، خوب مرا شناخته و قبول کرده است. حالا اگر پیشنهاد همکاری با او را که جواهر فروش است و تنها کار می‌کند، بنمایم؛ احتمالاً قبول می‌کند. و این هم اندیشه‌ی ریاکارانه‌ی دیگر!

گناه سوم: مردی چند صف پشت سرم در حال نماز بود، از او خوشم نیامد. زیرا قیافه‌اش شبیه یکی از افرادی بود که چند سال قبل رئیس من بود و من از او خوشم نمی‌آمد!

گناه چهارم: دو ردیف جلوتر یک نفر جایش را ترک کرد و در آن شلوغی جای یک نفر خالی شد در همان لحظه یک نفر در ردیف پشت

ص: ۱۹۸

سرم به علت نداشتن جا سر پا ایستاده بود. ۳-۴ ردیف جلوتر هم یک فرد جوان معمم ایرانی دنبال یک جا می گشت. من مایل بودم که فردی که پشت سرم ایستاده بیاید و جا را بگیرد نه آن فرد معمم! دلیل آن هم این بود که فکر کردم اگر آن معمم یک چنین جای خالی ببیند؛ قیاس به امداد غیبی کند و عجب او را فرا گیرد، و بعدها از خودش تعریف کند. این چهار تفکر در مدت ۴۰ دقیقه‌ی اول که در مناسب‌ترین مکان مقدس و مناسب‌ترین زمان و حالت زندگی‌ام بودم، آن هم در حالی که با خجلت و سرافکندگی و زبونانه چشم به در خانه‌ی خدا دوخته‌ام و کاری هم به غیر از کسب ثواب ندارم، به ذهنم خطور کرد! تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. وای به حال ما! وای به حالم اگر رحمت خدا نباشد.

وادی مقدس

زائری به اطاقمان آمد و پرسید: آقای رضانی؟ گفتم: بفرمایید.

گفت: حاجیه خانمی با شما کار دارد. سریعاً لباس پوشیدم و به اتفاق ایشان به طبقه بالا که ویژه خانم‌ها بود، رفتیم. خانمی در راه پله‌ها منتظر بود، نمی‌شناختم.

حاجیه خانم ضمن عذرخواهی و در حالی که هیجانی و ناراحت بود، اظهار داشت: مرا راهنمایی کنید که چه کار کنم؟ گفت: «عرفات را درک نکرده‌ام! مشعرالحرام را درک نکرده‌ام، منا را هم درک نکرده‌ام، جبل‌الرحمه را درک نکرده‌ام. هیچ دگرگونی در من ایجاد نشده! آن چنان که انتظار داشتم، گریه نکرده‌ام و حالا که تمام اعمال حج را انجام داده‌ام، می‌بینم که هیچ تأثیری در من نگذاشته، علتش را نمی‌دانم، شاید علتش

ص: ۱۹۹

شلوغی، آلودگی، نداشتن فرصت برای فکر کردن باشد. در عرفات که سرزمین عرفان است قصر و کاخ ساخته شده و...» فکر کردم شاید مرا با یکی از روحانیون کاروان عوضی گرفته باشد، لذا گفتم: کاش که این مشکل را با یکی از برادران روحانی در میان می گذاشتی. من هم همین مشکل شما را دارم. این مشکل شما تنها نیست، مشکل همه است. ما همه نگران اعمالمان هستیم که صحیح انجام شود، لذا فرصت فکر و اندیشه نداریم.

حاجیه خانم در حالی که می گریست، ادامه داد: «غار حرا و غار ثور را از توی ماشین به ما نشان دادند! بهتر است خودمان چند نفری یک مینی بوس بگیریم و برویم غار را از نزدیک زیارت کنیم. غار حرا، جای نزول وحی است. پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله مدت‌ها در آن جا ریاضت کشیده‌اند، حالا نمی شود که ما آن را نبینیم.»

گفتم: راه نسبتاً سخت است و آن بالا هم شلوغ و رفتن توی غار و نماز خواندن در روز برای خانم‌ها تقریباً غیر ممکن است، مگر این که ساعت ۱۲ شب تا ساعت ۴ صبح آن جا باشی تا بتوانی داخل غار شوی و نماز بخوانی. حالا هم اگر مدیر کاروان اجازه دهند و غیر از شما حداقل یک زن و شوهر هم بیایند، حاضریم به عنوان راهنما در خدمت شما باشیم.

حاجیه خانم همان روز به مدیر کاروان مراجعه کرد. مدیر کاروان مشکلات بالا رفتن از کوه مخصوصاً برای خانم‌ها را به ایشان تذکر داد. به دکتر کاروان مراجعه کرد. دکتر اظهار داشت که چون بنیه اش ضعیف است، اگر بالای کوه برود، دچار مشکل می شود. به روحانی کاروان مراجعه کرد روحانی هم گفته بود که رفتن غار حرا جزو واجبات نیست و صلاح نیست که یک خانم در تاریکی شب آن جا برود.

ص: ۲۰۰

وقتی که حاجیه خانم از همه طرف مأیوس شد؛ به قرآن متوسل شد.

پاسخش این آیه بود: «ای موسی! نعلین خود را بیرون کن که تو به وادی مقدسی پانهاده‌ای» این آیه جرقه‌ای بود که آتش عشق و علاقه‌ی حاجیه خانم، برای رفتن به غار را شعله‌ور ساخت. ایشان مجدداً موضوع را با مدیر و روحانی کاروان در میان گذاشت و آن‌ها هم ناچاراً موافقت کردند.

ساعت ۲۳ باتفاق حاجیه خانم و یک زن و شوهر جوان با یک تاکسی به پای جبل‌النور رفتیم. راننده تاکسی ما را سؤال پیچ کرد. برای چه کوه می‌روید؟ چرا غار حرا می‌روید؟ راه خطرناک است، هوا تاریک است.

انگلیسی می‌گفت: وری دنجرز و به عربی گفت: تَعَبٌ، مُشْکَل!

از جلوی هتل تا پای کوه یکسره ما را از رفتن منع می‌کرد. وقتی خواستیم از ماشین پیاده شویم، نور بالایش را به طرف کوه انداخت و گفت: بروید، من منتظر شما می‌مانم. بنده‌ی خدا بدجوری دلش به حال ما می‌سوخت! آرام‌آرام در تاریکی شب رفتیم. صد متری جلو رفتیم.

حاجیه خانم از من خواستند راجع به جبل‌النور و غار چیزی بگویم. گفتم:

زبانم عاجز است. بنشینید و سکوت کنید، بهتر درک می‌کنید. گریه شروع شد. حاجیه خانم آن قدر گریستند که به وحشت افتادم. نکنند در این وقت شب و در دل کوه مشکلی برای او و برای همه ما به وجود آید. لذا یکی دوبار تذکر دادم که فقط صلوات بفرستید.

ساعت ۲۴ به غار رسیدیم، فقط ۲۰ دقیقه منتظر ماندیم تا ۱۰-۱۵ مالزیایی به نوبت نمازشان را خواندند. از آن لحظه غار در اختیار ما ۴ نفر بود. بعد از خواندن چند رکعت نماز، غار را ترک کردم تا دو تا حاجیه خانم‌ها راحت بتوانند، دلی از عزا در بیاورند و هر چه می‌خواهند ذکر

ص: ۲۰۱

بگویند و گریه کنند.

در ۳۰-۴۰ متری غار جای صاف و صوفی است که یک بالگرد می‌تواند آن جا بنشیند؛ پتویم را پهن کردم و روبه‌روی خانه‌ی خدا تا ساعت ۴ صبح کارم ذکر، نماز، نگاه و اندیشه بود.

نگاه و اندیشه

به ستاره‌ها نگاه کردم. ستاره‌ها، آن‌ها را دیده بودند. ستاره‌ها محمد صلی الله علیه و آله را، علی علیه السلام را و خدیجه علیها السلام را در این کوه دیده بودند. ستاره‌ها نظاره‌گر کاروان محمد صلی الله علیه و آله، کاروان علی علیه السلام و زهرا علیها السلام بودند. ستاره‌ها آئینه‌هایی بودند که می‌شد با چشم دل کاروان همه‌ی معصومین علیهم السلام را از مسجد شجره تا خانه‌ی خدا و از عرفات تا مشعر و از مشعر تا منا را در آن دید.

از ستاره‌ها چشم برداشتم که دیگر تحمل نگاه ندارم و می‌ترسم که دیوانه‌وار از همین قله خودم را پرت کنم! بهتر است به اندیشه پناه ببرم.

ستاره‌ها دورند ولی اندیشه نزدیک. بیندیشم، تا شاید از دریچه رؤیا و تصوراتم لحظه‌ای پیامبر صلی الله علیه و آله را بینم که در این جا چه می‌کرده و چه می‌دیده؟ و به غار خیره شدم که حالت هرم را دارد، تا انرژی‌های کیهانی را در خود جذب کند.

به آسمان نگاه کردم تا آشیانه‌ی فرشتگان را شاید بینم و نحوه‌ی فرود جبرئیل را، خدایا! فقط چند لحظه یاریم ده. ذره‌ای از رازها و اسرار محیطم را درک کنم. فقط لحظه‌ای نه بیش‌تر. من که شایسته‌ی وقوف به اسرار تو نیستم. ای سنگ‌ها! ای انیس و مونس تنهایی پیامبر! ای شاهدان رنج‌ها و ریاضت‌های پیامبر! ای که صدای فرشته را که گفت: **اقْرَأْ بِاسْمِ**

ص: ۲۰۲

رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ (۱) ۱۱ ذرّه ذرّه‌ی مولکول‌های شما را به وَجَد آورد، چیزی بگوئید. چرا سکوت کرده‌اید؟ ای سنگ صبور همه‌ی رازها، نیایش‌ها، نجواها و مناجات‌ها! آیا به خاطر دانستن اسرار حق بر دهان شما هم قفل زده‌اند و آن را دوخته‌اند؟! اصرار بی‌فایده است، جای نامحرم نباشد پیغام سُروش. من کجا و این توقعات کجا؟ فقط باید نمازی و دعایی و اشکی و سلامی، والسلام.

سلام بر حرا، سلام بر سنگ‌های صبور و پر خاطره، سلام بر آسمان جبل‌النور، سلام بر فضا، سلام بر هوا، سلام بر جای پای فرشته، سلام بر صدای بال فرشته، سلام بر جای پای محمد صلی الله علیه و آله، سلام بر جای پای علی علیه السلام، سلام بر نفس‌های خدیجه علیها السلام، سلام بر سفره نان و بر کوزه‌ی آب خدیجه که برای محمد صلی الله علیه و آله می‌فرستاد، سلام بر روح جهانی متمرکز شده در این کوه، سلام بر انرژی‌ها و اسرار سرگردان. سلام بر لحظات، لحظاتی که محمد صلی الله علیه و آله منتظر فرشته می‌ماند، تا بخواند نامه‌ی معشوق را و بشنود پیامش را. سلام بر انتظار؛ انتظار سخت و جان‌فرسای محمد صلی الله علیه و آله برای دیدن نامه‌رسان و پیام‌رسان.

وای که این کوه چه اسراری دارد! چه خاطراتی دارد! وای اگر روزی این سنگ‌ها زبان باز کنند! وای اگر ما محرم بودیم و پیغام سروش را می‌شنیدیم.

دست به دامن ام‌القری شوم. ای مکه! ای مادر شهرها، ای شهر رازها! تو بگو.

از آن چه در سینه داری، ذره‌ای بگو. بگو از طفولیت محمد صلی الله علیه و آله، از

ص: ۲۰۳

تولد محمد صلی الله علیه و آله، از خانه‌ی آمنه. بگو، ای ام‌القری بگو چرا محمد صلی الله علیه و آله این مکان را انتخاب کرد؟ از گذشته‌های دور بگو. از آدم تا نوح، از نوح تا ابراهیم، از ابراهیم تا تولد محمد صلی الله علیه و آله، بعد از آن لحظه به لحظه، بگو از سرگذشت محمد صلی الله علیه و آله. محمد صلی الله علیه و آله و صحراها، محمد صلی الله علیه و آله و فرشتگان، محمد صلی الله علیه و آله و کوه‌ها، محمد صلی الله علیه و آله و ستاره‌ها، محمد صلی الله علیه و آله و سکوت دشت‌ها، محمد صلی الله علیه و آله و بلندی‌های طائف، محمد صلی الله علیه و آله و غوغای درون، محمد صلی الله علیه و آله و قدسیان و کروبیان، محمد صلی الله علیه و آله و مظلومین و محمد صلی الله علیه و آله و ظالمین.

بگو ای مادر شهرها، ای شهر دعا، ای شهر گریه، ای شهر ندبه. بگو از آن وقت که تمام زمین هستی گرفت. بگو که چگونه حضرت آدم علیه السلام از بهشت به این مکان آورده شد.

ای مکه! بگو از شعب ابی طالب. قصه‌ی سه سال رنج، گرسنگی و تشنگی را بگو که کم‌قصه‌ای نیست. بگو که چگونه صبح را به شب و شب را به صبح رساندند؟ نکند که زبان تو هم قاصر است؟ نکند شرم داری؟

نکند توان گفتن آن همه رنج‌هایی که بر آنان گذشت نداری؟ بگو، چرا سکوت کرده‌ای؟ ای ام‌القری! از ام‌المؤمنین خدیجه بگو. تو مادری، از مادرها بگو، از حلیمه بگو، از مادر زهرا علیها السلام بگو، از مادر علی علیه السلام بگو، از مادر محمد صلی الله علیه و آله بگو، شاید وقت نداری؟ شاید زمان برای گفتن کم است؟

از فاطمه بنت اسد بگو، از دوران حاملگی‌اش و آن گاه که خانه‌ی خدا شکافت و او به مهمانی خدا رفت. ای ام‌القری، تو اسرار عالم را در سینه داری، چگونه این همه اسرار را در سینه‌ات پنهان داری. کمی هم از علی علیه السلام بگو، از داستان خلقت بگو، از اولین مخلوق بگو، لابد می‌گویی آن زمان نبود، حق داری. عمر تو کوتاه است ولی عمر خالق و مخلوق را نهایتی نیست. از روزی که خالق بوده، مخلوقی هم بوده. خالق بدون

ص: ۲۰۴

مخلوق معنا ندارد. اگر از گفتن اولین مخلوق معذوری؛ قبول. پس به راز شکافتن خانه‌ی خالق بیندیش؛ اولین مخلوق را خواهی شناخت. او در خانه‌ی خدا بدین جهان پای گذاشت و در خانه‌ی خدا این جهان را ترک کرد.

ای قصه گو، چرا این همه سکوت؟ مثل این که می‌خواهی لب بجنبانی، مثل این که می‌خواهی فریاد بزنی، آری، آری دارم می‌شنوم.

شنیدم فریادت را، این فریاد توست که از مأذنه‌ها به عرش می‌رود. این فریاد؛ بزرگ‌ترین فریادهاست. الله اکبر، الله اکبر، ... اشهد ان لا اله الا الله.

آری شنیدم و پاسخ می‌دهم با دو رکعت نماز صبح. نماز صبح خواندیم و ۴ نفری به هتل برگشتیم.

مبارک سحری، فرخنده شبی

در راهروی هتل زائری داشت با تلفن همراه صحبت می‌کرد. یک دفعه دیدم دچار هیجان و گریه شد. نگران شدم. من فاصله گرفتم، تا صحبت‌هایش تمام شود. چیزی نپرسیدم، ولی خودش گفت: ببین، اصلاً فکرش را هم نمی‌توان کرد. گفتم: خیر باشد! چه خیر؟ گفت: شب گذشته برای فردی که اصلاً انتظار نداشت عمره‌ی مفرده انجام دادم و این او بود که از مشهد تلفن کرد و گفت: دیشب خواب دیده من لباس احرام به تنش کردم! وقتی به او گفتم که عمره مفرده برایش بجا آورده‌ام؛ های‌های گریست و من هم گریه‌ام گرفت.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

شب گذشته واقعاً فرخنده شبی بود. مسئله‌ی استخاره‌ی حاجیه خانم جهت رفتن به غار حرا و خواب مُحرم شدن آن فرد، مرا بر آن داشت تا از این و آن بیرسم که به مسائلی مشابه برخورد کرده‌اند یا خیر؟

۳ روز باقیمانده در مکه را به این موضوع اختصاص دادم. صبح و بعد از ظهر به مسجدالحرام می‌رفتم و از زائری که اطراف خانه‌ی خدا نشسته بودند؛ سؤال می‌کردم که آیا در این سفر اتفاق خاصی، دریافتی، بارقه‌ای، امدادی، رؤیایی، حالتی، صدایی، اشاره‌ای که شما را به حیرت انداخته باشد، برخورد کرده‌اید یا خیر؟

تقریباً از هر ۳۰ تا ۴۰ نفر مورد پرسش یک نفر پاسخ‌هایی می‌داد که از ۳۰ مورد پاسخ داده شده ۲۲ مورد آن نقل می‌شود.

در این جا پاسخ‌های داده شده به ترتیب و بدون تفسیر، عیناً نقل می‌گردد:

حاجی ۱:

به قربانگاه رفتم.

بعد از نماز، گفتم: خدایا! ممکن است جوری به من نشان دهی که حجّم مورد قبول قرار گرفته یا خیر؟ نیم ساعت بعد مدیر کاروان به من اشاره کرد، نزد ایشان رفتم. دستم را گرفت و با خود به قربانگاه برد. من طبق موازین و دستور آیت‌الله سیستانی که مقلّمدش هستم، دعا خواندم، کمک کردم، گوسفندم را قربانی نمودم و تکه‌ای از گوشت آن را هم خوردم. چون من خیلی دوست داشتم که حسب دستور مرجع تقلیدم عمل کنم و عمل شد؛ من امیدوار شدم که حجّم مورد قبول واقع شده است. (۱) ۱۲

۱- غیر از خدمه‌ی کاروان و قصاب‌ها، از کاروان ما فقط ایشان موفق شدند که خودشان در اعمال ذبح گوسفندشان شرکت کنند.

ص: ۲۰۶

حاجی ۲:

همه را در عبادت می بینم

هر شب و بدون استثناء خانه‌ی خدا و مسجدالنبی صلی الله علیه و آله را در خواب می بینم و تمام افرادی که از کوچکی آنها را می شناختم، در حال عبادت می بینم، مخصوصاً افراد سید را. برخی افراد را در حال دعا و طواف می بینم که سالهاست آنها را فراموش کرده‌ام.

حاجی ۳:

رودی عظیم کعبه را دور می زد

خواب دیدم از طرف صحرای عرفات رودخانه‌ای عظیم و پرآب به طرف خانه‌ی خدا جاری است و این رود عظیم خانه‌ی خدا را دور می زد و به دره‌هایی که دهانه‌شان به طرف خانه‌ی خداست، جریان می یافت و ساکنین دره‌های مذکور اغلب سید بودند.

به حرم امام حسین (ع) رفتم

حاجیه خانم ۴: به حرم امام حسین علیه السلام رفتم از بقیع و گنبد خضرا و اطراف مسجدالنبی صلی الله علیه و آله و مسجدالحرام عکس گرفته بودم. در این آخر، شرطه‌ها دورین ما را گرفتند و فیلم را سیاه کردند. دلم شکست و خیلی گریه کردم. شب خواب دیدم که در حرم امام حسین علیه السلام هستم. امام حسین علیه السلام و یک نوجوان مریض احوال، به طرف من آمدند. من نوجوان را در آغوش گرفتم و در حالی که او در آغوشم بود؛ حضرت امام حسین علیه السلام کنار گوشه‌های حرم مطهرش را به من نشان دادند.

حاجی ۵:

کنجینه اسرار بود

حق تعالی گر سموات آفریداز برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رودهر کجا فقری نوا آنجا رود

ص: ۲۰۷

هر کجا مشکل جواب آن جا رود هر کجا کشتی ست آب آن جا رود
 آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آب از بالا و پست
 تا نزاید طفلک نازک گلوکی روان گردد ز پستان شیر او
 رو بدین بالا و پستی‌ها بدوتا شوی تشنه و حرارت را گرو

مولوی

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند
 من اگر روا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند

حافظ

خودم نمی دانم چرا به جای نوشتن اصل ماجرا هوس کردم که چند سطری از مولانا و حافظ بنویسم؟ شاید دلیلش اهمیت و سنگینی موضوع است. مانند قهرمانانی که در هنگام برداشتن وزنه‌ی سنگین دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کنند و یا الله می‌گویند. وقتی من داشتم با یکی از ۴ حاجی فوق‌الذکر صحبت می‌کردم؛ آقای خجسته معاون کاروان با سینی غذا وارد شد و از تصمیم من با خبر شد. رو کرد به من و گفت: داستان حاج آقای هاشمی را نوشته‌ای؟ گفتم: خیر، ایشان را نمی‌شناسم. معاون کاروان خیلی مختصر مطالبی از ایشان را گفت و اطاق حاج آقا را به من نشان داد و گفت: برو سر وقت ایشان.

ص: ۲۰۸

به سراغ حاج آقا رفتم، گفتند: حرم رفته و هنوز برنگشته‌اند. بعد به سراغ مسئول اتوبوسی رفتم که ما را از عرفات به مشعر برده بود و در بین راه ما پیاده شدیم. ایشان هم کمی از ماجرای حاج آقا با خبر بود، لذا با بی‌تابی منتظر دیدار حاج آقا شدم. حاج آقا دیروقت به هتل برگشت. به اطاقش رفتم. هم‌اطاقی‌ها گفتند که بسیار خسته است و استراحت می‌کند و بالاخره روز دیگر حاج آقا را گیر آوردم. تصمیمم را با وی در میان گذاشتم. او گفت که اشکال ندارد، آن چه بر او گذشته، خواهد گفت. منتها این کار وقت می‌برد. او کمی از مآوقع را در مکه گفت و بقیه را در مشهد و اجازه هم داد که اسمش را ذکر کنم.

پیاده شو و پیاده برو

از حاج آقا پرسیدم:

- حاج آقا، اگر رفع خستگی شده و فرصت دارید، نیم ساعتی وقت شما را بگیرم.

- چه فرمایشی دارید؟

- توضیح دادم که چه می‌خواهم.

- اگر بخواهم همه را بگویم که وقت بیشتری لازم است.

وقتی حاج آقا این جمله را گفت، مثل این که گنجی پیدا کرده باشم.

لذا گفتم: هر چه قدر که وقت و حوصله دارید، بفرمایید. بقیه را در فرصت‌های بعد، و بعد اضافه کردم که در صورت ممکن

آدرس و شماره تلفن خود را در مشهد به من بده تا اگر این جا وقت نداری در مشهد خدمت برسم. حاج آقا گفت:

- حالا یک ساعتی فرصت دارم، یک ساعت دیگر باید مادرم را

ص: ۲۰۹

حرم ببرم.

- شنیدم که شما در همان اتوبوسی بودید که من هم بودم و در بین راه عرفات به مشعرالحرام در ترافیک ماند و ما پیاده شدیم و از قرار اطلاع برای شما مسایلی ایجاد شده است. لطفاً با زبان خودت آن‌ها را برایم بگو.

- بله، من چند صندلی پشت سر شما بودم، دیدم که شما و تعداد زیادی از افراد اتوبوس پیاده شدید. در همان لحظه که داشتید پیاده می‌شدید؛ یک دفعه به خاطر رسیدن که این همان لحظه‌ای است که ۸ سال قبل خوابش را دیده بودم. ۸ سال قبل یک شب حضرت مهدی علیه السلام را در خواب دیدم. آن حضرت به من فرمود: زیاد ناراحت نباش، زیارت خانه‌ی خدا نصیب شما خواهد شد. ولی اتوبوس شما در راه عرفات به مشعرالحرام در ترافیک می‌ماند و شما باید پیاده شوید و پیاده بروید، و گرنه به موقع به مشعرالحرام نمی‌رسید. آن روز هم وقتی حاج آقای سیدی روحانی اتوبوس گفت: پیاده شوید؛ ممکن است دیر شود، به ایشان گفتم: ممکن است، ندارد؛ حتماً دیر می‌شود که مسئول اتوبوس گفت: شما از کجا می‌دانید که با این اطمینان می‌گویید؟

گفتم: من ۸ سال قبل این صحنه را خواب دیدم و حضرت مهدی علیه السلام به من گفتند که پیاده بروم و گرنه نمی‌رسم و این همان لحظه است. حالا هم باید همه پیاده شوند، من مطمئن هستم که ماشین به موقع نمی‌رسد. قبل از این که حاج آقای سیدی هم اعلام کند؛ سه بار صدایی از پنجره ماشین شنیدم که گفت: هاشمی، هاشمی، هاشمی یادت نره! بعد از این که شماها پیاده شدید و رفتید، من هم پیاده شدم و آخرین نفر بودم. ۲۰ دقیقه که رفتم شما را دیگر ندیدم. شما سریع رفتید و من نتوانستم به شماها برسم. یک دفعه دیدم که تنها هستم. وحشت کردم. ماندم که چه کار کنم! در

ص: ۲۱۰

همان لحظه به اسم، صدایم کردند، برگشتم. دو نفر بودند با لباس غیر احرام، خیلی خوشرو و مهربان بودند. یکی از آن‌ها گفت: نگران نباش، رفقاییت جلو هستند. همین قسمت جاده را بگیر و برو. چند نفر از دوستانت کنار جاده ایستاده‌اند، به آن‌ها ملحق شو. من صد قدمی جلو که رفتم ۴-۵ نفر از هم کاروانی‌ها را دیدم که کنار جاده ایستاده بودند و بنا به توصیه مسئول اتوبوس منتظر بودند تا ماشین برسد.

نیم ساعت بعد اتوبوس رسید، ما سوار شدیم. چند نفر دیگر هم در راه مانده بودند، سوار اتوبوس شدند. یک ساعتی داخل ماشین بودیم که چند صد متری بیش‌تر نرفت! یادم آمد طبق خوابی که دیده‌ام، ماشین نباید به موقع به مشعرالحرام برسد. لذا به اتفاق چند نفری مجدداً پیاده شدیم و نیم ساعت کمتر راه آمدیم و به مشعر رسیدیم. هنوز ۲۰ دقیقه به اذان صبح مانده بود، که به شما ملحق شدیم. افرادی که داخل ماشین بودند، به موقع به مشعر نرسیدند!

از حاج آقا پرسیدم: از این گونه مسایل باز هم دارید؟ گفت: البته که دارم، همه‌اش را نمی‌توانم بگویم ولی بعضی‌ها را می‌گویم. آدرس و شماره تلفن حاج آقا را یادداشت کردم تا در مشهد و از روی فرصت با ایشان صحبتی داشته باشم.

حاج آقا به صورت لوتوس نشسته بود

سه هفته بعد از ورود به مشهد، تلفنی از حاج آقای هاشمی وقت گرفتم و دو جلسه‌ی ۲-۳ ساعته در حضورشان بودم.

آدرس: انتهای ۳۰ متری طلاب، تلکرد یا طباطبایی ۲۴

خانه‌ی حاج آقا محقر و دو طبقه که خانواده‌اش در طبقه اول و خود

ص: ۲۱۱

حاج آقا در طبقه دوم مشغول کار و مطالعه بود. پس از سلام و روبوسی روبه‌روی حاج آقا نشستیم. ایشان روی یک تشکچه‌ی کوچک نشسته و به رختخوابش به عنوان پشتی تکیه داده بود. گفتم:

- خوب، حاج آقا! بفرمایید از کجا شروع کنیم؟

- از هر جا که می‌خواهید شروع کن.

- قبل از بحث موضوع حج بفرمایید: این نحوه نشستن شما روی تشک، آیا حکمتی دارد؟

- نه، چه حکمتی، مگر من چه طوری نشسته‌ام؟

- شما پشت هر پایت را روی زانوی پای دیگر گذاشته‌ای، این نوع نشستن را در کلاس‌های یوگا به هنرجویان یاد می‌دهند. خودم حدود ۱۰ سال قبل خیلی تلاش کردم که این نوع نشستن را یاد بگیرم، نشد. اگر اشتباه نکنم، به این نوع نشستن، لوتوس می‌گویند.

- من از اول عادت کرده‌ام. به علاوه، این طوری که می‌نشینم؛ بهتر می‌توانم مطلب بنویسم. دفتر را این طوری روی پایم می‌گذارم و مطلب می‌نویسم.

بعد از صرف چای از حاج آقا پرسیدم:

- اسم این کتاب‌ها که اطراف هست، چیست؟

- این یکی قرآن کریم، این یکی خواص الایات، این یکی ختم‌الاذکار، آن چند تا را هم خودت نگاه کن.

- این ورق کاغذ که نوشته‌ای، چیست؟

- شعری است که در مکه نوشتم و هنوز پاک‌نویس و اصلاح نکرده‌ام.

- اجازه هست شعر شما را بنویسم؟

- البته، ولی هنوز فرصت نکردم دوباره خوانی و اصلاح کنم.

ص: ۲۱۲

شعر حاج آقا در مکه

من به موی کمند و کعبه گرفتار شدم رخ زیبای تو دیدم، واله یار شدم
گر نبودی کمک و دست محبت بر من کی روان سوی حَجْرِ حَجْرِ ره یار شدم

آن چنان بوسه زدم رفع گرفتاری شد حمدلله که خدا خواست جلودار شدم
مادرم همره من بود و رخ یار هدف حمدلله که هدف یافتیم و ذار (۱) ۱۳ شدم
بامید رخ ره دوست و رخ مهدی جان هم به این نایل و هم همره یار شدم

و دو بیت دیگر

خدایا گر گناه پاک شده طاقت معصیتم طاق شده
نه دگر زندگی خاکی ام ده پاکی روح به لولا کم ده

آرزویم فقط حج مادر بود

حالا برویم از اول شروع کنیم. شرح ماقع را از ابتدا که به فکر رفتن به خانه‌ی خدا افتادید و مشکلاتی که برای مادر شما به وجود آمد و بقیه قضایای مدینه و مکه را از ابتدا بفرمایید.
- ممکن است که همه‌اش یادم نیاید.

۱- حاج آقا گفت: معنی ذار یعنی ذره ذره شدن! ولی چنین لغتی در لغت نامه ندیدم.

ص: ۲۱۳

- هر چه که یادت می‌آید با دقت و بدون این که کلمه‌ای به آن بیفزایی و یا کم کنی، برایم شرح بده.
- گفتمی از کجا شروع کنم؟

- از زمانی که به فکر رفتن به خانه‌ی خدا افتادید تا روز برگشت از خانه‌ی خدا.

- از روز اول که یادم نمی‌آید. زمانی که برادر شهیدم، سیداحمد علی، زنده بود، آرزو داشت که مادر را به خانه‌ی خدا ببرد که شهید شد و بعد از او برادر دیگرم، سیدمحمدحسین، می‌خواست مادر را حج ببرد که او هم شهید شد. در عالم خواب هر دو به من گفته بودند که مادر را به حج خواهند فرستاد.

نوبت من شد که مادر را به حج ببرم. به بنیاد شهید مراجعه کردم و اسم مرا در لیست نوشتند. مدتی گذشت، خبری نشد. مجدداً مراجعه کردم و گفتم که چرا برای من کاری نکردید، گفتند: خیالت راحت باشد به موقع اقدام می‌کنیم.

۴ یا ۵ روز بعد، در روز تولد حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام به من اطلاع دادند که نوبت شما شده. سه هفته بعد و در روز تولد حضرت علی علیه السلام به من اطلاع دادند که پول واریز کن. من هم اصلاً پول نداشتم. رفتم همین خانه را بیع شرط (فروش یکساله) گذاشتم و ۳ میلیون تومان گرفتم و به حساب واریز کردم. وقتی که اسم نویسی کرده بودم مدتی از بنیاد شهید خبری نشد. یک شب برادر شهیدم سیداحمد را خواب دیدم. گله کردم که لااقل شماها هم کمک کنید تا مادر را به حج ببرم. در جوابم گفت: شما فقط به بنیاد شهید مراجعه کنید. آن‌ها خودشان کار را درست می‌کنند و اگر نشد، باز هم در کنار شما هستم تا این که مادر را به حج ببریم.

ص: ۲۱۴

یک بار هم در بیداری و در خیال از برادر شهید دیگرم، سیدمحمدحسن گله کردم که شما در بردن مادر به حج چه کار کردید؟ پاسخ داد: تا به حال هم هر چه کار پیشرفت داشته، من هم در کنار شما بوده‌ام و از این به بعد هم در کنار شما خواهم بود. بعد از آن خواب که امام زمان به من گفت: این قدر نگران نباش، شما و مادر، حج خواهید رفت؛ چند بار در خواب به مدینه و مکه آمدم. مدینه، قبرستان بقیع، مکه، غار حرا و سایر مشاهد و مکان‌های مقدس دقیقاً همین‌هایی بود که در این سفر دیدم.

حالا نمیر، مادرا!

حاج آقا گفت: قبل از رفتن به خانه‌ی خدا، مدیر و دکتر کاروان با رفتن مادرم مخالفت کردند. مادرم مریض و عللیل است و ۷۵ سال هم سن دارد. چون مادرم به سختی مریض بود، لذا ایشان را با خانواده شهدا نفرستادند. تصمیم گرفتم بمانم تا سال دیگر شاید مادرم کمی بهتر شود. یک ماه قبل از آن هم مریضی مادرم شدت گرفت و ما ناامید شدیم. طوری شد که روی سرش دعای عدیله (دعای مخصوص برای فرد در حال احتضار) خواندم. مادر هم به سختی تکرار می‌کرد. مادر، مرتب اشاره می‌کرد که دعا بخوانم و او هم در دل تکرار کند تا جان دهد. در حین خواندن یک بار با یک شوخی دردناک گفتم: مادرا! حالا-نمیر، آخه من آرزو داشتم تو را حج واجب ببرم. مادرم یک دفعه دهان باز کرد و گفت: حج واجب! بله حج واجب، من اسم شما را نوشته‌ام و تا دو ماه دیگر نوبت ما می‌شود. مادرم تکانی به خود داد، از جا بلند شد، به پشتی تکیه داد و گفت: خیلی خوب، پس یک چای برایم بیاورید.

ص: ۲۱۵

هزینه کربلا

حاج آقا گفت: بالاخره به هر شکلی بود ما به حج عازم شدیم. همان طور که قبلاً گفتم، هر جا در مدینه و مکه که می‌رفتم برایم آشنا بود؛ چون قبلاً در خواب دیده بودم. یک روز در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله خیلی تلاش کردم که به ستون توبه برسم، ولی چون شلوغ بود، نمی‌توانستم. در دو متری ستون توبه بودم که یک حاجی عرب از پای ستون توبه به من اشاره کرد، نزد او رفتم و او به فارسی با من احوال‌پرسی کرد، دست داد و گفت: من از شیعه‌های مدینه هستم. در همین لحظه از دوستش که سر پا ایستاده بود، پرسید: کجا می‌روی؟ جواب داد: کعبه! ایشان گفتند: چند لحظه صبر کنید تا ایشان (اشاره به من) نماز بخوانند، بعد چند نفر دست به دست هم دادند و جایی باز کردند، مهربی هم به من دادند و گفتند: همین جا نماز بخوان!

- حاج آقا! آن جا که نمی‌گذارند کسی با مهر نماز بخواند، مأمورین مسجد به شدت ناراحت می‌شوند، آیا کسی چیزی نگفت؟
- نه، اصلاً کسی چیزی نگفت.

- گفتم: آن مردی که سر پا ایستاده بود، گفت: کعبه می‌روم؟

- بله گفت: کعبه می‌روم!

- مدینه کجا! کعبه کجا؟!

- نمی‌دانم، حتی نگفتم مکه می‌روم، بلکه گفت کعبه.

- وقتی آن‌ها برای شما جا باز کردند و شما نماز خواندی؛ مزاحمتی یا فشاری از طرف دیگران احساس نکردی؟
- نه، ابداً، خیلی راحت نماز خواندم.

- بعد چه شد؟

- بعد آن چند نفر رفتند و آن اولی که صدایم کرده بود، ماند. مجدداً

ص: ۲۱۶

با من احوال‌پرسی کرد و از خانواده و بچه‌هایم پرسید. بعد دست کرد توی دستم و گفت: این هم هزینه کربلا! متوجه شدم که چیزی کف دستم گذاشت، آن را توی جیبم گذاشتم. بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی کردم و از مسجد خارج شدم. بعد دست کردم توی جیبم و آن چیزی را که او داده بود درآوردم تا ببینم آیا درهم و دینار است یا ریال یا دلار؟ دیدم یک برگ کاغذ تبلیغاتی است! با خودم گفتم: یعنی چه؟ مثل این که سرِ کارم گذاشته! کاغذ تبلیغاتی را به جای درهم و دینار به من داده! این که در ذهنم گذشت، یک باره آن کاغذ در دستم چنان سرد شد که به دلم ریخت. دست و بازویم چنان منجمد شد که کم مانده بود هلاک شوم! با زحمت آن را در جیبم گذاشتم. بلافاصله سردی دست و بازویم بر طرف شد. بعد از یک ربع دست کردم توی جیبم دیدم یک تسبیح بود و یک کاغذ تبلیغاتی!

پرسیدم:

- کاغذ که این قدر سرد نمی‌شود. آهن نیست که این قدر سرد شود که به دلت بریزد؟! -

- نمی‌دانم.

- اون آقا لهجه هم داشت؟

- نه، اصلاً لهجه نداشت و عیناً مثل ما فارسی صحبت می‌کرد.

- کاغذ را چه کار کردی؟

- توی بار گذاشته بودم، هنوز پیدا نکرده‌ام.

- دوست دارم آن کاغذ را ببینم.

- ظاهراً نباید چیز مهمی باشد، فقط یک کاغذ تبلیغاتی است.

- اگر چیز مهمی نیست پس چرا به شما دادند؟

ص: ۲۱۷

- نمی‌دانم. اصل کاغذ نیست، اصل صاحب کاغذ است.

- وقتی کاغذ را به شما دادند، گفتند این هم هزینه کربلا، حالا تکلیف کربلا رفتنت چه می‌شود؟

- منتظرم، حتماً یک طوری می‌شود، فعلاً نمی‌دانم.

- آن تسبیح را چه کار کردی؟

- تسبیح و مهر هر دو توی جیبم است.

و بعد حاج آقا تسبیح و مهر را نشان داد. مهر و تسبیح تازه و گلی بودند. روی مهر اسامی ائمه اطهار علیهم السلام نوشته شده بود. بوی خوش خاک می‌داد، تسبیح هم همین بو را می‌داد. رنگ چهار دانه از تسبیح با سایر دانه‌ها فرق داشت و کمی خردلی به نظر می‌رسید.

او دو بار دستم را گرفت

حاج آقا گفت: بعد از این که اعمال عمره تمتع تمام شد، خواستم خودم را به حجرالاسود برسانم، نتوانستم. بعد خواستم خودم را به درب خانه‌ی خدا برسانم، تا ده سانتی متری اش هم رفتم، یک دفعه دیدم شلوغ‌تر شد که متوجه شدم عده‌ای دارند نماز می‌خوانند و راه مردم را بسته‌اند. ناراحت شدم که چرا این‌ها این‌جا نماز می‌خوانند و جلوی طواف مردم را گرفته‌اند؟ در همین لحظه جوانی را دیدم که به رویم لبخند زد و دستم را گرفت و گفت: بیا تو هم نماز بخوان، گفتم: جا نیست، گفت: بیا، برایت جا پیدا می‌کنم، بعد جایی به اندازه یک سجاده به من نشان داد و گفت: این هم جا، مشغول نماز شدم و فرد ناپدید شد و دیگر او را ندیدم.

- وقتی شما نماز می‌خواندی، ازدحام جمعیت برای شما مشکلی

ص: ۲۱۸

ایجاد نکرد؟

- نه، من، دو تا، دو رکعتی خواندم. خیلی راحت بودم، هیچ فشاری و تنه‌ای احساس نکردم، نماز که تمام شد به طرف مقام ابراهیم رفتم.

- حاج آقا! وقتی به طرف مقام رفتی، راحت رفتی یا شلوغ بود؟

- نه، به محض این که نماز تمام شد و از جایم بلند شدم، دیدم غوغاست و با زحمت زیاد جلو رفتم. تازه دستم به مقام ابراهیم که رسید؛ جوانی خنده‌رو آمد و مچ دستم را گرفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد و لبخند به لب داشت، مرا کشان کشان تا نزدیک پله‌های مسجد برد و بعد دستم را رها کرد و گفت: حالا برو، آن هم مادرت!

- حاج آقا شما می‌دانستید که مادرت منتظر شماست؟

- نه، خبر نداشتم، مادرم با خانم‌های هم‌اطاقی‌اش آمده بود. آن‌ها، مادرم را در گوشه‌ای گذاشته بودند؛ تا خودشان بروند و طواف کنند، مادرم هم خیلی نگران بود.

- وقتی او دست شما را گرفت و کشان کشان برد، شما چیزی از او نپرسیدی؟

- نه، او همه‌اش می‌خندید و من هم چیزی نپرسیدم.

- وقتی شما دو نفر داشتید آن ۴۰-۵۰ متر را طی می‌کردید، ازدحام و فشار جمعیت مشکلی برای شما ایجاد نکرد؟

- نه، ابتداً راه باز بود و کسی در مسیرمان نبود.

- حاج آقا جان! کاش می‌پرسیدی که آقا مرا کجا می‌بری؟

- او چنان مهربان و خنده‌رو بود که نتوانستم چیزی بپرسم!

- خوب! بعد چه شد؟

- بعد؟ هیچی. تا عرفات چیز مهمی ندیدم.

ص: ۲۱۹

آن بانو گفت:

حالا به ما بسپار

حاج آقا گفت: اعمالم را تمام کرده بودم، ولی هنوز قسمتی از اعمال مادرم مانده بود. در طواف حج تمتع مادرم، همراهش بودم. زیر بغل مادر را گرفته بودم و داشتم طواف می‌دادم. تا شوط ششم با سختی و خستگی زیاد انجام دادیم. در شوط هفتم نه من و نه او توان حرکت نداشتیم. باز هم توکل به خدا کردیم. خیلی خیلی آهسته جلو می‌رفتیم و چند لحظه می‌ایستادیم. به هر جان‌کندنی بود؛ شوط هفتم را تا رکن یمنی هم رفتیم.

در رکن یمنی دیگر قدرت و توانائی مان تمام شد، قدم از قدم نتوانستیم برداریم. چون خیلی خیلی شلوغ بود؛ نه می‌توانستیم بنشینیم و نه می‌توانستیم از طواف خارج شویم و بعد از استراحت برگردیم. دست و پاییم از شدت خستگی می‌لرزید و سر پا هم نمی‌توانستم بایستم. مادرم هم کاملاً از حال رفته بود، درست در رکن یمنی همان جایی که می‌گویند دیوار کعبه شکافت و مادر حضرت علی علیه السلام داخل کعبه شد، بانویی که لباس عربی به تن داشت به طرف ما آمد و گفت: حالا به ما بسپار.

توی صحبت حاج آقا دویدم و گفتم: آن بانو فرمودند، به من بسپار یا به ما بسپار؟ حاج آقا گفت: ایشان فرمودند: حالا به ما بسپار. من هم گفتم:

در خدمتیم، دست مادر را از گردنم خلاص کردم. من یک دست مادر را گرفتم و آن بانو هم دست گذاشت روی شانه مادر و خیلی راحت تا خط حجرالاسود رفتیم. پای مادر، که به خط رسید (در این جا حاج آقا چنان ملتهب شد که دقایقی سکوت کرد، تا آرام شود)، آن بانو رو به طرف ما کرد و گفت: الحمدلله طواف شما تمام و قبول هم شد. از حاج آقا پرسیدم:

- آن بانو از شما پرسیده بود که شما در شوط چندم هستید؟

ص: ۲۲۰

- خیر.

- وقتی شما سه نفری و در کنار هم به طواف ادامه دادید، احساس خستگی نمی کردید؟
- اصلاً و ابداً.

- جمعیت برای شما مشکلی ایجاد نکرد؟

- نه، راه باز بود و بدون خستگی و راحت رفتیم.

- مادر شما که به تنهایی نمی تواند راه برود!

- مسئله‌ی مهم هم همین جاست.

- قیافه آن بانو در نظرت هست؟

- باریک اندام، چهره‌ای سفید و نورانی، لباس مشکی و با مقنعه بود.

بانوی غم‌خوار

از حاج آقا پرسیدم: آیا این بانو را قبلاً هم دیده بودی؟ اگر دیده بودی، قیافه‌اش به این شکلی بود که این بار دیدی؟
حاج آقا پاسخ داد: بله، قبلاً دیده بودم. وقتی برادرم در اهواز شهید شد، در مسجد قدیمی روستای سُم سرای علیا مجلس ختم گرفتیم. من و عمویم یک طرف درب مسجد سر پا ایستاده بودیم و پدرم با یکی از بستگان طرف دیگر درب مسجد. موقع مصیبت خواندن، خانمی با چادر آبی کمرنگ داخل مسجد شد و وسط درب به فاصله‌ی دو متری نشست.
ما خیال کردیم که از زن‌های روستاست یا مادر یک شهید است. خیلی هم گریه کرد. روضه که تمام شد، ایشان رفتند. بعد ما از مردم پرسیدیم: این خانم کی بود که آمد و وسط درب نشست؟ همه گفتند: ما هیچ زنی ندیدیم! چهره آن بانو هم شبیه ایشان بود.

ص: ۲۲۱

- فقط همین دو دفعه او را دیدی؟
- زیاد دیده‌ام، فقط این دو بار چهره‌اش را دیدم، دفعات قبل صورتش کاملاً پوشیده بود.
- فکر می‌کنی چه دلیلی داشت که این دو دفعه آخر توانستی چهره‌اش را ببینی؟
- یک بار در عالم خواب که دیدمش با لباس مشکی و صورت کاملاً پوشیده بود. گفتم: مادر جان! مگر ما نامحرمیم؟ ما که فرزند شما هستیم.
- بعد که دیدم؛ مخصوصاً در خانه‌ی خدا، هنگام طواف مادر، صورتش باز بود. حتی کمی از موهایش، کنار صورتش دیده می‌شد.
- فکر نمی‌کنی که حضرت زهرا علیها السلام با صورت باز در بین جمعیت حاضر نمی‌شوند؟
- من و مادرم او را دیدیم، دیگران که او را نمی‌بینند.
- حاج آقا! در همان لحظات که آنها را می‌بینی، چرا از آنها سئوالی نمی‌کنی و اسم و رسم آنها را نمی‌پرسی؟
- نمی‌دانم! در آن لحظات اصلاً به فکر نمی‌رسد.
- یک بار هم در هنگام اعمال، مادر بزرگم که سالهاست فوت کرده در کنارمان بود. اصلاً به فکرم نرسید که بپرسم مادر بزرگ، شما کجا و این جا کجا؟! همان روز که مادر را طواف دادم، طواف که تمام شد، مادرم را از خط حجرالاسود داشتم خارج می‌کردم که دیدم مادرِ مادرم هم در کنار ما است. وقتی مادر را در کنار یک ستون گذاشتم، مادر بزرگم هم در کنارش نشست. من رفتم آب زمزم خوردم و چند رکعت نماز خواندم و برگشتم.
- دیدم همچنان مادر بزرگم در کنار دخترش (مادرم) نشسته است. بعد که داشتیم از مسجد خارج می‌شدیم، ایشان همچنان ما را نگاه می‌کرد. خوب

ص: ۲۲۲

که از مسجد بیرون شدیم، به مادرم گفتم: راستی دیدی مادرت در کنارت نشسته بود؟ گفت: نه، ندیدم!
 - حاج آقا، یادم رفت از شما پرسیم که وقتی آن بانو دست گذاشتند روی شانه مادرت و طواف دادند، مادر شما متوجه ایشان شدند یا مثل این بار متوجه نشدند؟
 - ایشان در آن جا متوجه شدند و از این که آن بانو دستشان را گذاشته بودند روی شانه‌اش احساس آرامش و راحتی می‌کردند و درد شانه‌اش هم از بین رفته بود. ولی این بار که مادرم آمده بود و کنارش نشسته بود، متوجه‌اش نشد!

مادرم گفته بود: نمی میرم

از حاج آقا پرسیدم:

- آیا مسئله‌ی دیگری برای مادرت پیش نیامد؟
 - چرا، مادرم در فاصله‌ی عرفات به مشعر، تمام کرد (مُرد). مدیر کاروان و دکتر هم تصور کردند که مادرم مرده است. وقتی رئیس کاروان با صدای بلند گفته بود، این بی‌بی هم تمام کرد، کاش پسرش همراه ما می‌بود، مادرم به حرف می‌آید و می‌گوید: نه، نمی‌میرم. تا مناسک حج تمام نشود من نمی‌میرم!

نوش دارو در حرم

از حاج آقا سؤال کردم اگر مطلب دیگری در مسافرت حج ندارید، به اندازه نیم ساعتی هم از گذشته‌ات بگو تا رفع زحمت کنم.
 حاج آقا قبول کرد و گفت:

ص: ۲۲۳

در جوانی مریض شدم. ابتدا نمی‌دانستم که چه مرضی دارم، ولی اطرافیان می‌دانستند که سرطان دارم. بعد از این که همه ناامید شده بودند، عمویم که روحانی شهر قلندرآباد بود، مرا به حرم علی بن موسی الرضا برد. در حرم دخیل بستم. شب در عالم خواب دیدم، دستی با یک قاشق از ضریح بیرون آمد و بعد صاحب دست از ضریح خارج شد. از عمویم پرسید: مریض شما کیه؟ مرا نشان داد. آن فرد که سید هم بود، قاشق را آورد جلوی دهانم و گفت: از این نوش دارو بخور و خوردم. بعد که از خواب بیدار شدم؛ به عمویم گفتم: برویم که دیگر نیازی نیست. بیماری سرطانم که دکترها آن را لاعلاج تصور می‌کردند، بهبود یافت.

امدادهای دیگر

در جوانی طلبه بودم و برای تبلیغات دینی به روستا رفتم. یک روز فردی ما را به باغ دعوت کرد. در موقع برگشتن از باغ، ژاندارم‌ها مرا گرفتند و به پاسگاه مالکی تربت‌جام بردند، تا از آن جا جهت خدمت سربازی به پادگان معرفی کنند. یکی از مقامات شهر مرا با ژاندارم‌ها دید و پرسید: این جا چه کار می‌کنید؟ گفتم: مرا برای سربازی آورده‌اند. گفت: می‌خواهی خلاصت کنم؟ گفتم: نه. پرسید: چرا؟ گفتم: برای این که شما وابسته به رژیم شاه هستی. روز بعد دایم آمد تا سه هزار تومان رشوه بدهد و مرا خلاص کند؛ حاضر نشدم دایم این کار را بکند. گفتم: رشوه دادن حرام است. مرا به پادگان بردند. آن شب دعا کردم که یا جدّ بزرگوار! مرا خلاص کن. روز بعد از من آزمایش گرفتند، سالم بودم و سرباز شدم. سر تراشیدیم و لباس پوشیدیم. ما را به صف کردند تا تیمسار بازدید کند.

ص: ۲۲۴

تیمسار وقتی نزدیک آمد، چند لحظه به من نگاه کرد و بعد جلو آمد و پرسید: شما طلبه‌ای؟ گفتم: بله. گفت: برو سایه‌ی آن درخت، منتظر بمان تا شما را مرخص کنم؛ ما با شما کاری نداریم. گفتم: مأمورین را چه کار کنم؟
گفت: کدام مأمور؟ دو نفر مأمور را نشان دادم. آن‌ها را خواست و خیلی آمرانه به آن‌ها دستور داد که با من کاری نداشته باشند. بعد رو کرد به من و گفت: شما اولین فرد معافی هستید و اولین صندلی برگشت به مشهد مال شماست، به شرط این که وقتی داخل حرم شدی، از همان جا سلامم را به امام رضا علیه السلام برسانی.

همان طور هم شد. معافم کردند و به اتفاق یک طلبه‌ی دیگر که او هم معاف شده بود، به مشهد برگشتیم و مستقیماً به حرم مشرف شدیم. در آستانه در ورودی به صحن نو سلام آن سرتیپ را به امام رضا علیه السلام رساندم.
بعد که داشتیم در کفش کنی کفش‌هایمان را تحویل می‌دادیم، فردی که فکر کردم کفش‌دار است، به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

خلاص شدی؟ معاف شدی؟ راضی شدی؟ گفتم: بله. بعد آن طلبه که با من بود، پرسید: با کی حرف می‌زنی؟ گفتم: با آقا موسی کفش‌دار. گفت:

آقا موسی کجاست؟ فقط یک لحظه به نظرم رسید که دارید انگار معانقه می‌کنید ولی من کسی را ندیدم. گفتم: چرا، آقا موسی بود. بعد هر دو اطرافمان را گشتیم، کسی را ندیدیم. از کفش‌دارها پرسیدیم، آن‌ها هم خبر نداشتند!
داخل حرم شدم و ضمن زیارت و شکر، با دلی شکسته گریستم و گفتم: یا جدّ! دیدی که می‌خواستند با رشوه معاف کنند؟ یا جدّ! مرا با این مشکلات تنها نگذار. یا جدّ! اگر من فرزند تو هستم به شکلی نشانم بده که در کنارم هستی و تنها نمی‌گذاری. یا جدّ!
با این که به کمک تو معاف

ص: ۲۲۵

شدم و با این که تنه‌ایم نگذاشتی، ولی تمنا دارم که به شکلی به من نشان دهی که فرزند تو هستم و تنه‌ایم نمی‌گذاری، تا دلم گرم‌تر شود. بعد از دعا، زیارت و استغاثه‌ی زیاد؛ حرم را ترک کردم. وقتی داشتم به طرف مسجد می‌رفتم؛ احساس کردم چیزی توی جیبم هست! دست کردم به جیبم دیدم یک حوله است. حوله‌ای رنگی که مشابه آن را تا به حال ندیده‌ام. آن حوله را هنوز هم دارم.

*** سال‌هاست پیش‌نماز مسجد صاحب‌الزمان هستم. چند روزی نمازخوان به مسجد کم آمد. لذا من هم تصمیم گرفتم که مسجد بروم و به اصطلاح قهر کردم. شب خواب دیدم، ۳ نفر روحانی ۵۵ ساله، ۲۰ ساله و ۱۸ ساله آمدند و پشت سرم نماز خواندند و گفتند: شما به مردم کار نداشته باشید، شما مسجد بیایید ما همیشه پشت سر شما ایستاده‌ایم.

*** سال‌ها بود که دعا می‌کردم که امام زمان را ببینم. شب و روز از فکرم بیرون نمی‌رفت و مرتب با خودم می‌اندیشیدم که چه کار کنم که حضرت لااقل یک بار خودش را به من نشان دهد. یک شب در عالم خواب حضرت را دیدم، به من فرمود: اگر دوست داری مرا در بیداری ببینی، فردا بیا حرم امام رضا علیه السلام تا مرا ببینی.

گفتم: کجای حرم؟ فرمود: در ورودی ... ساعت ...

روز دیگر با غسل و وضو، در همان ساعت، به محل تعیین شده رفتم.

دیدم که یک نفر در محل تعیین شده ایستاده! قدش بلند بود و یک عبای خاشی (نازک) به تن داشت. قدش از دیگران یک متر بلندتر بود! شال سفیدی روی قبا و زیر عبا و بدون گره به کمرش بود! در شک فرو رفتم. با

ص: ۲۲۶

خودم گفتم: خدایا! آیا این خود آفاست یا نه؟ خودش در خواب به من گفته بود که قدم بلندتر از دیگران است، باز هم شک کردم. در یک لحظه که صورتم به طرف دیگر شد و مجدداً برگشتم که نگاهش کنم؛ او را ندیدم.

گفتم: حاج آقا با این همه مشخصات و با آن که گفته‌اند: قدم از دیگران بلندتر است و با آن که خودت دیدی که ایشان یک متر از دیگران بلندتر است؛ چرا باز هم شک کردی؟ گفتم: خودم هم نمی‌دانم.

حاجی ۶:

بعد از مردن به حج رفتن

چند سال قبل در بیمارستان مرده بودم که مرا به سردخانه بردند. در موقع غسل متوجه شدند که من هنوز جان دارم. لذا مجدداً به بیمارستان برگشت دادند. چند سال در بیمارستان بودم، تنها آرزویم این بود که حج بیایم و بعد بمیرم. در خواب مرتب حرم قم، کربلا، مدینه و مکه می‌رفتم.

یک روز چند نفر از آشنایان نسبتاً دور در بیمارستان به دیدنم آمدند.

آنها گفتند: «ما به تازگی از خانه‌ی خدا برگشتیم، ما چند نفر هر کداممان جداگانه چند بار وجود شما را در حال نماز و طواف در حرمین احساس کردیم. چون هر کدام از ما جداگانه این حالت را احساس کرده‌ایم؛ لذا یقین کرده‌ایم که حاجی واقعی شما هستید و آمده‌ایم زیارت قبول بگوییم. وقتی این را شنیدم، تا ماه‌ها گریه می‌کردم و خداوند را شکر می‌کردم. مرا از بیمارستان مرخص کردند، منتها تحت نظر دکتر بودم.

وقتی خواستم به این سفر بیایم، هیچ کس، حتی خودم هم باورم نمی‌شد که توانایی داشته باشم، دکتر هم که اصلاً راضی نبود. قلب من سال‌هاست که بیمار است، دکترها حتی اجازه‌ی بالا رفتن از یک پله را هم به من

ص: ۲۲۷

نمی‌دادند. با توکل به خدا آمدم. از وقتی که در ایران به فرودگاه آمدم تا حالا که حج در حال تمام شدن است، هیچ مشکلی برایم پیش نیامده و اصلاً یادم رفته که قلبم بیمار است.

حاجی ۷:

شک کردم که او کیست؟

روحانی و اهل قم هستم. ۲۰ بار است که به حج مشرف می‌شوم. در تمام این سال‌ها آرزوی دیدن آقا را می‌کردم. برای دیدنش مخصوصاً زمانی که مشرف می‌شوم، اعمال زیادی انجام می‌دادم و دعا‌های مخصوص می‌خواندم. حدود ۱۰ سال قبل یک بار در حال نماز و پشت مقام ابراهیم، دیدم یک نفر دو متر جلوتر از من و کمی دست راست نماز می‌خواند. از قیافه، حالات و وَجَنات او خوشم آمد. نمازم را سریع خواندم تا با او احوال‌پرسی کنم. نماز که تمام شد، او را گم کردم از فردی که در کنارش نماز می‌خواند، پرسیدم: این سید که در کنار شما نماز می‌خواند، کجا رفت؟ گفت: هیچ سیدی این جا نماز نمی‌خواند!

دو روز بعد که باز در همان جا نماز می‌خواندم؛ همان سید را در همان موقعیت و با همان وَجَنات در حال نماز دیدم. با هیجان نمازم را تمام کردم، او هم نمازش را تمام کرد. به طرفش رفتم، او هم به طرف خانه‌ی خدا رفت، هر دو به راحتی می‌رفتیم، انگار که کسی در حال طواف نبود.

او به یک متری کعبه که رسید؛ شروع به طواف کرد. من هم در همان یک متری کعبه، به دنبالش طواف می‌کردم. او رفت و رفت تا به نزدیک رکن حجرالاسود رسید. بعد رو به حرم ایستاد و به خانه‌ی خدا خیره شد و من هم رو به ایشان و پشت به خانه‌ی خدا ایستادم و محو جمالش شدم. بعد از چند دقیقه سلام کردم، جوابم را داد. پرسیدم: شما اهل کجا هستید؟ گفت:

ص: ۲۲۸

اهل یمن! پرسیدم: چندمین بار است که مشرف می‌شوی؟ گفت: هر سال می‌آیم! کمی فکر کردم و بعد در دلم خطور کرد که این آقا اگر اهل یمن است، چگونه می‌تواند به این خوبی فارسی صحبت کند! همین که شک کردم یک باره وضع عوض شد، او را دیگر ندیدم و خودم را در ازدحام جمعیت در حال طواف یافتم!

(متأسفانه یادم رفته بود که از حاجی بیرسم، خود را در کدام محل یافتی؟ آیا در همان محل که او را گم کردی و یا در جایی که نماز می‌خواندی؟)

حاجی ۸:

یک نفر دستم را می‌گیرد

بچه‌ی یکی از روستاهای قوچان هستم. اسمم علی اکبر است. در عرفات تنها در گوشه‌ی چادر نشسته بودم، خیلی هم خسته بودم که یک دفعه دیدم یکی از افراد فلج قوچان در کنارم نشسته و مشغول دعا و نماز است! چند لحظه فکر کردم که ایشان که با ما نبوده، از کجا آمده این جا و دارد دعا و نماز می‌خواند! منتظر ماندم که دعا و نمازش تمام شود، تا بیرسم چه طوری به خانه‌ی خدا آمده؟! در همین فکر و خیال بودم، یک دفعه متوجه شدم که کسی کنارم نیست.

این حاجی اضافه کرد:

«من آدم بی‌سواد و کم‌هوشی هستم. اگر یک روز در مشهد باشم راه را گم می‌کنم. همیشه باید یک نفر همراه من باشد، حتی راهی را که چند بار رفت و آمد کرده‌ام، باز نمی‌شناسم. در این مسافرت ابتدا خیلی نگران بودم. اقوام من هم نگران بودند و همه می‌ترسیدند که در این مسافرت چه بلایی به سرم می‌آید. اما از وقتی که به خانه‌ی خدا و مدینه آمده‌ام؛

ص: ۲۲۹

متأسفانه و متأسفانه (احتمالاً منظورش خوشبختانه بوده) نه در مدینه، نه در عرفات و مشعر و منا، نه در موقع سنگ انداختن و نه در بازارهای مکه و مدینه اصلاً راهم را گم نکرده‌ام و یک راست به ایستگاه اتوبوس و یا هتل می‌روم. مثل این که همیشه یک نفر دستم را می‌گیرد.»

حاجی ۹:

در آغوش حضرت ابوالفضل علیه السلام

در موقع رمی جمره عقبه، خیلی به سختی سنگ‌هایم را زدم. وقتی خواستم برگردم دیدم ۸ نفر حاجیه خانم که می‌خواهند رمی جمره کنند؛ بد جوری در لای جمعیت گیر کرده‌اند. یکی از آنان رو به من کرد و گفت: «حاجی! ما مانده‌ایم، کمک کن». من سنگ‌های آن‌ها را گرفتم، ولی خیلی خیلی نگران بودم. من سنگ خودم را به سختی زده بودم، حالا سنگ ۸ نفر خانم را چطور بزنم؟ سنگ‌ها را توی کیسه ریختم، مجدداً به طرف جمره عقبه برگشتم. سخت وحشتم برداشته بود. یک دفعه با صدای بلند و با گریه گفتم: یا ابوالفضل عباس کمکم کن.

احساس کردم برایم راه را باز کردند. تا چند متری جمره رفتم به نیت هر ۸ نفر سنگ زدم، اسم افراد به ترتیب یادم می‌آمد. تیرهایم اصلاً خطا نکرد. برای هر نفرشان ۷ سنگ زدم و به راحتی از میان جمعیت به عقب آمدم. این حالت برایم مثل خواب و خیال بود. به چادرهای محل استراحت رفتم و در حالی که خیلی هم نگران بودم؛ خوابم برد. یک دفعه احساس کردم جوانی بالا بلند و رشید در کنارم دراز کشیده و یک دستش را به دور گردنم حلقه زده. او به من گفت: ناراحت نباش، سنگ‌هایت به جمره خورد و اعمال آن خانم‌ها قبول شده! گفتم: شما از کجا می‌دانی که هم سنگ‌هایم به جمره خورده و هم نیابت من برای سنگ زدن درست

ص: ۲۳۰

بوده؟ گفت: مگر شما صدایم نکردی؟ گفتم: شما؟ گفت: مگر فریاد نزدی یا ابوالفضل عباس! نیم‌خیز شدم و نگاهش کردم، دیدم یک دست در بدن ندارد! یک باره فریاد زدم: یا ابوالفضل! یا ابوالفضل! و از جایم کنده شدم. اطرافیانم که در خیمه بودند، به طرفم دویدند و پرسیدند: چه شد؟ چه شد؟ گفتم: ابوالفضل! ابوالفضل! در این جا ایشان و چند نفری که در کنار ایشان بودند و فریاد ابوالفضل، ابوالفضل ایشان را در چادر شنیده بودند، همه گریستند و من هم گریستم. حاجی ۱۰:

گفتم یا ابوالفضل!

موقع رمی جمره موتورسیکلت پلیس روی پایم افتاد، موتور خیلی سنگین بود و پاهایم کاملاً زیر آن گیر کرده بود و ۶-۷ نفر هم رویم افتادند. به سختی توانستم شهادتینم را بگویم. پایم داشت قطع می‌شد. نفسم برای لحظاتی کاملاً بند آمد! فقط در یک لحظه توانستم نفس بکشم که بلافاصله گفتم: یا ابوالفضل! یک باره موتور از زیر جمعیتی که روی من و روی آن افتاده بود؛ سُر خورد و جابه‌جا شد. پایم از لای موتور به راحتی بیرون آمد. افرادی که روی من افتاده بودند؛ هر کدام به طرفی غلطیدند و من از زیر دست‌وپای جمعیت نجات پیدا کردم. حاجی ۱۱:

او را در آغوش کشیدم

از یزد آمده‌ام؛ از عرفات و مشعر و منا که برگشتیم: طواف رفتم و بعد از آن خواستم نماز طواف را پشت مقام ابراهیم به جا آورم که عملی نشد. فوق‌العاده شلوغ بود. مانده بودم که چه کار کنم و داشتم گریه می‌کردم که

ص: ۲۳۱

یک نفر ۳۵-۴۰ ساله جلوی جمعیت را گرفت و من نماز خواندم. بعد او را در آغوش کشیدم و هر دو گریه کردیم. در حالی که سرم پایین بود و گریه می کردم یکی از هم کاروانی‌ها به من رسید و پرسید: چرا گریه می کنی؟ تا سر بلند کردم؛ فردی را که کمکم کرده بود، دیگر ندیدم.

حاجی ۱۲:

ناشناسی او را به هتل برد

برای خودم مسئله‌ای ایجاد نشده است، ولی یکی از هم کاروانی‌های ما که او هم اهل شیراز است، بسیار کم هوش و فراموش کار است. چند روز قبل او در حرم راه را گم می کند، نه، کارت‌های داشته و نه اسم هتل را می دانسته. جوانی ناشناس، دستش را می گیرد و تا اتوبوس می‌رساند و می‌گوید: آن هم اتوبوس شما، و خودش بر می‌گردد. نزدیک هتل باز او می‌آید و دستش را می‌گیرد و تا در هتل می‌رساند.

حاجی ۱۳:

سوار نقاله شدم

من از اعمال عرفات، مشعر و منا خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم که حتماً در آن جا می‌میرم. قبل از آمدن خواب دیدم: در یک صحرای صاف و هموار حضرت علی علیه السلام مثل این که روی یک نقاله ایستاده باشد، دارد همان مکان‌ها را طی می‌کند و من از پشت، پهلوهایش را گرفته بودم و با او از صحرای عرفات و مشعر و منا عبور کردیم. به شکرانه‌ی خدا اعمال عرفات، مشعر و منا را به راحتی انجام دادم و مشکلی نداشتم.

حاجی ۱۴:

هنوز هم معماست

من همکار مدیر کاروان شماره ... اصفهان هستم. دیروز تدارکات بعثه

ص: ۲۳۲

به ما گفت: آب سهمیه خودتان را مصرف کرده‌اید، دیگر آب ندارید! ما بد جوری به دست و پا افتادیم که برای دو روز باقیمانده، چه کار کنیم؟ به چند کاروان مراجعه کردیم. فقط یکی قول داد چند کارتنی آب به ما بدهد. ما سخت نگران بودیم و به خدا توکل کردیم. دیشب که به هتل رفتیم؛ ۱۸ کارتن آب گذاشته بودند. به همان کاروان‌ها تلفن کردیم، خبر نداشتند. به تدارکات بعثه تلفن کردیم، خبر نداشتند. از تمام کاروان‌هایی که می‌شناختیم، پرسیدیم؛ کسی خبر نداشت. از کارگران هتل و مسئولین پرسیدیم، آن‌ها هم خبر نداشتند. فعلاً این موضوع برای ما معماً شده است!

حاجی ۱۵:

زائری نشان می‌خواست

حج مثل ریزش باران است. هر کس به اندازه ظرفش از این باران استفاده می‌کند. مهم این است که علقه‌های آدم قطع شود. درس فنا را ببیند.

سال ۱۳۷۹ که به حج مشرف شدم، جوانی با مادر و خانمش در منا پیش من آمدند. آن جوان که خیلی هیجانی و متأثر بود، گفت: از تهران که حرکت کردیم با خودم گفتم: خدایا اگر صدای مرا می‌شنوی، در این سفر یک نشانی از امام زمان داشته باشم. دیروز برای خودم، همسرم، مادرم و دو نفر از هم اطاقی‌ها ۵ کوپن گوسفند برای قربانی گرفتم. وقتی جلوی باجه رفتم که کوپن بدهم و گوسفند تحویل بگیرم، دیدم ۳ عدد از کوپن‌هایم گم شده است. از کشتارگاه تا منا را گشتم و دوباره از منا تا معیصم (کشتارگاه)، مسیر را کاملاً جستجو کردم، کوپن‌ها را نیافتم. از پا افتاده بودم. تصمیم گرفتم دو تا گوسفند بگیرم، برای همان دو نفر هم

ص: ۲۳۳

کاروان، قربانی کنم و برای خودم و همسر و مادرم فعلًا بماند، تا چه می‌شود. نیم ساعت بیش‌تر به غروب نمانده بود که خیلی گریه کردم که خدایا! آیا حجم درست نبود که از ۵ کوپن ۳ تایش را گم کنم؟ خدایا! ۵ کوپن که با هم و در یک جا بود، چه طور سه تای آن گم شد؟

در همین حال بودم که کسی مرا به اسم صدا کرد و گفت: حاجی...! کوپن زیادی نداری؟! گفتم: خودم کوپن‌هایم را گم کرده‌ام و نیاز به کوپن دارم.

خندید و گفت: بیا این هم کوپن‌هایت! گفتم: از کجا پیدا کردی؟ گفت:

فعلًا بگیر و برو گوسفندان را ذبح کن. گرفتم و گوسفندهایم را به موقع ذبح کردم. حالا نمی‌دانم او چه کسی بود که مرا به اسم صدا کرد؟

حاجی ۱۶:

مادر م طی الارض کرده بود

یک سال روحانی کاروان بودم. مادرم را آورده بودم. او از طریق کاروان افغانی‌ها آمده بود. او را از کاروان افغانی‌ها نزد خودم آوردم.

عرفات که آمدیم او در ماشین معذورین بود و از من جدا شد. بعد مادرم برایم نقل کرد: در منا که پیاده شدیم؛ من کاروان را گم کردم. خیلی ترسیدم. به هر جا نگاه کردم کسی را ندیدم. تابستان ۱۳۷۱ بود و هوا هم بسیار گرم و هر کس گم می‌شد، از بین می‌رفت. مادرم گفت: که به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدم و همان طور که به دوروبرم نگاه می‌کردم، کسی به من گفت: آن طرف برو. کمی که آن طرف‌تر رفتم، داخل چادری شدم که نمی‌شناختم مربوط به کدام کاروان است! دراز کشیدم تا رفع خستگی کنم، تا چه پیش می‌آید. حدود یک ساعت ماندم که دیدم عده‌ای آمدند.

وقتی دقت کردم، افراد کاروان خودمان بودند و من یک ساعت زودتر از آن‌ها رسیده بودم.

ص: ۲۳۴

حاجی ۱۷:

شفای دخترم

عبدالرضا صالحی از اصفهان هستم. چند سال در انتظار ماندم تا این که سال گذشته نوبتم شد، ولی مشکلات زیادی داشتم. دخترم هم انحراف مهره داشت که ۱۰ میلیون تومان هزینه برمی داشت. نیمه‌های شب دعا می کردم و های‌های می گریستم. قرار شد دخترم عمل شود. همسرم به یکی از مراجع مراجعه کرد و گفت: شوهرم، به خاطر بیماری دخترمان می خواهد حج نرود، نظر شما چیست؟ آن مرجع هم گفته بود: دخترتان را عمل کنید و شوهرتان سال دیگر حج برود. ما قرار بود که دخترمان را در اصفهان عمل کنیم که به طور اتفاقی دوستی به خانه‌مان آمد و توصیه کرد که قبل از عمل، بیاید تهران نزد فلان دکتر.

دخترم هم گفت: پس اول مشهد برویم؛ بعد تهران. دخترم و مادرش برای زیارت و دعا مشهد رفتند. هنوز برنگشته بودند که یک روز طلبه‌ای خانه‌مان آمد و به من گفت: مطمئن باش که شما دخترتان را عمل نخواهید کرد! دخترم که برگشت؛ شفا یافته بود.

حاجی ۱۸:

شفای بیماری قلبم

جعفر طهان خادم مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام سمنان هستم. در عرفات به وضوخانه رفتم، یک زائری جلوتر از من بود، من برای وضو گرفتن به او تعارف کردم رفتم و وضو گرفتم و برگشتم. او همچنان ایستاده بود، به من اشاره کرد، به طرفش رفتم. او دست روی قلبم گذاشت، و زیر لب چیزی خواند، از آن روز انگار نه انگار که قلبم مریض است. تا آن روز هر پله‌ای که بالا می رفتم، لحظه‌ای مکث می کردم. خیلی آرام می رفتم، قفسه سینه‌ام گهگاه درد می کرد. از آن روز سالم و قیابا هستم.

ص: ۲۳۵

حاجی ۱۹:

آن‌ها صدایم کردند

حاج آقای سوادیان هم کاروانی‌ام و سرنشین اتوبوس شماره ۴ از عرفات به مشعر بود که من هم در آن اتوبوس بودم، اظهار داشت: از عرفات به مشعر من هم در همان اتوبوسی بودم که شما بودید. شما که پیاده شدید و رفتید، پشت سر شما من و ۵-۶ نفر دیگر هم پیاده شدیم. سنم از همه آن‌ها بالاتر بود. وزن من هم سنگین است. پایم هم می‌لنگد، مریض احوال هم هستم. لذا نمی‌توانستم پا به پای آن‌ها راه بروم. آن‌ها جلو افتادند. من و ۲-۳ نفر ماندیم. یک اتوبوس غریبه کنار جاده بود، همراهانم سوار شدند ولی من ترسیدم و سوار نشدم.

تنها ماندم، ساکم هم سنگین بود. ماندم که چه کار کنم؟ وحشتم برداشت. دوروبرم را نگاه کردم، آشنایی ندیدم. حدود ۱۵۰ متر لنگ‌لنگان آمدم، کاملاً خسته و از نفس افتاده بودم. خواستم آن طرف جاده بروم شاید آشنایی پیدا کنم، که یک نفر صدایم کرد: «سوادیان».

برگشتم، کسی را ندیدم! دوباره صدایم کرد: «سوادیان». کسی را ندیدم! دفعه سوم صدایم کرد! پشت سرم را نگاه کردم، دو نفر با لباس غیر احرام بودند، سنشان حدود ۴۰-۴۵ سال بود. با من احوال‌پرسی کردند. گفتم: من رفقایم را گم کرده‌ام، جایی را بلد نیستم. نمی‌دانم در این تاریکی چه کار کنم؟ یکی از آن‌ها گفت: ناراحت نباش دوستانت صد متر جلوتر ایستاده‌اند، همین طور مستقیم که بروی، به آن‌ها می‌رسی. کمی که راه آمدم، آقای صنوبری (مسئول اتوبوس شماره ۴) تعدادی از دوستان را متوقف کرده بود که ماشین بیاید و مجدداً سوار شوند. من هم با آن‌ها ملحق شدم. مدتی ماندیم ماشین ما رسید، سوار شدیم. مقداری که راه آمدم متوجه شدیم که نمی‌رسیم. حاج آقای هاشمی (حاجی ۵) هم

ص: ۲۳۶

گفت: حتماً ماشین به موقع نخواهد رسید. دوباره پیاده شدیم کمی که راه آمدیم، رفقا را دیدم که پرچم دستشان بود و شما هم آن جا بودی.

از حاجی طلب عفو و بخشش کردم که من و ۱۵-۱۶ نفر دیگر آن‌ها را جا گذاشتیم و رفتیم! و بسیار افسوس خوردم که اگر من با این حاجی و یا حاج آقای هاشمی (حاجی ۵) می‌بودم؛ سعادت شنیدن آن صدا و دیدن آن‌ها نصیبم می‌شد. ولی در هر صورت من و سایر افرادی که از همه جلو افتاده بودیم پس از حدود یک و نیم ساعت به مشعرالحرام رسیدیم، ولی این افراد گویی با زمان خیلی کمتری آن مسافت را طی کرده بودند!

حاجیه خانم ۲۰:

مادرم جوان‌تر شده

با کاروان خوزستان، همراه مادرم آمده‌ام. مادرم ۷۵ سال دارد، سال‌هاست که مریض است، حتی دست‌شویی نمی‌تواند برود. من و مادرم همسایه هستیم و تمام کارهای مادر را من انجام می‌دهم. خواهرم سال قبل فوت کرد. مادرم حتی نتوانست سر خاکش بیاید، ولی چند سال است که مرتب می‌گوید مرا خانه‌ی خدا ببرید! من اصلاً با این کار راضی نبودم. زیرا خودم هم چندان حال خوبی ندارم و نمی‌توانستم به راحتی مشکلات مادر را در خانه‌اش حل کنم، تا چه رسد به مسافرت؛ آن هم به مدت یک ماه و با این همه گرفتاری‌ها!

روزی که راه افتادیم یقین داشتم که نه من می‌توانم مناسک و اعمال حج را انجام دهم و نه مادر. حالا- که ۲۵ روز می‌گذرد، نمی‌دانم چه شده که نیمی از کارها را خود مادر انجام می‌دهد! مثل این که ۲۰ سال جوان‌تر شده است.

ص: ۲۳۷

حاجی ۲۱:

به خودش سپرد

روحانی کاروان شیراز هستم. برایم مسئله خاصی روی نداده ولی نوبت قبل در کاروان ما یک حاجی که مسئولیت یک پیرزن را به عهده گرفته بود، و پیرزن را که بسیار هم مریض و نزدیک به موت بود؛ طواف می داد. خانواده پیرزن او را به حاجی سپرده بودند. حاجی می گفت: با هر بدبختی بود، پیرزن را ۴ دور طواف دادم. در دور پنجم یک دفعه پیرزن نقش زمین شد! حاجی کسی آشنا را نمی بیند که به او کمک کند!

یک دفعه رو به خانهای خدا می کند؛ و فریاد می زند. خدایا! ایشان را به خودت سپردم. بلافاصله جوانی پیدا می شود. پیرزن را از زمین بلند می کند و آبی به صورتش می پاشد و بقیه طواف را پیرزن بدون کمک انجام می دهد!

حاجی ۲۲:

کار کوچک و پاداش بزرگ

ایشان در داخل هواپیما به من مراجعه کرد و اظهار داشت: چون می بینم شما مطالبی می نویسید؛ حیفم آمد که این موضوع را به شما نگویم. من قصد نداشتم این را به احدی بگویم، ولی چون شما دارید اینها را جمع آوری می کنید؛ لذا به شما می گویم، ولی اسم مرا ذکر نکنید، اظهار داشت:

در هنگام طواف مستحبی، دیدم زنی مادرش را طواف می دهد.

خیلی شلوغ بود و آن خانم که داشت مادرش را طواف می داد، سخت در زحمت بود. فشار جمعیت داشت برایشان مشکل جدی ایجاد می کرد! در یک لحظه به فکرم رسید که کمکی به آنها بکنم. لذا دقیقاً پشت سرش قرار گرفتم و با فاصله ۱۵ تا ۲۰ سانتی متر پشت سر آنها راه افتادم،

ص: ۲۳۸

بدون این که آن‌ها اطلاع داشته باشند. سعی کردم مانند یک سپر فشار جمعیت را از پشت سر خنثی کنم. ۳ دور آن‌ها را محافظت کردم و تا حد امکان فشار جمعیت را می‌شکستم. آن شب نزدیک اذان صبح خواب دیدم در فاصله حجر اسماعیل و رکن یمانی در طوافم. یک آقایی با قد نسبتاً بلند و لباس عربی مشکی که یک نوار سفیدی از یقه تا پایین پیراهن ادامه داشت؛ چفیه سفیدی به نحوی بر سر گذاشته بود که مقداری از پیشانی و دو طرف صورتش را گرفته بود؛ جلوتر از من طواف می‌کرد. چون بسیار جذاب به نظر می‌رسید، کمی تندتر کردم و به سیمایش نگاه کردم. ریش صورتش سیاه و قسمت چانه جوگندمی بود. بسیار خوش سیما و مهربان و دوست داشتی به نظر می‌رسید. فرد دیگری که در کنارم مشغول طواف بود، گفت: او را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت:

رسول خدا صلی الله علیه و آله است!

خودم را کاملاً به او نزدیک کردم و شانه به شانه‌اش طواف نمودم. در همان لحظه بانویی دیدم که رو به کعبه قرآن می‌خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله رو به من کرد و فرمود: این بانو دختر من فاطمه است! وقتی حاجی به این جا رسید بد جوری متلاطم شد و چون توی هواپیما بودیم، سعی کرد صدای گریه‌اش بلند نشود و افزود که من بسیار بسیار مدیون حضرت زهرا علیها السلام هستم. ۱۴ سال بود که ازدواج کرده بودیم، بچه‌دار نشدیم. یک شب که بسیار ناراحت بودیم و تمام متخصصان نازایی هم گفته بودند که امکان بچه‌دار شدنمان نیست؛ حضرت زهرا علیها السلام را به خواب دیدم که شالی سبز به گردنم آویخت و فرمود: دقیقاً ۱۷ سال پس از ازدواج صاحب فرزند می‌شوی! همین طور هم شد. در سالگرد هفدهمین سال ازدواجمان بچه‌دار شدیم. حالا بین برای یک کار

ص: ۲۳۹

کوچکی که انجام دادم این بزرگواریها چه قدر انسان را شرمنده می‌کنند و چه قدر مورد لطف و عنایت قرار می‌دهند.

پایان مصاحبه و مناسک

یقین دارم که اگر زبان هندی، پاکستانی و انگلیسی خوب می‌دانستم و با افرادی که باین زبان‌ها تکلم می‌کنند، مصاحبه‌ای در این زمینه می‌داشتم؛ مسلماً آن‌ها هم دریافت‌هایی داشته‌اند، آن‌ها هم امدادهایی داشته‌اند. این نیرو در همه جای عالم هست. شاید در بعضی مکان‌ها بیشتر باشد.

جویندگان راه حق، رنج دیدگان، نیازمندان، دعا کنندگان، دردمندان، درماندگان، سالکان و ... آن نیروها را شناخته‌اند. خداوند رحمت الهی را به هر کس که بخواهد می‌دهد. هر در که کوبیده شود، باز می‌گردد. خداوند فرموده بخوانید مرا، تا اجابت کنم شما را.

بیشتر از چند ساعت به پایان مناسک حج نمانده و چنان مات شده‌ام که خودم را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم این چند ساعت آخر را چه کنم؟

خواستم؛ یک طواف کامل انجام دهم، ولی فکر و ذهنم بیشتر متوجه زائران بود. لذا بدون نیت طواف، همراه زائران شروع کردم به چرخیدن دور خانه خدا. منتها این بار مستقیماً به دیدار معشوق نرفتم. برگرد خانه‌ی معشوق چرخیدم ولی نگاهم به نگاه ده‌ها هزار عاشق بود که رو به معشوق داشتند! می‌خواستم رسم و طریق عشق ورزیدن را از عاشقان بیاموزم و دیدم که آن‌ها بادعا، باشک، با نگاه و با سکوت، با معشوق و محبوب ارتباط داشتند و خواسته دل را به او می‌گفتند.

در دور اول به دعاها گوش دادم. دعا به زبان‌های عربی، فارسی، ترکی، هندی، پاکستانی، مالزیایی، غنایی و ...

ص: ۲۴۰

آنان دعا می‌خواندند، برای تقرب به خدا، برای رسیدن به کمالات، برای باز شدن درهای رحمت، برای رفع حاجت‌ها و دعا برای هر چه که باشد، او می‌شنود.

«وَاللَّهُ يَسْمَعُ تَحَاوُرُكُمْ» (۱) ۱۴ و من به همه‌ی دعاها آمین گفتم. و ایمان داشتم که مورد اجابت قرار خواهد گرفت که خود فرموده اذْعُونِي اسْتَجِبْ لَكُمْ. (۲) ۱۵

دور دوم، به نگاه‌ها چشم دوختم. هزاران چشم، گریان، اشک آلود، اشک ریزان، ملتسانه، عاشقانه، نگاهش می‌کردند. من نگاهم را به نگاه آن‌ها گره زدم تا از زاویه‌ی نگاه آن‌ها و از دریچه‌ی نگاه آنان به خانه‌اش راه یابم و خداوند معنای همه‌ی نگاه‌ها را می‌داند. إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ. (۳) ۱۶

در دور سوم، به سکوت دل‌ها، گوش دادم. صدای سکوت دل‌ها، تا عرش می‌رفت. سکوت؛ زائر را تا وادی فنا پیش می‌برد. سکوت، عاشق را از کوتاه‌ترین راه به منزل معشوق می‌رساند. سکوت؛ کلید حل معماها و کشف اسرار بود.

سکوت؛ گامی در طریق سیر و سلوک است. سکوت؛ دق‌البابی آرام به خانه محبوب. عجب! که فریاد سکوت، در میان آن همه ناله‌ها و صداها و فریادها از همه رساتر بود. و خداوند صدای سکوت را بهتر می‌شنود.

وَهُوَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ (۴) ۱۷

فرصت پایان یافت و با خانه خدا وداع کردم تا روز بازگشت.

(۵) ۱۸

۱- مجادله / ۱

۲- غافر / ۶۰

۳- حج / ۷۵

۴- حدید / ۶

۵- حسین رضوانی فرخانی، صبح اندیشه، ۱ جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۱، ۱۳۸۴.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

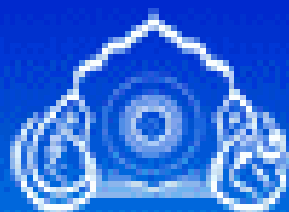
ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

